




قصهٔ بلند

برای نوجوانان

# برادران شیردل

## نوشتهٔ آسترید لیندگرن

## ترجمهٔ اکبر گلرنگ

# برادران شیردل

## نوشتهٔ آسترید لیندگرن

## ترجمهٔ اکبر گلرنگ

Title: Baraadaraan e shirdel (برادرانِ شیردل)
Original title: Bröderna Lejonhjärta
Author: Astrid Lindgren
Translated from Swedish to Persian by Akbar Golrang
Printed in Tehran, Iran, June 1984 by Dibaa Printing house
Publisher: Mardomak Publication

شناسنامه :

- نام کتاب : برادران شیردل
- نوشته‌ی : آسترید لیندگرن
- ترجمه‌ی : اکبر گلرنگ
- تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
- نوبت‌چاپ : اول ، تیرماه ۱۳۶۳
- چاپ : چاپ دیبا
- لیتوگرافی : مؤسسه لیتوگرافی الوان
- حروفچینی : مؤسسه نوشته
- ناشر : انتشارات مردمک
- پخش از : سازمان نشر و پخش گلواژه تلفن : ۶۲۷۰۰۹

آدرس مکاتبات : صندوق پستی ۵۴/۴۶۸ تهران ۱۵
محل اداره : خیابان شهید خالد اسلامبولی (وزراء) شماره ۲۳ طبقه ششم

پیشکش به برادرم احمد و پسرش هومن .

**به هر کجا کبوتری غریب**
**و دور از آشیانی دیدید**
**به او خبر دهید**
**که جفت باوفایش**
**که جفت با غم آشیانش**
**هنوز برای بازگشت**
**و دیدن دوباره‌اش**
**انتظار می‌کشد**

آسترید لیندگرن ASTRID LINDGREN در ۱۹۰۷/۱۱/۱۴ در کشور سوئد متولد گردیده است .

نقل است که وقتی دختر کوچک آسترید لیندگرن بیمار شد و در بستر مرگ افتاد ، تمام پزشکان از علاج او مأیوس شدند ، ولی آسترید بدون ذره‌ای ناامیدی سعی کرد داستانهایی از خود ساخته و با بیان آنها برای دختر بیمارش باعث تقویت روحیهٔ او شود . این قصه‌ها آن‌چنان مؤثر واقع شدند که دختر بیمار به تدریج سلامت خود را باز یافت و از بستر بیماری برخاست . از آن پس آسترید تصمیم گرفت داستانهای خود ساخته‌اش را به رشتهٔ تحریر درآورد تا شاید در تشجیع روحیهٔ دیگر کودکان نیز مؤثر افتد . به دین‌گونه او به جرگه نویسندگان پیوست و داستانهای زیادی نوشت که بر مبنای اغلب آنها فیلمهایی نیز ساخته شده است . از معروفترین قصه‌های او می‌توان پی‌پی جوراب بلند و میو ،میوی من را نام‌برد . امروزه او در میان نویسندگان بزرگ ادبیات کودکان و نوجوانان جهان مقام حایز اهمیتی دارد .

زمینهٔ اکثر داستانهای آسترید لیندگرن برمبنای اتحاد فردی ضعیف با فردی قوی‌تر از او از یک سو و مبارزهٔ آنها با نیرویی‌پلید و مرموز از سوی دیگر شکل می‌گیرد که همراه با سلسله ماجراهایی تخیلی یا واقعی تا به آن جا ادامه می‌یابد که نیروی پلید و مرموز مغلوب اتحاد دو فرد ضعیف و قوی می‌شود . در فرآیند وقایع داستانهای او آن‌چه مهم جلوه می‌کند برجسته نمودن نقاط ضعف فرد ضعیف در مقابل فرد قوی‌تر در طول مبارزه با نیروی پلیداست که به‌تدریج روحیهٔ فرد ضعیف در اثر همذات پنداری یا رودررویی با ماجراهای مشکل آبدیده و دگرگون می‌شود و خود به فردی با اراده و شجاع مبدل می‌گردد .

قصهٔ برادران شیردل آخرین اثر تشجیعی این نویسنده است که در سال۱۹۷۳در استکهلم انتشار یافته و از متن اصلی به‌فارسی برگردانده شده است .

از آن‌جا که متن اصلی قصه به یکی از گویش‌های محلی سوئدی به رشتهٔ تحریر در آمده ، مترجم نیز برای نزدیکتر کردن مفاهیم آن به فارسی سعی کرده آن را به گویش جنوبی که به او نزدیکتر بوده برگرداند ، لهذا خوانندهٔ غیر جنوبی جا به جا به لغات و جملاتی بر خواهد خورد که احتمالا " به نظرش غیر ملموس جلوه خواهد کرد که این نه به اشتباه بلکه به عمد صورت گرفته تا علاوه بر حفظ اصالت متن ، گویش آن نیز به‌نحوی در فارسی رعایت شده باشد .

مترجم

# ۱

حالا می‌خواهم راجع به برادرم یوناتان شیردل حرف بزنم . دربارهٔ اوست که می‌خواهم تعریف‌کنم . می‌دانید ، به نظر من تمام آن‌چه گذشت درست مثل قصه بود آن هم شبیه به قصهٔ ارواح ، ولی تمامش واقعیت داشت . با وجود این می‌دانم که هیچ کس به غیر از من و یوناتان از آن خبر ندارد .

یوناتان از اول شیردل نبود . فامیل او هم درست مثل فامیل من و مادر فقط شیر بود ، یعنی یوناتان شیر . اسم و فامیل من کارل شیر است و مادر زیگریدشیر . اسم و فامیل پدرهم آکسل شیر بود ، ولی او درست وقتی من دوساله بودم فلنگ را بست و جیم شد و ما را به امان خدا سپرد و از آن به بعد دیگر هیچ‌خبری از او نشد .

اماقضیه‌ای‌را که الآن‌می‌خواهم تعریف‌کنم این‌است که‌چه‌طور یوناتان‌شیر به‌یوناتان شیردل معروف شد و بعد چه ماجراهای‌عجیب و غریبی اتفاق افتاد .

یوناتان می‌دانست که من به‌زودی خواهم مرد . فکر کنم همه می‌دانستند غیر از خودم . حتی تمام بچه‌های مدرسهٔ ما هم

می‌دانستند ، برای این که من بیشتر روزها در بستر بیماری افتاده بودم و مدام سرفه می‌کردم ، طوری که نصفهٔ آخرسال را اصلاً نتوانستم به مدرسه بروم . تمام خاله خانباجیهایی هم که مادر برایشان لباس می‌دوخت می‌دانستند ، چون روزی به‌طور اتفاقی یکی از همین زنها با مادرم راجع به مریضی من حرف می‌زد که آن را شنیدم . آنها فکر می‌کردند من خواب‌هستم ، در حالی که من درازکشیده بودم و خود را به‌خواب زده بودم تابتوانم حرفهایشان را بشنوم . می‌دانم آنها هیچ دلشان نمی‌خواست من چنین خبر تکان‌دهنده‌ای را بشنوم ولی خوب ، بالاخره واقعیت را شنیدم و این که من به‌زودی خواهم‌مرد .

با شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم و خیلی‌هم ترسیدم ، ولی سعی کردم ناراحتی و ترس خود را از مادر مخفی نمایم تاوقتی یوناتان آمد با او دراین‌باره صحبت کنم .

درحالی که بغض گلویم را می‌فشرد گفتم : " می‌دانی که‌من به زودی خواهم مرد ؟ " بعد بغضم ترکید و به گریه افتادم .

یوناتان کمی به فکر فرورفت . شاید او دلش راضی نمی‌شد رک و راست جوابم را بدهد ، ولی عاقبت به حرف آمد و گفت : " بله ، می‌دانم " .

باشنیدن این حرف درحالی‌که گریه‌ام شدیدتر می‌شدپرسیدم : " آخر چرا باید منی که هنوز ده‌سالم هم تمام نشده بمیرم ؟ چرا ؟ وای که چه سخت و وحشتناک است " .

یوناتان گفت : " می‌دانی پیراشکی ، من فکر نمی‌کنم مردن آن قدرها هم سخت و وحشتناک باشد ، برعکس خیال می‌کنم وضع تو بسیار هم عالی خواهد شد " .



پرسیدم : " عالی ؟ کجاش عالی است که آدم بمیرد و توی زمین چالش کنند ؟ "

یوناتان گفت : اه ! این فقط جسم توست که در قبر می‌ماند ، روحت به‌جای دیگری پرواز خواهد کرد " .

با تعجب و درحالی که به‌سختی می‌توانستم حرفش را باور کنم ، پرسیدم : " کجا ؟ "

یوناتان گفت : " به نانگیالا " .

به نانگیالا — او این حرف را آن‌قدر عادی زد که انگار همهٔ مردم از آن خبر داشتند به جز من ، درحالی‌که من حتی کلمه‌ای هم راجع به آن نشنیده بودم .

**با تعجب زیر لب زمزمه کردم : " نانگیالا ؟ ! " بعد پرسیدم " این نانگیالا کجا قرار گرفته ؟ "**

یوناتان گفت که دقیقاً " نمی‌داند کجا قرار گرفته ، ولی‌حتماً " جایی در سمت دیگر افلاکاست ، بعدآن‌چنان راجع به‌نانگیالا حرف زد که آدم دلش‌می‌خواست بال دربیاورد وفوری‌به‌آن‌جا پروازکند .

یوناتان گفت : " درآن‌جا همه‌چیز درست مثل قصه‌هاست ، زمان هم مثل‌زمان قصه‌هاست ومطمئنم که تو ازآن‌جا خوشت‌می‌آید " .

او ادامه داد که تمام قصه‌های دنیا از نانگیالا می‌آید ، برای این‌که درآن‌جا همه‌جور داستانی اتفاق می‌افتد ، فقط‌کافی‌است‌آدم پایش به‌آن‌جا برسد تا بتواند درتمام ماجراهایی که ازصبح تا شب در آن اتفاق می‌افتد شرکت کند " .

یوناتان گفت : " می‌دانی پیراشکی ، برای تو رفتن به‌آن‌جا خیلی‌بهتر از این است که این‌جا بی‌فایده دررختخواب‌درازبکشی و هی سرفه‌کنی و مریض‌باشی وهیچ‌وقت هم نتوانی بابقیهٔ‌بچه‌ها بازی



کنی"

یوناتان همیشه مرا پیراشکی صدا می‌زد. او این اسم را از آن موقع که کوچک بودم روی من گذاشته بود و یک‌بار وقتی از او پرسیدم چرا او این اسم را روی من گذاشته، در جوابم گفت چون خیلی پیراشکی دوست دارد، به‌خصوص آن پیراشکی‌هایی که شبیه به من است. بله، یوناتان خیلی مرا دوست داشت و این به‌نظر غیرعادی می‌رسید، چون تا آن‌جا که یادم می‌آید من همیشه موجود زشت و کودن و ترسویی بودم با پاهای کج و لرزان و هزار عیب دیگر. ووقتی از او پرسیدم که چه‌طور می‌تواند به کسی مثل من با آن همه زشتی و کودنی، با آن پاهای کج و لرزان و هزار عیب دیگر علاقه‌مند شود، او در جوابم گفت:

" اگر تو این‌طوری کوچک و زشت و رنگ پریده نبودی وپاهایت این‌طور کج و لرزان نبود که دیگر پیراشکی من نمی‌شدی و من نمی‌توانستم به تو علاقه‌مند شوم".

آن شب، درحالی‌که آن همه از مردن ترسیده بودم، یوناتان به‌من گفت به‌محض این‌که پایت به نانگیالا برسد فورا" سالم و زبر وزرنگ و قوی خواهی شد و از همه مهمتر قیافه‌ات هم قشنگ خواهد شد.

با عجله پرسیدم: " یعنی درست به قشنگی تو؟"

یوناتان گفت: " بازهم قشنگتر".

پیش خود فکرکردم باوجود این‌که هیچ کس به قشنگی یوناتان وجود نداشته و نخواهد داشت، ولی اگر صحت داشته باشد و من واقعا" قشنگ شوم، او هیچ‌وقت به من حسادت نخواهد کرد و مرا کتک نخواهد زد.

یک‌بار یکی ازهمان خاله‌خانباجی‌های پرافاده که مادربرایشان



لباس می‌دوخت به مادر گفت: " خانم‌شیر، شما پسری دارید که از قشنگی مثل قهرمان قصه‌ها می‌ماند".

خوب معلوم است که منظور او من نبودم، از این که مطمئنم! یوناتان‌واقعا" مثل قهرمان قصه‌ها بود. او اصلا "یک‌قهرمان‌بود. موهایش از زور صافی برق می‌زد و یک جفت چشم گیرا داشت که توی صورتش مثل الماس می‌درخشید، با آن دندانهای سفید و منظم و با آن‌پاهای راست. اینها فقط ظاهرش بودند. او مهربان هم بود، قوی هم بود و همه چیز می‌دانست و همه چیز می‌فهمید و بهترین شاگرد کلاسشان هم بشمار می‌رفت و هر جا او می‌رفت همهٔ بچه‌های محله هم با اشتیاق پشت سرش راه می‌افتادند و می‌خواستند با او باشند و هرچه او می‌گوید انجام دهند و او هم همیشه جالبترین کارها را برای آنها انجام می‌داد و با آنها در همهٔ ماجراها شرکت می‌کرد، ولی من هیچ‌وقت نمی‌توانستم همراه آنها باشم، چون مجبور بودم شبانه‌روز توی رختخواب زهوار دررفته‌ام دراز بکشم و هی سرفه‌کنم. اما وقتی یوناتان به‌خانه برمی‌گشت، هرکاری کرده بود یا هرچه دیده، شنیده‌یاخوانده بود برایم تعریف‌می‌کرد، حالا هرچه‌قدر طول می‌کشید او با حوصله کنار رختخوابم می‌نشست و برایم تعریف می‌کرد. یوناتان هم شبها توی آشپزخانه می‌خوابید، منتهی او مجبور بود هرشب رختخوابش را از توی انباری بیرون بیاورد و توی آشپزخانه پهن کند و صبحها هم آن را دوباره جمع کند. تازه بعد از این‌که توی رختخواب می‌رفت و دراز می‌کشید بازهم برایم تعریف می‌کرد تا موقعی که فریاد مادر از داخل اتاق شنیده می‌شد:

" تمامش کنید! دیگر ساکت شوید! کارل تو باید استراحت کنی!"

ولی این خیلی مشکل است که وقتی آدم سرفه می‌کند خواب به چشمش بیاید. اغلب نصف شب یوناتان از خواب بلند می‌شد و برایم قندداغ با عسل می‌جوشاند تا سرفه‌ام را مرهم کند. بله، یوناتان واقعا" مهربان بود.

آن شبی که من آن همه از مردن ترسیده بودم، او ساعتها کنارم نشست و با من راجع به نانگیالا حرف‌زد ــ اما باصدایی کاملا" آهسته که نه یک وقت مادر صدایمان را بشنود. مادر درپشت چرخ خیاطی‌اش در اتاقی که هم کار می‌کرد و هم می‌خوابید، نشسته‌بود و مثل همیشه مشغول دوختن بود. آخر ما فقط یک اتاق داشتیم با یک‌آشپزخانهٔ کوچک. در آشپزخانه که به اتاق باز می‌شد، چارطاق بود و ما می‌توانستیم صدای مادررا که آهنگی زیر لب می‌خواند بشنویم ــ همان آهنگ همیشگی دربارهٔ یک جاشوی کشتی که سالها قبل به‌دریا رفته‌بود ــ که‌خوب، شایداو به‌پدرفکرمی‌کرد، چون هر موقع او توی خودش می‌رفت این‌آهنگ را زیرلب زمزمه‌می‌کرد. من‌تمام شعررا حفظ نیستم، تنهاچند سطرآن‌را به‌یاددارم که چنین‌است:

*ای یار باوفایم*
*درد آشنای جانم*
*روزی اگر ز دریا*
*پاروزنان نیایم*
*برآسمان نگه کن*
*هرلحظه یاد من کن*
*آنگه اگر شبی تار*
*دیدی کبوتری را*



*سرگشته می‌زند بال*
*آگاه باش و بیدار*
*کاین روح خستهٔ من*
*باشد که چون صفیری*
*خواهد به قاب قلبت*
*آرام‌گیرد، آرام....*

به‌نظر من که آهنگ‌زیبا و غم‌انگیزی بود، ولی وقتی یوناتان آن را شنید خندید و گفت: "گوش‌کن پیراشکی، تو هم شایدشبی پروازکنان از نانگیالا به‌طرف من بیایی و آن وقت مثل کبوتری‌سفید در قاب قلبم بنشینی. حتما" این کار را بکن، باشد؟"

درست درهمین لحظه من به سرفه افتادم و او مثل همیشه که وقتی حالم خراب می‌شد از جا بلندم می‌کرد، این دفعه هم همان کار را کرد و شروع به خواندن کرد:

*و بعد، می‌دانم پیراشکی کوچولو*
*که روح خستهٔ تو*
*همچون کبوتر سفیدی*
*سرگشته می‌زند بال*
*تا چون صفیری*
*خواهد به قاب قلبم*
*آرام گیرد، آرام...*

هنوز هیچی‌نشده فکرکردم چه‌طور ممکن‌است من‌بتوانم بدون

یوناتان به نانگیالا بروم و درآن‌صورت چه‌قدر خود را تنها حس می‌کردم . اصلاً "چه‌فایده‌ای داشت که‌بخواهم درداستانهاوماجراهای نانگیالا بدون یوناتان شرکت کنم ؟ نه ، مطمئنم که بدون او خواهم ترسید . اصلاً" نمی‌دانم بدون او چه‌کار باید بکنم .

یوناتان‌گفت : "خوب معلوم است که عاقبت من‌هم به‌نانگیالا خواهم آمد ، اما به موقعش، این را که تو باید خوب بفهمی" .

من‌گفتم : " به‌موقعش؟ ! راست می‌گویی ! اما شاید تو بخواهی نودسال زنده بمانی ، آن وقت من‌چه‌طور این همه سال را بدون تو سرکنم ؟ "

در این موقع یوناتان برایم توضیح داد که در نانگیالا زمان‌به آن‌گونه که در زمین است معنی نمی‌دهد . حتی اگر او نودسال‌هم عمر کند ، بازهم درآن‌جا زمان آن‌چنان مثل برق‌می‌گذرد که انگاردوروز گذشته ، طوری که من اصلاً " آن را حس نخواهم‌کرد . آخر درجایی که زمان معنی واقعی خود را ندارد ، همه‌چیزجور دیگری‌جلوه می‌کند.

اوگفت : " دوروز خیلی راحت می‌گذرد . تو می‌توانی ازدرخت بالابروی ، درجنگل آتش درست‌کنی یا کنار رودخانهٔ‌کوچکی بنشینی و ماهی بگیری. اصلاً" تمام‌کارهایی را که همیشه دلت می‌خواست انجام بدهی و نمی‌توانستی ، درآن‌جا می‌توانی انجام بدهی و درست همان‌موقع که سرگرم گرفتن یک ماهی صبور هستی ، مرا خواهی دید که پروازکنان سروقتت می‌آیم و آن‌وقت است که با تعجب بپرسی : " یوناتان تو هنوز هیچی نشده آمدی؟ "

گریه‌ام کم‌کم فروکش می‌کرد ، چون قانع شده بودم که‌دوروز چندان طولی نمی‌کشد و مثل برق می‌گذرد ، بعد گفتم : " ولی‌آخر چه‌طورمی‌شد اگر تو جای من اول آن‌جا می‌رفتی ، آن‌وقت دیگر این



تو بودی که آن‌جا می‌نشستی و ماهی می‌گرفتی و منتظرمن‌می‌شدی".

یوناتان لحظه‌ای طولانی به من نگاه کرد و با وجود این‌که نگاهش مهربان بود ، ولی غمی سنگین چهره‌اش را پر کرده بود ، بعد باصدایی آرام ، طوری که انگار بغض درگلو داردگفت : "راست می‌گویی ، این چه‌فایده دارد که من بخواهم نودسال بدون‌پیراشکی زندگی کنم ؟ "

و این چیزهایی بود که ما آن شب راجع به‌آن حرف زدیم .



از حالا دیگر مشکلات شروع می‌شوند، چیزی که حتی فکرش هم آزارم می‌دهد، ولی چه‌کنم که مدام ذهنم را به‌خود مشغول می‌دارد.

برادرم یوناتان حالا هم می‌توانست مثل گذشته پیش من باشد. شبها و نصف‌شبها کنار من بنشیند و برایم حرف بزند، صبحها به مدرسه برود، باچه‌ها بازی‌کند. برایم قندداغ با عسل بجوشاند و خیلی کارهای دیگر. اما این‌طور نیست... این‌طور نیست!

یوناتان الآن در نانگیالاست.

حتی تعریفش هم برایم سخت است. خیلی سخت‌است. بله، بعد از آن اتفاق در روزنامهٔ محلی چنین نوشتند:

شب گذشته در محلهٔ فاکل‌رز، آتش‌سوزی مهیبی رخ داد که در نتیجه یکی از خانه‌های چوبی قدیمی تبدیل به خاکستر شد ویک نوجوان جان خود را از دست داد. در موقع حریق، تنها کودکی ۱۰ ساله به نام کارل شیر در طبقهٔ دوم آن خانه بود که در بستر بیماری قرار داشت. لحظاتی پس از حادثه، برادر سیزده سالهٔ او یوناتان شیر به محل حادثه رسید و قبل از این‌که کسی بتواند او را

از رفتن بازبدارد، هراسان خود را به داخل خانه‌ء مشتعل انداخت تا جان برادرش را نجات دهد. به محض ورود او به‌خانه، سقف راهرو فرو ریخت و آتش به همه جا سرایت کرد، طوری که محبوسین محبور بودند برای نجات، خود را از پنجره‌ها به بیرون پرتاب کنند. گروه‌کثیری ازمردم که‌بیرون خانه ازدحام کرده‌بودند، دیدند که چه‌گونه آن نوجوان ۱۳ ساله، برادرخود را بر دوش گذاشته بود و درحالی‌که ازمیان شعله‌های آتش می‌گذشت بی‌باکانه‌خود را ازپنجره به بیرون پرتاب کرد. متاءسفانه در موقع سقوط ضربه‌ای سخت به او وارد شد که در دم جان سپرد. ولی برادر کوچکش بدون گزندی نجات پیداکرد. مادر آنها درزمان وقوع‌حادثه نزد یکی ازمشتریهای خود رفته بود. او خیاط است و پس از بازگشت به ناراحتی سختی دچار گردیده. علت اصلی حادثه هنوز مشخص نیست.

در صفحه‌ء دیگر روزنامه، خانم آموزگار یوناتان مطلب‌دیگری راجع به او نوشته بود:

یوناتان شیر عزیز، آیا شایسته نبود از اول اسم تو را یوناتان شیردل می‌گذاشتند؟ به یادداری وقتی که ما درکتاب تاریخ راجع به شجاعتهای ریچارد شیردل می‌خواندیم، تو گفتی: "چه‌خوب است آدم آن‌قدر شجاع باشد که اسمش را درکتابهای تاریخ‌بنویسند، من که اصلا "نمی‌توانم شجاع‌باشم". یوناتان عزیز، حتی اگر اسمی هم از تو در تاریخ نیاید، ولی تو در آن لحظه آن‌قدر از خود شجاعت نشان دادی و آن‌چنان قهرمانانه عمل کردی که می‌توانی مثل هر اسم‌تاریخی‌باشی. آموزگار تو هرگز تورا فراموش‌نخواهدکرد. دوستان تو نیز در مدرسه پیوسته تو را بخاطر خواهند داشت. کلاس‌ما اینک



بدون یوناتان عزادار است. اما کسی را که فرشتگان دوست دارند، جوان می‌میرد، یوناتان شیردل، در آرامگاه ابدیت آرام بخواب!

گرتا آندرسون

هرچند آموزگار یوناتان، خانم زمختی بود، ولی خوب نه فقط او بلکه خیلی‌ها یوناتان را دوست‌داشتند. شایدهم اوخواسته بود محض خودنمایی چیزی بنویسد و اسم شیر را علم‌کرده بود اما هرچه بود لقب بسیار مناسبی را برگزیده بود.

در شهر همه از مردن یوناتان عزادار شدند و می‌دانم که همه آرزو می‌کردند ای کاش من به جای او می‌مردم. این آرزو را حداقل از خاله‌خانباجی‌هایی که باد تودماغ داشتند و با دنگ‌وفنگ پارچه و متقال و زرق‌وبرق و آشغالهالشان را به‌خانه‌ء ما سرازیر می‌کردند، شنیدم. آنها وقتی از کنار آشپزخانه‌مان رد می‌شدند آه می‌کشیدند ونگاه معنی‌داری به‌من می‌انداختند و بالحن خاصی به‌مادرمی‌گفتند: "چه افسوس خانم شیر! آن‌هم درست آن پسری را ازدست دادی که این همه قشنگ و تودلبرو بود".

بعد ازآن ما خانه‌ای کنارهمان‌خانه‌ء قدیمی گرفتیم که آلونکی بود درست شبیه به آلونک قبلی، اما این یکی در طبقه‌ء همکف قرار داشت. ما چندتایی مبل فکسنی وقراضه از بنیادمستمندان دریافت کردیم و چندتایی هم همان خاله‌خانباجی‌ها به ما دادند. بستر بیماری من هم رختخوابی بود شبیه به رختخواب قبلی. با وجود این همه چیز شبیه به گذشته بود، ولی در عین حال هم همه چیز با گذشته فرق می‌کرد. برای این‌که آن‌جا دیگر یوناتانی وجود نداشت. دیگر هیچ‌کس نبود که پیش‌من بنشیند وشبها برایم حرف‌بزند.





من دیگر تنها شده بودم و همین تنهایی هم مرا خرد می‌کرد. من فقط دراز می‌کشیدم و هی پیش خود آن لغتی را که یوناتان درست قبل از مردنش به من گفته بود، تکرار می‌کردم وقتی ما خود را از پنجره به بیرون پرتاب کردیم من روی او به زمین افتادم. بعد او به سختی خودش را به طرف من چرخاند و دیدم که کمی خون از گوشهٔ دهانش بیرون ریخته بود و سعی می‌کرد بزور حرفی بزند، ولی نتوانست، فقط با فشار لبخندی روی لب آورد و چند لغتی را ادا کرد: "گریه نکن پیراشکی، به امید دیدار در نانگیالا".

فقط همین‌را گفت وچشمانش روی هم افتاد. بعد مردم‌آمدند و او را روی دست بردند و از آن پس دیگر او را ندیدم.

بله، بعد از آن دیگر همه چیز برایم دردآورند، طوری‌که حتی نمی‌خواهم فکرش را هم بکنم. ولی چه‌طور ممکن است کسی بتواند دردی به این سختی را به‌سادگی از یاد ببرد؟ توی رختخوابم دراز کشیده بودم و به یوناتان فکر می‌کردم. آن‌قدر به او فکر کردم که دیگر سرم داشت می‌ترکید و می‌دانم که هیچ‌کس به‌اندازهٔ من‌دلش برای کسی تنگ نشده است. حتی فکر کردن هم مرا می‌ترسانید. با خود اندیشیدم که این سرزمین نانگیالا چه‌طور ممکن است واقعیت داشته باشد؟ شاید این هم مثل بقیهٔ حرفهایی بود که یوناتان‌به هم می‌بافت و برایم تعریف می‌کرد. شاید موضوعی بود که او برای خوش کردن دل‌من سرهم کرده‌بود، تنها کاری که ازدستم برمی‌آمد این بود که گریه کنم و کردم.

اما بعد یوناتان آمد و مرا تسلی داد، بله، اوآمد و چه‌قدر هم مرا خوشحال کرد! همه چیز تقریبا" به شکل اولش‌برگشت. شاید او درنانگیالا فهمیده بود که من بدون او چه‌وضعی دارم و به همین

دلیل هم خواسته بود نزد من برگردد تا تسلی‌ام دهد. بله، من دیگر ناراحت نبودم، من فقط انتظار می‌کشیدم.

شب از نیمه گذشته بود که او آمد. در واقع من تنها درخانه توی رختخوابم دراز کشیده بودم و به‌خاطر از دست‌دادن او گریه می‌کردم ومی‌ترسیدم و خودرا بدبخت و علیل و بدترازآن‌چه بتوان درباره‌اش حرف زد حس می‌کردم. هوای بیرون هم آن‌قدر مطبوع بود که حیفم آمده‌بود پنجرهٔ آشپزخانه را ببندم. دربیرون صدای کبوتران را می‌شنیدم که بق‌بقو می‌کردند و از این پنجره به‌آن‌پنجره و از این حیاط به آن حیاط می‌پریدند.

سپس آن اتفاق افتاد.

وقتی دستهایم را ازجلوی صورتم برداشتم تا اشکهایم راپاک کنم، صدای بق‌بقوی کبوتری‌را کاملا" نزدیک‌خود شنیدم. سرم را به طرفش چرخاندم. کبوتری را دیدم که در چارچوب پنجره نشسته و با چشمانی مهربان به من نگاه می‌کند. چه می‌دیدم؟! یک کبوتر سفید، نه کبوتری مثل بقیهٔ کبوترهای خاکستری توی حیاط. نه، یک کبوتر سفید بود. هیچ کس نمی‌تواند بفهمد که آن موقع چه احساسی به‌من دست‌داد، برای‌این‌که درست‌مثل همان‌کبوتری‌بود که مادر با آهنگ خوانده‌بود و یوناتان برایم تکرارش‌کرده‌بود: آنکه‌اگر شبی تار، دیدی کبوتری را، سرگشته می‌زند بال، آگاه باش‌وبیدار، کاین روح خستهٔ من باشد که چون صفیری، خواهد به‌قاب قلبت، آرام گیرد، آرام". و آن وقت مثل این بود که انگار دوباره صدای یوناتان را می‌شنیدم که برایم می‌خواند: " و بعد می‌دانم‌پیراشکی کوچولو، آن روح توست". و حالا به عوض من، این او بود که به سراغم می‌آمد.



خواستم چیزی بگویم. ولی نتوانستم. فقط بی‌حرکت دراز کشیدم و به‌صدای کبوتر گوش‌دادم که چه‌طوربق‌بقو می‌کرد ودرمیان بق‌بقو یا هورهور یا هرچه که بتوان به‌آن گفت، صدای یوناتان را می‌شنیدم. اما صدایش مثل همیشه نبود، بلکه بیشتر شبیه به‌نجوا بود که در آشپزخانه می‌پیچید. آن‌چه می‌دیدم و می‌شنیدم چیزی شبیه به‌داستان ارواح بود که آدم را می‌ترساند. ولی من نترسیدم، برعکس آن‌چنان خوشحال شدم که به‌راحتی می‌توانستم تا طاق بپرم. آخر آن‌چه به‌گوشم می‌خورد مرا بی‌اندازه به‌وجد آورده بود.

آشکارا حس‌کردم که آن‌چه می‌بینم وحتی‌آن‌چه‌راجع به‌نانگیالا شنیده بودم داشت حقیقت پیدا می‌کرد. یوناتان گفت که‌من باید هرچه زودتر برای رفتن به آن‌جا عجله کنم. چون آن‌جا از هرنظر عالی است. او می‌گفت که در آن‌جا خانه‌ای دارد که به‌راحتی در آن زندگی‌می‌کند. خانه‌ای درنانگیالا که همه‌چیزش‌مال‌خوداوست. یک خانهٔ‌قدیمی با حیاطی پرگل به‌اسم باغ یکدنار که دردرهٔ‌آلبالو قرار گرفته. به‌نظر عالی نیست؟ و از همه مهمتر اولین چیزی که او در لحظهٔ ورودش به درهٔ آلبالو مشاهده کرد، تابلوی سبزی بود که به در چوبی باغ آویزان شده بود و روی آن نوشته بود: برادران شیردل.

یوناتان گفت: " می‌دانی این تابلو یعنی چه؟ یعنی این‌که‌ما دوتایی می‌توانیم در آن زندگی کنیم".

چیزی که مرا بسیار خوشحال کرد این بود که وقتی من هم به نانگیالا می‌رسیدم مثل یوناتان به شیردل ملقب می‌شدم. ولی می‌دانم که من اصلا" شجاع نیستم چه برسد به‌این‌که بخواهم به‌پای یوناتان برسم.

اوگفت : " سعی کن هرچه زودتر بیایی . اگر هم مرا درخانه‌ام به اسم باغ یکه‌ناز پیدا نکردی ، بدان که من کنار دریاچه نشسته‌ام و دارم ماهی می‌گیرم " .

بعد کبوتر ساکت شد و به طرف نانگیالا پرواز کرد و رفت .

و من آن‌جا در رختخوابم دراز کشیدم و منتظر لحظه‌ای شدم تا من هم بتوانم به‌دنبال او به‌پرواز درآیم . فقط دلم می‌خواست به راحتی بتوانم راه آن‌جا را پیدا کنم . اما خوب یوناتان خودش گفته بود که پیدا کردن راه آن‌جا زیاد هم سخت نیست . با وجود این برای اطمینان آدرس آن‌جا را یادداشت کردم :

برادران شیردل ،
باغ یکه‌ناز ،
درهٔ آلبالو ،
نانگیالا .

پیش خود اندیشیدم که الآن دو ماه است یوناتان درآن‌جا زندگی می‌کند . درعوض من هم دو ماه دردناک را بدون او سپری کرده‌ام ، ولی باید به‌زودی وقت آن می‌رسید که من هم به نانگیالا بروم . به زودی ، به زودی من هم باید به آن‌جا پرواز می‌کردم . دلم می‌خواست همان شب می‌بود . آرزو کردم ای کاش همان شب می‌توانستم . ازاین‌رو یادداشتی نوشتم و آن‌را درآشپزخانه گذاشتم تا وقتی مادر بیدار شد بداند من کجا رفته‌ام .

آن‌چه روی کاغذ نوشتم چنین بود :

گریه نکن مادر ،
ما به زودی یکدیگر را
در نانگیالا خواهیم دید .



# ۳

عاقبت آن اتفاق افتاد خودم‌هم نفهمیدم چه‌طور ، همین‌قدر می‌دانم که به ناگهان خود را جلوی در چوبی باغی یافتم که‌داشتم نوشتهٔ روی تابلوی آن را می‌خواندم : برادران شیردل .

چه‌طور . من به آن‌جا آمدم ؟ کی به پرواز درآمدم ؟ چه‌طور توانستم بدون این‌که از کسی سئوال کنم راه آن‌جا را پیداکنم هیچ نمی‌دانم . تنها چیزی‌را که به‌خاطرمی‌آورم این‌است که غفلتا"خودرا آن‌جایافتم که‌ایستاده‌ام ودارم نوشتهٔ روی درچوبی باغ‌را می‌خوانم .

من با فریاد یوناتان را صدا زدم . چندین بار با فریاد او را صدا زدم . اما هیچ جوابی از او نیامد . بعد به یادم آمد که اوباید پایین باغ کنار دریاچه مشغول ماهیگیری باشد .

به شتاب مسیر باریکی را که به طرف دریاچه می‌رفت‌دویدم . دویدم و دویدم و در آن پایین یوناتان را دیدم که روی پل نشسته است . برادرمن ، یوناتان‌آن‌جا نشسته‌بود و موهایش‌زیر نورخورشید می‌درخشید . ازدیدن او آن‌قدر خوشحال‌شدم که به‌گفتن‌نمی‌آید .

او اصلا" متوجه آمدن من نشد . من فریادزدم : "یوناتان" اما

انگار در آن موقع من به‌گریه افتاده بودم ، چون صدایم صدا نبود ، بیشتر شبیه به ناله بود . ولی بالاخره یوناتان صدایم را شنید . او سرش را بلند کرد و مرا دید . اول احساس کردم که مرا نمی‌شناسد ، اما غفلتاً" از جا پرید و قلاب ماهیگیریش را پرتاب کرد و ذوق‌کنان به طرفم دوید و مرا در آغوش گرفت ، بعد با تعجب سرتاپایم را وراندازکرد . طوری که انگار می‌خواست مطمئن شود من واقعاً "خودم هستم که پیشش آمده‌ام . دراین موقع من به‌گریه افتادم. راستی چرا من به‌گریه افتادم ؟ مگر این من نبودم که دلم هوای او را کرده‌بود ؟ در عوض یوناتان به خنده افتاد . ما در سرازیری مشرف به دریاچه ایستادیم و مدتها یکدیگر را در آغوش فشردیم و از این‌که دوباره با هم بودیم آن‌قدر خوشحال شدیم ، آن‌قدر خوشحال شدیم که حد نداشت .

دست‌آخر یوناتان به‌حرف‌آمدوگفت : "جدمی‌بینم ؟! پیراشکی شیردل ! بالاخره تو هم آمدی ! "

پیراشکی شیردل ! چه حرف جانانه‌ای . از این حرف هر دوی ما به‌خنده‌افتادیم . آن‌قدرخندیدیم و خندیدیم که انگار خنده‌آورترین حرفی‌بود که پس ازمدتها به گوشمان می‌خورد . اصلاً "شاید ما دنبال حرفی می‌گشتیم که باعث خنده شود ، چون از زور خوشحالی توی پوستمان‌نمی‌گنجیدیم . همین‌طور که می‌خندیدیم به‌هم گلاویزشدیم ، اما این باعث نشد که خنده‌ٔ ما قطع شود . نه ، برعکس شروع‌کردیم روی چمن معلق زدن و هی چرخیدیم و چرخیدیم و چرخیدیم و خندیدیم دست آخر از سرازیری غلطیدیم و غلطیدیم پایین و افتادیم توی‌دریاچه و درآن‌جا هم شروع کردیم به خندیدن ،طوری که نزدیک بود غرق بشویم .



اما من به‌جای غرق شدن شروع کردم شنا کردن . من که‌قبلاً " بلد نبودم شنا کنم ! من که همیشه آرزو داشتم ای کاش روزی‌بتوانم شنا یادبگیرم ، حالا چه‌شده بود که بدون کوچکترین اشکالی آن‌هم به‌آن خوبی داشتم شنا می‌کردم ؟

با تعجب فریاد زدم : " یوناتان ، من می‌توانم شنا کنم ! "

یوناتان در جواب گفت : " باید هم بتوانی شنا کنی" . در این موقع متوجه چیز دیگری شدم ، گفتم : " یوناتان متوجه شده‌ای که من دیگر سرفه نمی‌کنم ؟ "

یوناتان گفت : " خوب معلوم است که نباید سرفه‌کنی ، تو حالا دیگر در نانگیالا هستی " .

من تا توانستم شناکردم ، بعد خود را به‌پایه‌های پل رساندم و از آن بالا رفتم و در حالی‌که خیس شده بودم روی پل ایستادم و به شلوارم که به پاهایم چسبیده بود خیره شدم . چیز غریبی‌دیدم و آن این‌که پاهایم کاملاً "راست شده‌بودند، درست‌مثل‌پاهای‌یوناتان .

در این موقع این فکر در مغزم جرقه زد که یعنی من هم به قشنگی یوناتان شده‌ام ؟برای این‌که مطمئن‌شوم ازیوناتان دراین‌باره پرسیدم و او درجوابم گفت که از اوهم قشنگتر شده‌ام ،بعدگفت: "توی آینه نگاه کن ! " و اشاره کرد به آب دریاچه که از آرامی و شفافی آدم می‌توانست عکس خودش را هم درآن ببیند . من روی لبهٔ پل دراز کشیدم و به عکس خود که در آب افتاده بود نگاه کردم ، ولی هرچه بیشتر نگاه کردم قشنگی کمتری درچهرهٔ خود دیدم .یوناتان هم پیش آمد و کنارم دراز کشید و دوتایی از لبهٔ پل به برادران شیردل نگاه کردیم . یوناتان به نظرم خیلی قشنگ آمد باآن موهای براق وچشمان بی‌باک وچهرهٔ جذاب ، ولی وقتی به‌خودم نگاه‌کردم

بوره‌ام کج و معوج بود و موهایم وزوزی و هزار عیب دیگر .

گفتم : " یوناتان من که توفیری در چهره‌ٔ خود نمی‌بینم " .

ولی یوناتان‌گفت : "تو نسبت به‌گذشته خیلی توفیرکرده‌ای . از همه گذشته ، تو حالا دیگر صحیح و سالم شده‌ای" .





من ساکت‌شدم و سعی‌کردم افاده‌ٔ زیادی نکنم . چون‌سلامتی که آن همه آرزویش را داشتم به‌دست آورده بودم ، دیگر چه‌نیازی بود که بخواهم به قشنگی فکر کنم و خود را بی‌جهت آزار دهم .آیا حالا که بدنم سالم شده‌بود نبایستی خودرا خوشبخت حس‌می‌کردم؟

ما مدتی طولانی روی لبه‌ٔ پل دراز کشیدیم و خود را زیر نور آفتاب گرم کردیم و به‌ماهیها زل‌زدیم که در زیر پل درآب دریاچه



به این‌طرف و آن‌طرف شنا می‌کردند. عاقبت یوناتان گفت که بهتر است به خانه برویم. خوب، مسلم بود که من هم از خدا دلم می‌خواست، چون می‌خواستم هرچه زودتر این باغ یکه‌تاز را که آن همه حرف درباره‌اش شنیده بودم از نزدیک ببینم.

یوناتان از جلو راه افتاد و از سربالایی بالا رفت. من هم با پاهای راستم پشت سرش راه افتادم. همین‌طور که می‌رفتیم به پاهایم براق شدم و از این‌که می‌توانستم روی آن‌ها راه بروم لذت می‌بردم. همین که ما کمی سربالایی را پیمودیم، من برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم و چه دیدم! وای که چه دیدم! درهٔ آلبالو را با تمام زیباییش دیدم که غرق در غنچه‌های آلبالو بود! سرتاسر دره، سفید و سبز بود. سفید از غنچه و سبز از گیاه. و درمیان آن سفیدی و سبزی رودخانه‌ای جریان داشت که مثل نواری نقره‌ای چشم را خیره می‌کرد. راستی چرا من قبلاً به این همه زیبایی توجه نکرده بودم؟ شاید به دلیل این‌که درآن موقع من فقط به یوناتان فکر می‌کردم، ولی حالا با دیدن این همه زیبایی خشکم زده‌بود. با تعجب به طرف یوناتان رو برگرداندم و فریاد زدم: "یوناتان، این‌جا واقعاً زیباترین درهٔ روی زمین است".

یوناتان گفت: "درست است، اما نه روی زمین".

و من تازه متوجه شدم که حالا دیگر ما در نانگیالا هستیم.

دورتا دور درهٔ آلبالو کوههای بلندی سربرافراشته‌بودند که آنها هم زیبابودند. در دامنهٔ کوهها رودخانه‌ها جریان‌داشتند و آبشارهایی که به پایین فرو می‌غلطیدند، طوری که انگار آواز می‌خواندند، آخر فصل، فصل بهار بود.

چیز به‌خصوصی هم درهوا بود که آدم را وسوسه می‌کرد تا تمام



آن هوای تمیز و خوب را ببلعد.

گفتم: "یوناتان، از این هوا باید چندین کیلو بفرستیم خانه‌مان، چون آنها واقعاً به‌آن احتیاج‌دارند". این حرف را که زدم یادم به زمانی افتاد که در رختخواب بیماری در آشپزخانه‌مان خوابیده بودم و گه‌گاه طوری به نفس‌تنگی می‌افتادم که انگار هیچ هوایی در آن‌جا وجود نداشت.

اما دراین‌جا که وجود داشت و من هم تا آن‌جاکه‌می‌توانستم آن‌قدر هوا قورت دادم که دیگر سینه‌ام جا نداشت. یوناتان به‌من خندید و گفت: "حداقل کمی هوا هم برای من بگذار".

راه باریکی را که ما طی می‌کردیم، از گلهای سفید آلبالومثل برف سفید بود و گه‌گاه که از زیر شاخهٔ آلبالوی پرگلی رد می‌شدیم گلهایش لای موهایمان گیر می‌کرد. چه راه زیبایی بود!

و در آخر سربالایی، باغ یکه‌تاز قرار داشت با تابلوی سبزی که روی در چوبی آن نصب شده بود.

من با صدای بلندی نوشتهٔ روی تابلو را خواندم: "برادران شیردل". بعد با غرور گفتم: "یوناتان چی از این عالی‌تر که در این‌جا زندگی کنیم؟"

یوناتان هم با غرور گفت: "در است پیراشکی، چی از این عالی‌تر؟ حالا دیگر ما باید در یک همچین جایی زندگی کنیم. عالی است، نه؟"

مسلماً عالی بود. از حرف یوناتان فهمیدم که او چه‌قدر از داشتن چنین خانه‌ای خوشحال است. خانه‌ای که می‌توانستیم به راحتی در آن زندگی کنیم.

آن خانه، خانه‌ای‌بودقدیمی و نسبتاً کوچک که روی هرچهار

دیوارش پیچک سبز شده بود با دری سبز و با چمنی سبز که اطراف آن را پوشانده بود و در میان آن، گلهای گاوزبان و بادام‌ومروارید روییده بودند. یاس آلبالو هم بود که تازه غنچه‌های سفیدی‌داده بودند و در اطراف همهٔ اینها حصار سنگی کوتاهی وجود داشت که غرق در گل نیلوفر بود، طوری که آدم را به هوس می‌انداخت هی از این طرف دیوار به آن طرف بپرد. راستی این دیوار سنگی را برای چه دورتادور چمن خانه کشیده بودند؟ شاید برای این که مساحت خانه معلوم باشد، ولی بیشتر شاید به این دلیل بود که آدم خودش را توی خانهٔ خودش حس کند تا در آن محدوده هر کاری می‌خواهد انجام دهد.

تا یادم نرفته بگویم که آن‌جا دوتا خانه‌بود نه‌یکی، منتهی‌آن یکی بیشتر شبیه به طویله یا چیزی شبیه به آن بود تا به‌خانه‌طوری پهلوی هم قرار گرفته بودند که از بیرون زاویهٔ قائمه می‌ساختند و درست در جایی که زاویه ساخته می‌شد یک نیمکت‌قدیمی قرارداشت که انگار متعلق به عهد حجر بود. چه نیمکت جالب و چه زاویهٔ جالبی! آدم دلش می‌خواست برود روی‌آن بنشیند و به‌فکر فرو رود یا با یکی حرف بزند یا به پرندگان کوچک نگاه کند یا شربت بنوشد یا هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد.

به یوناتان گفتم: "این‌جا واقعا" دل مرا برده! یعنی‌داخل خانه هم به همین خوبی است؟"

یوناتان گفت: "بیا تا نشانت بدهم". با گفتن این حرف او به‌چارچوب در رسیده بود و می‌خواست به‌داخل برودکه‌صدای‌شیهه اسبی به‌گوش‌رسید. بله واقعا "یک‌اسب‌بود که شیهه‌می‌کشید. یوناتان گفت: "فکر کنم بهتر است اول سری به طویله بزنیم".



یوناتان به طرف خانهٔ دوم رفت و من هم پشت‌سرش‌دویدم. چیز غریبی در خود دیدم! من پشت سر او می‌دویدم.

آن‌جا طویله‌ای بود از آن طویله‌ها که آدم فقط توی فکرش می‌تواند آن‌را تجسم کند و درآن دو اسب ایستاده بودند. دواسب قهوه‌ای زیبا که به محض دیدن ما سرهای خود را تکان‌دادند و شیهه کشیدند.

یوناتان گفت: "اسم این یکی گریم است و آن یکی فیالار. خوب حالا حدس بزن کدامیک از آنها مال توست".

من گفتم: "شوخی می‌کنی؟ آخر چه‌طور می‌توانم به همین سادگی قبول کنم که می‌توانم صاحب اسبی بشوم؟"

ولی یوناتان برایم توضیح داد که در نانگیالا بدون اسب، دست و بال آدم بسته است.

او گفت: "این‌جا آدم بدون اسب هیچ کاری نمی‌تواند بکند، باید بدانی بیراشکی که این‌جا اغلب مجبوری مسافتهایی طولانی‌را طی کنی".

این بهترین حرفی بود که پس از مدتها به‌گوشم می‌خورد، یعنی این‌که آدم را مجبور کنند که حتما" اسب داشته باشد. آخرمن همیشه عاشق اسب‌بودم. و چه‌پوزه‌های‌نرمی داشتند. راستی چه‌طور ممکن است چیزی به این نرمی و لطافت وجود داشته باشد؟

آن دو اسب واقعا" قشنگ بودند و اگر غره سفید روی‌پیشانی فیالار نبود، هر دو شبیه هم بودند.

از آن‌جا که یوناتان از من خواسته بود حدس بزنم، گفتم: "شاید گریم مال من است".

یوناتان‌گفت: "نه، نیرت به‌خطا رفت، چون فیالار مال‌توست".



من خود را به فیالار نزدیک کردم تا پوزه‌اش را به من بمالد ، بعد روی کمرش دست کشیدم و با وجود این‌که تا آن‌موقع به هیچ اسبی نزدیک نشده بودم ، ولی اصلا " نترسیدم . من از همان‌اول‌از او خوشم آمد و می‌دانم که او هم از من خوشش آمد .

یوناتان گفت : " ما این‌جا خرگوش هم داریم . آنها‌درپشت طویله توی قفس هستند . بعدا " آنها را می‌بینیم " .

فکر کردم یوناتان چه بی‌تفاوت حرف می‌زند ، درحالی که من باشنیدن این حرف ازخوشحالی داد زدم : "ولی من باید همین الآن آنها را ببینم " . این‌کار را بی‌اراده کردم ، شاید آن هم به این دلیل بود که من همیشه دلم می‌خواست خرگوش داشته باشم ، ولی در خانه‌مان حق چنین‌کاری را نداشتم .

من به سرعت پشت طویله دویدم و در آن‌جا قفسی را دیدم که سه‌خرگوش درآن از سر و کول هم بالا می‌رفتند . با تعجب به یوناتان گفتم : " به نظر تو عجیب نیست یوناتان؟ در نانگیالا هرچه آدم آرزویش را داشته بدست می‌آورد " .

یوناتان‌گفت : "خوب ، من‌که همهٔ اینها را به‌تو گفته بودم " .

او راست می‌گفت . درست همهٔ اینها را وقتی کنار رختخوابم در آشپزخانه‌مان حرف می‌زد ، گفته بود ، اما حالا داشتم به چشم می‌دیدم و پی می‌بردم که تمام حرفهایش درست است . وای که چه‌قدر خوشحالم !

بعضی چیزها هست که آدم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کند . من هم هیچ‌وقت اولین شبی را که در آشپزخانهٔ باغ یکه‌تاز خوابیدم فراموش نمی‌کنم . چه خاطره‌ای بود و چه‌احساسی داشت‌وقتی‌دوباره یوناتان را می‌دیدم که کنار رختخوابم نشسته و با من حرف‌می‌زند .





در آن‌جا هم ما دوباره در آشپزخانه زندگی می‌کردیم ، درست مثل گذشته ، تنها فرقش این بود که این آشپزخانه دیگر شباهتی به آنی که در خانه‌مان داشتیم نداشت . آشپزخانهٔ باغ یکه‌تاز به‌نظر خیلی قدیمی می‌رسید با چوبهای یک تکه‌ای که در سقفش به‌کار رفته‌بود و یک بخاری دیواری بزرگ و قشنگ که تقریبا " یک طرف دیوار را پر کرده بود ، طوری‌که آدم دلش می‌خواست سیخ وسه‌پایه راعلم‌کند و دیگ‌را روی‌آن باربگذارد ، درست‌همان‌طور که درقدیم مردم غذادرست می‌کردند . در وسط اتاق هم یک میز پت و پهن قرار داشت که من تا آن‌روز شبیه به‌آن را هیچ‌کجا ندیده‌بودم با چوبهای بلند وکلفتی که برای نشستن درست کرده بودند طوری که حتی بیست نفر هم می‌توانستند به راحتی دورش بنشینند بدون این‌که جایشان تنگ شود یا به هم سقلمه بزنند .

یوناتان گفت: " ما که عادت داریم پس بهتر است حالا هم توی آشپزخانه بخوابیم و اتاق را بگذاریم برای مادر تا وقتی آمد بتواند در آن راحت زندگی کند".

ساختمان باغ یکه‌تاز یک آشپزخانه داشت و یک اتاق، خوب بیشتر از این هم که ما احتیاج نداشتیم، ولی بزرگیش دو برابر خانه‌ای بود که قبلا" داشتیم.

خانه‌ای‌که قبلا" داشتیم! من برای یوناتان دربارهٔ یادداشتی که برای مادر روی میز آشپزخانه گذاشتم تعریف کردم.

" من برای مادر نوشتم به امید دیدار در نانگیالا، اما خدا عالم است کی خواهد آمد".

یوناتان گفت: " مهم نیست کی می‌آید، بلکه مهم این‌است که اتاق خوبی گیرش می‌آید و آن‌قدر جا دارد که بتواند ده تا چرخ خیاطی هم در آن بگذارد. چیزی که همیشه آرزویش را داشت".

راستی که چه‌خاطره‌ای بود. الآن هم دلم می‌خواست مثل همان‌موقع درآشپزخانهٔ آن خانه چوبی خیلی‌خیلی قدیمی دراز کشیده بودم و در حالی که درخشش شعله‌های آتش بخاری روی دیوارها موج‌می‌زد بایوناتان حرف‌می‌زدم ووقتی ازپنجره به‌بیرون نگاه می‌کردم شاخه‌های درختان آلبالو را می‌دیدم که در اثر وزش باد شامگاهی به نوسان در می‌آمدند و آتش توی بخاری پیچ‌وتاب می‌خورد تا آن‌جا که خاموش می‌شد و من کرخت و کرخت‌تر می‌شدم و خواب چشمانم را فرا می‌گرفت و بدون این‌که سرفه کنم به‌حرفهای یوناتان گوش می‌دادم که برایم تعریف می‌کرد و تعریف می‌کرد تا دست‌آخرصدایش‌نجواوار به‌گوشم می‌خورد وبعدبه‌خواب می‌رفتم. تمام این چیزهاست که الآن دلم می‌خواست می‌توانستم یک‌باردیگر انجام



دهم. این‌گونه بود آن‌چه شب‌اول درباغ آلبالو گذشت، برای‌همین هم همیشه برایم خاطره‌انگیز و فراموش نشدنی است.



# ۴

صبح روز بعد ما سوار بر اسبهامان شدیم و به‌راه افتادیم. بله، من می‌توانستم سوار بر اسب شوم و بتازانم و چه تعجب‌آور بود، چون من تا آن موقع سوار هیچ اسبی نشده بودم. اصلا" نمی‌فهمیدم چه‌طور ممکن‌است آدم بتواند هرکاری را که درآرزویش بوده به‌این سادگی در نانگیالا یاد بگیرد و انجام دهد. اسب را چهارنعل تازاندم کاری که قبلا" هرگز نتوانسته بودم انجام دهم.

وقتی یوناتان اسب می‌تاخت، دیدنی بود. ای‌کاش آن‌خانم آموزگاری که فکر می‌کرد برادر من‌مثل قهرمان قصه‌ها به‌نظرمی‌رسد، می‌دید یوناتان چه‌طور مثل ساعقه‌از مرغزارهای دره‌ٔ آلبالو می‌گذشت. آن‌وقت دیگر او فکرش تبدیل به یقین می‌شد که او واقعا" خود قهرمان قصه‌هاست! وای، وقتی او به تاخت تمام با یک‌جهش‌ازروی رودخانه پرید و در سمت دیگر آن فرود آمد: درست مثل این بود که پرواز کرد و موهایش در هوا به نوسان درآمد. بله، در آن موقع بود که هرکس می‌توانست قبول‌کند که‌او واقعا" یک‌قهرمان قصه است. او مثل قهرمان داستانها هم لباس پوشیده بود، اما بیشتر شبیه به

شوالیه‌ها بود . در باغ آلبالو یک جارختی پر از لباس وجود داشت که معلوم نبود از کجا آمده ، چون لباسهای داخل آن هیچ شباهتی به‌لباسهای امروزی نداشت ، بلکه بیشتر شبیه به‌لباس شوالیه‌ها بود . از میان آنها من هم لباسی برای خود پیدا کردم و رختهای پاره پوره‌ٔ خود را بیرون آوردم و دورانداختم تا هیچ وقت آنها را نبینم . آخر یوناتان معتقد بود که ما باید طوری لباس بپوشیم تا همرنگ زمانی که درآن زندگی می‌کنیم باشیم ، در غیراین‌صورت مردم دره‌ٔ آلبالو فکر می‌کردند که ما آدمهای عجیب و غریبی هستیم . به‌یاد حرف یوناتان افتادم که یکبار در لابلای حرفهایش راجع به‌نانگیالا گفته بود که آن‌جا درست مثل زمان قصه‌هاست . وقتی ما بالباسهای قشنگ‌شوالیه‌ای خود سوار براسب می‌گشتیم، من از یوناتان‌پرسیدم :

" یعنی حالا ما در نانگیالا در عصری قدیمی به‌سر می‌بریم ؟ "

یوناتان گفت : " به زبانی شاید بتواند چنین گفت ، حالا هر چند زمان این‌جا برای ما خیلی قدیمی است ، ولی در عین‌حال‌هم می‌توان گفت که برای خودش زمان تازه‌ای است " .

یوناتان به آن‌چه گفته بود قدری فکر کرد و بعد ادامه داد :

" بله ، درست‌است ، یک‌زمان تازه ، سالم وخوبی که‌به‌راحتی‌می‌توان در آن نفس‌کشید و زندگی کرد " .

ولی‌برای‌لحظه‌ای خشمی درچشمانش درخشید و گفت:حداقل در این‌جا ، دردره‌ٔ‌آلبالو می‌توان‌چنین‌راحت‌نفس‌کشیدوزندگی‌کرد".

من بلافاصله پرسیدم : " مگر جای دیگر بااین‌جافرق‌دارد؟ "

و یوناتان گفت : "مسلم‌است‌که فرق‌دارد ،ولی‌مازمان‌خوبی‌به دره‌آلبالووارد شدیم " .

او راست‌می‌گفت دیگرچه‌چیزی بهترازاین؟! زمانی ما وارد



شدیم‌که همه چیز در دره‌ٔ آلبالو راحت ، زیبا و دلنشین بود . چه چیزی راحت‌تر ، زیباتر و دلنشین‌تر از چنین صبحی که‌آدم درآشپزخانه‌ای بیدارشود که خورشید ازپنجره‌اش به‌درون‌می‌تابد و پرندگان از این درخت به آن درخت می‌پرند و برایش جهچه می‌زنند و یوناتان یواش راه می‌رود تا سر و صدا ایجاد نکند و نان و شیربرای صبحانه‌آماده‌کند . . . بعدوقتی‌صبحانه‌تمام شد سروقت خرگوشها می‌رویم ، به‌آنها غذا می‌دهیم ، بعد سوار بر اسبهامان می‌شویم و به‌گردش می‌رویم . وای که چه خوب‌است آدم سوار اسب شود و این‌طرف و آن‌طرف برود و شبنم‌هایی را که درسرتاسر چمن برق می‌زنند ببیند ، وزوز زنبوران را بشنود که در لابلای‌غنچه‌های آلبالو پرواز می‌کنند و اسب را هم چهارنعل بتازاند بدون‌این که ذره‌ای بترسد . بدون این‌که ذره‌ای بترسد از این‌که هرلحظه ممکن است این خوشی‌ها تمام شوند ، همان‌طور که معمولا" تمام‌می‌شوند، یا حداقل بدون این‌که ذره‌ای بترسد از این‌که ممکن است این خوشی‌ها در نانگیالا یا دره‌ٔ آلبالو تمام شوند .

ما سوار براسب مسافتی را پیمودیم . از مرغزارها گذشتیم و در مسیر باریکی قرار گرفتیم که به‌طرف دریاچه می‌رفت . پس‌ازعبور از پیچهای طولانی به ناگهان دودهای صبحگاهی را در پایین دره دیدیم . اول ما دودها را دیدیم و بعد تمام دره را با خانه‌های قدیمی وباغ‌هایش وصدای خروس‌ها را شنیدیم که از دورمی‌خواندند و سگها را که پارس‌می‌کردند وگوسفندان و بزها را که بع‌بع می‌کردند و تمام این‌ها نشانه‌ٔ صبح بود . ده ، تازه از خواب بیدار شده‌بود .

زنی از پایین به بالا می‌آمد که‌سبدی در دست داشت . یک زن روستایی بود که نه جوان بود و نه پیر ، بلکه زن میانسالی بود

که رنگ پوستش قهوه‌ای شده بود، طوری که انگار سالها زیر آفتاب داغ کار کرده. لباسهایش خیلی قدیمی بود، درست مثل لباس آدمهای قصه‌ها.

او وقتی ما را دید لبخند دوستانه‌ای زد و گفت: " به‌به، یوناتان می‌بینم که برادرت هم بالاخره‌آمد".

یوناتان گفت: "بله، بالاخره‌آمد. خیلی‌هم ازاین‌جاخوشش آمده". بعد روبه‌من کرد و ادامه‌داد: " پیراشکی، این سوفیاست".

سوفیا دستش را به علامت سلام تکان‌دادوگفت: "بله، من‌سوفیا هستم وازدیدن‌تو هم خیلی‌خوشحالم. بفرمایید این سبد را برای شما آوردم".

یوناتان سبد را گرفت، درست مثل این‌که به آن عادت‌داشت و این‌کار هر روزش بود، چون اصلا" سئوال‌نکرد که‌چه‌چیزی در آن سبد است.

سوفیاگفت: " مواظب برادرت باش‌یوناتان، امشب‌هم بیاورش خروس طلایی تا با همهٔ دوستان آشنا شود".

یوناتان قول داد که حتما" این کار را خواهد کرد، بعد ازاو خداحافظی کردیم و به‌طرف خانه به راه افتادیم. من از یوناتان پرسیدم که خروس طلایی دیگر چیست؟

و او در جوابم گفت: " در ده کاروانسرایی است به‌اسم خروس طلایی. آن‌جا همه‌جمع می‌شوندوباهم‌حرف می‌زنند ودرددل‌می‌کنند".

من پیش خود فکر کردم چه جالب خواهد بود اگر من‌هم شبی با یوناتان به‌خروس طلایی بروم و ببینم آدمهایی که‌دردرهٔ آلبالو زندگی می‌کنند چه‌جور آدمهایی هستند. دلم می‌خواست از همه چیز درهٔ‌آلبالو ونانگیالا سردرآورم. می‌خواستم همه‌چیز را با چشم



خود ببینم و با آن‌چه یوناتان گفته بود تطبیق دهم. راستی‌موقعی که با یوناتان سوار بر اسب در اطراف می‌گشتیم، به یاد یکی از حرفهای او افتادم و پرسیدم: " یوناتان یادت می‌آید به‌من‌گفتی که در نانگیالا آدم از صبح تا غروب، حتی شبها هم می‌تواند در ماجراهایی که در آن اتفاق می‌افتد شرکت کند؟ ولی این‌جا آن‌قدر آرام است که انگار هیچ ماجرایی اتفاق نمی‌افتد".

یوناتان به خنده افتاد و گفت: " تو تازه دیروز رسیدی، مگر یادت رفته؟ صبر کن تا عرقت خشک شود، آن وقت موقع ماجراهم می‌رسد. این را مطمئن باش".

و من‌گفتم که آن‌چه تا حالا دیده‌ام به‌اندازهٔ کافی ماجرابوده است، آن باغ یکه‌تاز و اسبهامان و خرگوشهامان و همه‌چیز. فعلا" بیشتر از این احتیاج به ماجرا ندارم.

در این‌لحظه یوناتان نگاه معنی‌داری به من انداخت، طوری که انگار دلش به حالم سوخت، بعد این‌طور ادامه داد: "می‌دانی پیراشکی، من‌خیلی‌دلم می‌خواهد تو ازهمین‌الآن درتمام‌ماجراهایی که در نانگیالا اتفاق می‌افتد شرکت کنی. ولی خواهی‌دید که این ماجراها آن‌قدرتلخ وناگوارند که‌ای‌کاش‌هیچ‌وقت‌وجودنمی‌داشتند".

وقتی به خانه برگشتیم، یوناتان سبد را روی میز آشپزخانه گذاشت و هرچه توی آن بود بیرون آورد. در آن یک نان بود ویک بطری شیر و یک کوزه عسل و چند کیک.

من با تعجب پرسیدم: " در این‌جا سوفیا خورد و خوراک ما را تاءمین می‌کند؟ " ولی به‌فکرم رسید که راستی ما چه‌طور باید قوت خود را بدست آوریم.

یوناتان گفت: " او بعضی وقتها این کار را می‌کند".

من پرسیدم : " همین‌طور مجانی ؟ "

یوناتان گفت : " بله ، شاید بتوان گفت مجانی . می‌دانی پیراشکی ، این‌جا در درهٔ آلبالو همه‌چیز مجانی است . ماهرچه داریم به هم می‌دهیم و در هر کاری به هم کمک می‌کنیم " .

من پرسیدم : " یعنی تو هم هرچه داری به سوفیا می‌دهی و اگر او به تو احتیاج پیدا کرد کمکش می‌کنی ؟ "

با این حرف یوناتان به خنده افتاد و گفت : " معلوم است که این کار را می‌کنم ، آن هم با کمال میل ، مثلا " من گلهای رزش را مراقبت می‌کنم و کود می‌دهم . آن‌هم کاملا "مجانی" . بعدزیرلبی طوری‌که به‌سختی می‌توانستم حرفش‌را بشنوم ، ادامه‌داد : "من‌کارهای دیگری هم برایش انجام می‌دهم " .

در این موقع دیدم که او چیز دیگری هم از توی سبد بیرون آورد . یک کاغذ کوچک تا شده‌ای که آن را باز کرد و به سرعت خواند . با خواندن آن پیشانیش درهم‌کشیده‌شد ، طوری‌که انگار از آن‌چه خوانده‌خوشش نیامده . ازاین‌که چه‌چیزی درآن کاغذ نوشته شده بود او حرفی به من نزد ، من هم سئوالی نکردم ،یعنی فکر کردم خودش وقتی صلاح بداند برایم خواهد گفت .

در آشپزخانهٔ ما یک گنجهٔ قدیمی بود که همان شب اولی که من به باغ یکه‌تاز وارد شدم ، یوناتان راجع به آن برایم حرف زد و گفت که در این‌جا یک گنجهٔ سری وجود دارد که تا کسی رمز آن را نداند نه می‌تواند آن را پیدا کند و نه می‌تواند آن را باز کند . من آن‌قدر کنجکاوشدم که همان‌لحظه خواستم یوناتان آن‌را نشانم دهد ، ولی یوناتان گفت : " بگذار یک‌وقت دیگر نشانت‌خواهم داد ،فعلا " بهتر است بخوابیم " .



بعد ما خوابیدیم و دیگر یادم رفت درمورد گنجه از اوسئوال کنم تا حالا که دوباره یادم افتاد ، ولی این بار یوناتان بدون‌این‌که حرفی به‌من بزند ، خودش به‌طرف گنجه رفت و صدای تق‌تق آن را درآورد . چندان سخت هم نبود که حدس بزنم او مشغول چه‌کاری است . او تکه‌کاغذ را توی قوطی می‌گذاشت تا آن را توی‌گنجه مخفی کند . بله ، او در گنجه را قفل کرد و کلید آن را در هاون‌کهنه‌ای گذاشت که روی بالاترین رف آشپزخانه قرار داشت .

بعد از آن ما به طرف رودخانه رفتیم و مدتی در آن شنا کردیم . اول من ازروی پل‌شیرجه پریدم توی‌آب . دیگرشهامت‌پیدا کرده‌بودم بدون‌این‌که بترسم شیرجه‌بپرم توی‌آب . بعد یوناتان‌برایم یک‌قلاب‌ماهیگیری‌درست‌کرد که مثل‌مال خودش‌بود و باآن‌چندماهی صیدکردیم که‌برای‌ناهارمان‌کافی‌بود، من‌یک‌صبور گرفتم ویوناتان‌دوتا.

وقتی به خانه برگشتیم ماهی‌ها را توی دیگی که با زنجیر به سه پایهٔ توی بخاری وصل شده بود پختیم و وقتی ناهار راخوردیم یوناتان‌گفت : "خوب پیراشکی ، حالاوقتش رسیده ببینم‌تیراندازی بلدی یا نه؟ آخر بعضی وقتها لازم می‌شود آدم این‌کارهارابداند".

او مرا همراه‌خود به‌طویله برد . درجایی‌که زین‌و افسار اسبها قرار داشت . دو کمان به دیوار آویزان شده بود . من فوری حدس زدم که یوناتان خودش‌آنها را درست کرده ، چون او همیشه‌عادت داشت در موقع بازی با بچه‌های محله تیر و کمان هم برایشان درست‌کند ، ولی اینها بزرگتر وظریفتر بودند . اصلا " آنهاکمانهای راست‌راستکی بودند .

ما تابلوی هدف‌گیری را روی دیوار طویله آویزان کردیم و تا بعدازظهر هدف‌گیری وتیراندازی‌کردیم . یوناتان سعی‌کرد طریق

تیراندازی را به من یاد دهد و اشکالاتم را رفع کند. بالاخره یواش یواش یادگرفتم چه‌طور تیراندازی کنم. ولی نه دیگر به‌خوبی یوناتان چون او بدون حتی یک خطا، تمام تیرهایش را درست وسط هدف می‌زد.

یوناتان اخلاق عجیبی داشت، مثلا" باوجوداین‌که می‌دانست او خودش همه چیز را بهتر از من می‌داند، ولی وانمود می‌کرد که چیز زیادی نمی‌داند و چیز زیادی بلد نیست. او اصلا" فیس و افاده نمی‌کرد و کارهایش را به رخ نمی‌کشید، بلکه به‌جای این حرفها او عمل می‌کرد، آن‌هم طوری که انگار فکر نکرده عمل می‌کند. بعضی‌وقتها جوری رفتار می‌کرد که انگار دلش می‌خواست من بهتر از او کاری را انجام دهم. یک بار تیر من وسط هدف خورد و دیدم که او چه‌قدر خوشحال شد. آن‌قدر خوشحال شد که به‌نظر می‌رسید بهترین پاداش دنیا گیرش آمده.

وقتی هوا کم‌کم تاریک می‌شد، یوناتان گفت که حالا وقتش رسیده سری به خروس طلایی بزنیم. ما برای گریم و فیالار سوت زدیم. آنها در مرغزار اطراف باغ یکه‌تاز مشغول چرا بودند، ولی وقتی صدای سوت ما را شنیدند به تاخت خود را به در چوبی باغ رساندند. ما آنها را زین کردیم و سوارشان شدیم و آرام آرام به سمت ده راه افتادیم.

به ناگهان احساس ترس و شرمی در خود حس کردم، آخر برای منی که همیشه تنها در آشپزخانه دراز کشیده بودم غیرعادی بود بخواهم با آدمهایی که نمی‌شناسم روبرو شوم، آن هم مردمی که در نانگیالا زندگی می‌کردند. حالتم را به یوناتان گفتم.

یوناتان گفت: "آخر از چه می‌ترسی؟ نکند خیال‌برت‌داشته



که این‌جا ممکن است کسی پیدا شود که بخواهد تو را آزار دهد".

"نه، می‌دانی. آخر ممکن است آنها به من بخندند".

با این حرف متوجه شدم که حرف احمقانه‌ای زده‌ام، چون دلیلی‌نداشت کسی بخواهد بی‌جهت به من بخندد، ولی چه‌می‌شود کرد که بیشتر وقتها چنین فکرهایی مغزم را مشغول می‌کرد.

یوناتان گفت: "بهتر است از همین الآن شروع کنیم وبرای شروع هم اسم تو از حالا کارل است. کارل شیردل. پیراشکی شیر دل شاید کمی برای بقیه مضحک به‌نظر آید و باعث خنده‌شود. این را هم تو می‌دانی و هم من".

بله، من با اشتیاق آن را قبول کردم، چون با فامیل‌تازه‌ای که پیدا کرده بودم خوب به هم می‌خورد. برای این‌که خودم هم بفهمم این اسم چه‌طوری توی گوش زنگ می‌زند، چندین بار آن را برای خودم تکرار کردم: "کارل شیردل! کارل شیردل! دو سوار کار ماهر کارل و یوناتان شیردل!" و فکر کردم که اسمها خیلی خوب با هم‌جورند.

یوناتان گفت: "ولی کارل کوچولو، این را بدان که توبرای من همان پیراشکی همیشگی هستی".

ما وارد ده شدیم و کوچه پس‌کوچه‌های آن را طی‌کردیم. پیدا کردن جایی که می‌خواستیم برویم زیاد سخت نبود، چون ازخنده و صداهای بلند و تابلویی که عکس خروس طلایی روی آن کشیده شده بود می‌شد فهمید که به مقصد رسیده‌ایم. بله، عکس خروس طلایی روی تابلو طوری بود که آدم را به یاد تابلوی کاروانسراهای قدیمی قصه‌ها می‌انداخت. پنجره‌های روشن آن مرا وسوسه کرد که هرچه زودتر داخل بروم و ببینم کاروانسرا چه شکلی است. آخر



من تا آن موقع هیچ وقت در یک همچنین‌جاهایی وارد نشده‌بودم .

ما سواره توی محوطهٔ باغ رفتیم و در آن‌جا از گریم و فیالار پایین آمدیم و آنها را کنار اسبهای بی‌شماری که آن‌جا بسته شده بودند ، بستیم . در این موقع بود که فهمیدم یوناتان واقعا "راست می‌گفت که درنانگیالاواقعا " اسب‌خیلی‌لازم‌می‌شود . بادیدن‌آن همه اسب فکرکردم حتما " امشب همهٔ مردم درهٔ‌آلبالو به‌خروس طلایی آمده‌اند . وقتی ما داخل کاروانسرا شدیم ، غلغله بود . آن‌قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نداشت ، انگار همهٔ مردم ده آمده بودند و با هم حرف می‌زدند و گل می‌گفتند و گل‌می‌شنیدند. چند بچهٔ قد و نیم قد هم بودند که در بغل پدر ومادرهایشان خوابشان برده بود .

با ورود ما ولوله‌ای شد !

آنها یک صدا فریاد زدند : " یوناتان آمد ! یوناتان‌آمد ! "

کاروانسرادار آدم درشتی بود با چهره‌ای سرخ و سفید که ظاهری آراسته داشت . او آن‌چنان فریادی زد که صدایش مثل‌زنگ صدا کرد : " یوناتان آمد و صفا آورد ! به‌به ، چی‌می‌بینم ،برادران شیردل ! دوتایی آمدند ! "

او به‌طرف من آمد و با یک حرکت سریع مرا از زمین بلند کرد و گذاشت روی میز تا همه مرا ببینند و من در همان حال سرخی‌شرم را در چهرهٔ خود حس کردم .

یوناتان گفت : " و این برادر عزیز من است ، کارل شیردل‌که بعد از مدتها انتظار بالاخره آمد . هر گلی به سر او بزنید ، مثل این است که به سر من زده‌اید " .

کاروانسرادار گفت : " از این نظر که خیالت جمع باشد" .این



را گفت و مرا از روی میز بلند کرد و بر زمین گذاشت ، ولی قبل از این‌که مرا زمین بگذارد ، لحظه‌ای با مهربانی مرا در آغوش فشرد که از بس‌قوی‌بود خودم‌را مثل‌گنجشک توی‌بغلش حس‌کردم ،بعدگفت :

" ما دوتا از حالا به بعد با هم دوستیم . مثل یوناتان ومن . اسم من یوسی است ، ولی بیشتر مرا خروس‌طلایی صدا می‌زنند وتو کارل‌شیردل ، هروقت دلت خواست می‌توانی این‌جا پیش‌من بیایی" .

سوفیا هم آن‌جا بود . او تنها ، کنار میزی نشسته بود که من و یوناتان رفتیم پیشش نشستیم . او از دیدن ما خیلی خوشحال‌شد و از من پرسید که آیا از اسبی که گیرم آمده خوشم آمده یا نه؟ بعداز یوناتان خواهش کرد که یکی از روزها به خانه‌اش برود ودر کارهای باغ به او کمک کند . پس ساکت شد و من حس کردم که اوبرای‌چیزی مشوش است . من متوجه نکتهٔ دیگری هم شدم و آن این‌که اکثر مردمی که در کاروانسرا بودند با احترام به سوفیا نگاه می‌کردند و وقتی کسی از جایش بلند می‌شد تا آن‌جا را ترک کند ، اول‌تعظیمی به طرفی که سوفیا نشسته بود می‌کرد ، طوری که انگار او آدم مهمی است ، بعد می‌رفت . من‌هرچه فکرکردم چیزی سردرنیاوردم . او که با بقیه فرقی نداشت . او هم‌فردی بود معمولی مثل بقیهٔ افرادی‌که آن‌جا بودند . لباسی ساده برتن‌داشت و چارقدی که‌روی سرش‌بسته بود با دستهایی آفتاب سوخته و پینه بسته که روی زانوانش گذاشته بود درست مثل‌بقیهٔ‌زنان روستایی . پس یعنی اوچه چیزبه‌خصوصی درخود داشت که همه به او احترام می‌گذاردند ؟

احساس‌دلپذیری در کاروانسرا به من دست داده بود . گه‌گاه همگی با هم سرودهایی می‌خواندند که بعضی را من از بر بودم و بعضی را اصلا" نشنیده‌بودم . به‌هرحال‌همگی با‌خوشحالی‌می‌خواندند،

ولی آیا واقعا "همهٔ آنها خوشحال بودند؟ به‌نظر می‌رسید که تشویشی مرموز در چهرهٔ بعضی از آنها موج می‌زند، تشویشی شبیه به آن‌چه در سوفیا احساس کرده بودم، طوری که بعضی وقتها انگار در فکری غرق می‌شدند یا از چیزی می‌ترسیدند ــ ولی مگر یوناتان نگفته‌بود که زندگی در درهٔ آلبالو خوش و راحت است؟ پس آنها از چه‌چیزی وحشت داشتند؟ به‌هرحال در موقع خواندن که خوشحال وصمیمی به‌نظر می‌رسیدند و فکر کنم که آنها از یوناتان هم خوششان می‌آمد، درست مثل‌موقعی که درخانه‌مان بودیم و همه ازاوخوششان می‌آمد. سوفیا هم مورد توجه بود و همه از او خوششان می‌آمد.

وقتی به قصد رفتن بیرون آمدیم و رفتیم توی باغ تااسبهامان را باز کنیم، من از یوناتان پرسیدم: " یوناتان، راستی‌این سوفیا کیست که همه به او احترام می‌گذارند؟"

در این موقع صدای خشنی با عصبانیت‌گفت: " بله، درست است، من هم می‌خواستم سئوال کنم این سوفیا کیست که‌باید همه به او احترام بگذارند؟

توی باغ تاریک بود و من نتوانستم چهرهٔ کسی که این حرف را زد ببینم، اما غفلتا "جلوآمد ونوری که از پنجره‌می‌تابیدچهره‌اش را روشن کرد و من او را شناختم. او موهای فرفری و قرمزی داشت‌با ریشی کوتاه و قرمز که در کاروانسرا نزدیک کاروانسرادار نشسته‌بود. او آن‌جا هم توجه مرا به خود جلب کرده‌بود، چون تمام مدتی که دیگران سرود می‌خواندند، او با چهره‌ای عبوس و گرفته نشسته‌بود و یک کلام هم برای خواندن لب باز نکرد.

وقتی ما راه افتادیم تا از در کاروانسرا بیرون برویم من از یوناتان پرسیدم: " این کی‌بود؟"



یوناتان‌گفت: " اسمش هوبرت‌است و خیلی هم‌خوب‌می‌داند چرا همه به سوفیا احترام می‌گذارند".

بعد ما سوار بر اسبهامان شدیم و به طرف خانه تاختیم. شب صافی بود با هوایی مطبوع، طوری که تا آن موقع درخشش این‌همه ستاره را در آسمان ندیده بودم. با کنجکاوی سعی کردم ستاره‌های زمینی را در آسمان پیدا کنم، ولی یوناتان گفت: " اگر دنبال ستاره‌های زمینی می‌گردی، آنها در دورترین نقطهٔ فضاهستند، به این سادگی نمی‌توانی آنها را ببینی".

وقتی این حرف یوناتان را شنیدم، دلم سوخت.

# ۵

عاقبت لحظه‌ای را که منتظرش بودم فرا رسید و دانستم چرا همه به سوفیا احترام می‌گذارند.

یک روز صبح یوناتان به من گفت: "امروز ما یک‌تک‌پا می‌رویم پیش فرمانروای کبوترها".

من گفتم: "چه جالب! این فرمانروای کبوترها دیگر کیست؟"

یوناتان گفت: "سوفیا. البته به شوخی من به او فرمانروای کبوترها می‌گویم".

ولی به زودی من پی بردم چرا.

تا باغ لاله، جایی‌که سوفیا زندگی می‌کرد، راه نسبتا "درازی بود، خانه‌ء او درحاشیه‌ء دره‌ء آلبالو واقع شده بود باکوههای‌بلندی در پشت آن.

صبح زود بود که ما به‌آن‌جا رسیدیم و سوفیا را دیدیم که در حال دانه‌دادن به‌کبوترهایش است. تمام کبوترهایش‌سفیدبودند. وقتی آنها را دیدم به یاد آن کبوتر سفیدی افتادم که وقتی به‌حال مریضی دررختخوابم درازکشیده‌بودم، آمد کنار پنجره‌ء آشپزخانه‌مان



نشست . حالا لابد هزار سال از آن موقع گذشته است .

من با صدایی یواش به یوناتان گفتم : " یادت می‌آیدکه‌یک بار وقتی من مریض بودم تو توی جلد کبوتر رفته بودی و آمدی‌کنار پنجرهٔ آشپزخانه‌مان نشستی و با من حرف زدی؟ فکرکنم حتما" جلد یکی از همین کبوترها بود که تو پوشیده بودی " .

یوناتان گفت : " معلوم است . در غیراین‌صورت چه‌طوری می‌توانستم بیایم پیش تو ؟ اینها فقط کبوتران سوفیا هستند که می‌توانند پروازکنان ازمیان ابرها به هر کجا می‌خواهند پروازکنند" .

کبوتران مثل ابر سفیدی سوفیا را احاطه کرده بودند و به‌دور



و برش پرواز می‌کردند و او ساکت و آرام وسط آنها ایستاده بود و درست مثل فرمانروای کبوتران به‌نظر می‌رسید .

وقتی او ما را دید ، مثل همیشه با مهربانی سلام کرد ، ولی این‌بار چهره‌اش بشاش نبود ، برعکس بسیار هم غمگین بود . بلافاصله با صدایی یواش به یوناتان گفت : " دیشب ویولانتا را توی درهٔ گرگها پیدا کردم که تیری توی سینه‌اش نشسته بود و پیغامی هم که همراه داشت ، برده بودند " .

چهرهٔ یوناتان از خشم برافروخته شد ، طوری که هرگز او را این‌چنین غضبناک ندیده بودم . صدا و چهره‌اش آن‌قدر عوض شد که حتی برای من هم غریبه‌می‌نمود . او با غضب گفت : "اتفاقی افتاد که فکرش را هم نمی‌کردم . ما یک جاسوس در درهٔ آلبالو داریم " .

سوفیا هم گفت : " درست است . حتما" یک جاسوس درمیان ما هست . چیزی‌که حتی فکرشرا هم نمی‌کردم . ولی حالا مطمئن‌شدم" .

با وجود این‌که سوفیا خیلی ناراحت بود ، ولی آرامش خود را حفظ کرد و به طرف من آمد و گفت : " بیا کارل ، بیا تا این‌جا را نشانت بدهم " .

او در باغ لاله با کبوتران و زنبوران و بزهایش زندگی می‌کرد و یک باغ بزرگ که آدم دل نمی‌کند از آن‌جا دور شود .

درحالی که سوفیا اطراف‌را به‌من نشان می‌داد ، یوناتان‌مشغول کندن زمین و تمیز کردن باغ از بوته‌های هرز و از این‌کارهاکه‌مردم معمولا" فصل بهار در باغها انجام می‌دهند ، شد .

من با وجود این‌که به کندوهای عسل و گلهای لاله و نرگسهای سفید و بزهای کنجکاو نگاه می‌کردم ، ولی تمام حواسم پیش‌ویولانتا بود که برای چه و توسط چه کسی تیر خورده است .

وقتی پیش یوناتان برگشتم او هنوز کارش را تمام نکرده بود، ولی از زور کار تمام هیکلش سیاه شده بود.

سوفیا نگاه دوستانه‌ای به او کرد و گفت: " گوش کن باغبان کوچولو، بهتراست زیاد خودت را خسته‌نکنی، چون‌کارهای‌دیگری هم داریم ".

یوناتان گفت: " می‌دانم ".

بیچاره سوفیا! با وجود این‌که می‌خواست ناراحتی‌خودرا مخفی کند، اما چهره‌اش گواهی می‌داد که دلواپس چیزی است، چون گاه مضطربانه روبرمی‌گرداند و به‌کوهسار نگاه‌می‌کرد، طوری که‌من‌هم نگران شدم. راستی او دلواپس چه بود؟ او منتظر که بود؟

طولی نکشید که به اضطراب او پی بردم، چون در همان موقع گفت: " شکر خدا، بالاخره پالوما پیداش شد ".

پالوما یکی از کبوتران سوفیا بود که اول به‌صورت نقطه‌ای‌سفید در میان کوهها نمایان شد و به تدریج پرواز کنان به طرف ما آمد و روی شانهٔ سوفیا نشست.

سوفیا به‌عجله گفت: " بیا یوناتان! "

یوناتان با دستپاچگی گفت: " ولی پیراشکی ــ منظورم کارل جی؟ به‌نظرت صلاح است که او هم باشد و همه چیز را بداند؟ "

سوفیا گفت: " مسلم است که او هم باید باشد! عجله کنید و هردوتان بیایید! "

در حالی که هنوز کبوتر روی شانهٔ سوفیا بود به‌عجله‌داخل‌خانه دوید و ما هم پشت‌سرش. او ما را به پستوی کوچکی پشت آشپزخانه برد و با احتیاط در را بست و کرکره‌های چوبی پشت پنجره را هم پایین کشید. او تمام این کارها را به‌این خاطر کرد که نه کسی



بتواند حرفهای ما را بشنود و نه‌ببیند ما چه‌کار می‌کنیم ".

سوفیا گفت: " خوب پالوما، امیدوارم این دفعه پیغامت بهتر از دفعهٔ قبل باشد ".

او دستش را زیر یکی از بالهای کبوتر برد و کپسول کوچکی را بیرون آورد. کپسول را باز کرد و از داخل آن یک تکه کاغذ کوچک بیرون آورد. کاغذ درست به همان کوچکی بود که یوناتان آن‌روز از داخل سبد بیرون آورده بود.

یوناتان به عجله گفت: " زود بخوان! زودباش، زودباش! "

سوفیا آن را خواند و جیغ کوتاهی کشید: " آنها اوروار را هم گرفته‌اند! حالا دیگر هیچ کس آن‌جا نیست که بتواند کاری انجام دهد ".

او تکه کاغذ را به طرف یوناتان دراز کرد و وقتی او هم نوشته را خواند، چهره‌اش از سوفیا هم خشمگین‌تر شد. با غیظ از لای دندانهای به هم فشرده‌اش گفت: " یک‌جاسوس در درهٔ‌آلبالو؟! یعنی این آدم پست‌فطرت کی می‌تواند باشد؟ "

سوفیا گفت: " نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم. ولی وای به حالش اگر او را بشناسم ".

من آن‌جا نشسته بودم و حرفهای آنها را می‌شنیدم، ولی‌چیزی سر در نمی‌آوردم.

سوفیا آهی کشید و گفت: " تو بهتر است جریان را برای کارل هم تعریف کنی، در این فاصله من می‌روم برای شما ناشتایی‌درست کنم ". و به داخل آشپزخانه رفت.

یوناتان با حالتی بهت‌زده روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. مدتی طولانی نشست و به انگشتان خاک‌آلودش خیره شد.

بعد به حرف آمد و گفت : " بله ، حالا تو هم می‌توانی باخبرشوی . خوب وقتی سوفیا گفت بگو ، می‌گویم . لابد وقتش رسیده که‌همه‌چیز را بگویم " .

یوناتان تا آن موقع خیلی راجع به نانگیالا برایم گفته بود ، چه قبل از آمدنم و چه بعد از آمدنم ، ولی هیچ‌کدام از حرفهایش شبیه به آن حرفی که او در پستوی خانه‌ٔ سوفیا برایم تعریف کرده بود ، نبود .

او چنین شروع کرد : " یادت می‌آید یک روز چی به‌تو گفتم ؟ گفتم که زندگی در دره‌ٔ آلبالو بسیار راحت و خوش است . راستش وضع به این راحتی هم نیست ، برای این‌که در طرف دیگر این دره ، سرزمینی است که مردم آن در شرایط سخت و دشواری به سر می‌برند و مسلما " این ناآرامی در دره‌ٔ آلبالو هم تاءثیرمی‌گذارد و احساس امنیت و آرامش‌را از مردم این‌جا هم سلب می‌کند " .

من پرسیدم : " مگر در این‌جا بیش از یک دره وجود دارد ؟ "

یوناتان توضیح داد : " در نانگیالا دو دره‌ٔ سرسبز وجود دارد که به حالت زیبایی میان کوهسار نانگیالا قرار گرفته‌اند ، یکی به اسم دره‌ٔآلبالو دومی به‌اسم‌دره‌ٔ گل‌سرخ . این‌دره‌های‌عمیق توسط کوههای بلندی که شیبهای تیز و عبورگاههای سختی دارند احاطه شده‌اند و برای کسی که به آن مسیرها آشنا نباشد ، بالا رفتن از آنها بسیار خطرناک است ، ولی خوب ، مردم این دو دره خیلی خوب آن راهها را می‌شناختند و هر موقع می‌خواستند ، می‌توانستند آزادانه به‌دره‌های یکدیگر رفت و آمد کنند . بله ، آنها می‌توانستند هر موقع می‌خواهند از این سمت به‌آن سمت یا از آن سمت به این سمت بروند وبیایند وهرکس رامی‌خواستند ببینند ، ولی‌حالا دیگر



این‌طور نیست چون دیگر هیچ کس حق ندارد از دره‌ٔ گل‌سرخ‌خارج یا به‌آن وارد گردد . مگر کبوتران سوفیا " .

من پرسیدم : " ولی آخر برای چه ؟ "

یوناتان گفت : " برای این‌که دره‌ٔ گل‌سرخ سرزمین‌آزادی‌نیست ، برای این‌که آن دره اینک در دست دشمن است " .

او طوری به من نگاه کرد که انگار از بیان این حرف و ترساندن من ناراحت شده باشد . بعد ادامه داد : " و هیچ کس هم نمی‌داند دره‌ٔ گل سرخ به چه حال و روزی افتاده " .

حالا دیگر داشتم جدی می‌ترسیدم . آخر من که این‌جا باخیال راحت سوار بر اسب می‌شدم و همراه یوناتان به این‌طرف وآن‌طرف می‌رفتم ، از کجا می‌توانستم بفهمم که در نانگیالا وضع به این خطرناکی است ؟ داشتم واقعا " می‌ترسیدم .

با نگرانی پرسیدم : " این دشمن که ازآن حرف‌می‌زنی کیست ؟ "

یوناتان گفت : " اسمش تنگیل است " . **و صدایش حالت خشمگینی** پیدا کرد .

پرسیدم : " این تنگیل حالا کجاست ؟ "

یوناتان گفت : " در کارمن‌یکا ، سرزمینی در بالای قدیمی‌ترین کوه کوهها که در پشت آن رودخانه‌ٔ رودخانه‌ها جاری است . از آن‌جاست که آن بدذات مثل یک مار بر مردم حکمروایی‌می‌کند " .

از این حرف یوناتان بیشتر ترسیدم ، ولی ترسم‌را مخفی‌کردم و پرسیدم : " ولی آخر چرا او در همان کوهها نمی‌ماند ومی‌خواهد به نانگیالا بیاید تا این همه وحشت ایجاد کند ؟ "

یوناتان گفت : " این سئوال را خیلی‌ها از خودشان می‌کنند ، ولی کسی که بتواند به این سئوال تو جواب‌دهد به‌خیلی سئوالهای

دیگر هم می‌تواند جواب دهد. از طرف دیگر نمی‌فهمم آخر برای چه او می‌خواهد این همه خوبیها را نابود کند. شاید دلش نمی‌خواهد که مردم این دره‌ها راحت و خوشبخت زندگی کنند و می‌خواهد آنها را همیشه در بندگی خود نگه‌دارد".

او دوباره ساکت شد و به دستهای خود زل زد، بعد از لحظه‌ای با غیظی زیر لب گفت: "آن پست‌فطرت کاتلا هم دارد".

کاتلا! نمی‌دانم چرا این اسم مرموزتر از هر چیز دیگری که یوناتان برایم گفته بود توی گوشم زنگ زد. با تعجب پرسیدم: "کاتلا دیگر چیست؟"

یوناتان سرش را با تأثر تکان داد و گفت: "نه پیراشکی، فعلا" کافی است، چون تا همین جاش به اندازهٔ کافی ترسیده‌ای. دربارهٔ کاتلا فعلا" حرفی نمی‌زنم، چون اگر کوچکترین چیزی بگویم دیگر امشب خوابت نخواهد برد".

بعد او حرفش را عوض کرد و برایم تعریف کرد که چرا سوفیا حس احترام همه را برمی‌انگیزد و همه مؤدبانه‌با او روبرو می‌شوند.

یوناتان گفت: "او کسی است که عملیات مبارزهٔ ما را به‌طور مخفیانه بر علیه تنگیل رهبری می‌کند. ما برعلیه تنگیل مبارزه می‌کنیم تا برای بدست آوردن آزادی مردم درهٔ گل سرخ به آنها کمک کنیم، به همین دلیل هم ما مجبوریم تمام کارهامان را مخفیانه انجام دهیم".

من پرسیدم: "ولی سوفیا چی؟ چرا باید رهبر باشد؟"

یوناتان گفت: "برای این که او ارادهٔ قوی دارد و همهٔ کارها را خوب اداره می‌کند. از همه مهمتر این‌که او شجاع است و ازهیچ خطری هم نمی‌هراسد".



من گفتم: "ولی تو هم ترسو نیستی".

یوناتان قدری اندیشید و گفت: "راست می‌گویی، من‌هم ترسو نیستم".

وای که چه‌قدر دلم می‌خواست من هم می‌توانستم مثل سوفیا و یوناتان شجاع باشم! ولی به جای شجاعت من آن‌جا نشسته‌بودم و با شنیدن این حرفها داشتم زهره ترک می‌شدم.

پرسیدم: "راجع به جریان سوفیا و کبوترهایی که‌باپیغامهای سری روی کوهها پرواز می‌کنند چی؟ آیا راجع به‌آنها کسی غیر از شما هم چیزی می‌داند؟"

یوناتان‌گفت: "نه‌همه، فقط آنهایی‌می‌دانند که ما به‌صداقتشان اعتمادداریم، ولی در میان آنها یک جاسوس هست و همین یکی هم کافی است تا همه چیز را خراب کند".

دوباره چهرهٔ او درهم رفت و با لحن خشمگینی گفت: "دیشب وقتی ویولانتا را با تیر زدند، او حامل پیغام سری مهمی از طرف سوفیا بود و اگر آن پیغام به دست تنگیل افتاده باشد یعنی که تا حالا عدهٔ زیادی در درهٔ گل‌سرخ به خاک و خون غلطیده‌اند".

غفلتا" به یاد گنجه‌ای که در باغ یکه‌تاز داشتیم افتادم و از یوناتان‌پرسیدم: "چرا ما باید پیغامهای سری را درگنجهٔ آشپزخانه‌مان مخفی کنیم؟ به‌نظرت این کار خطرناک نیست؟"

یوناتان گفت: "مسلما" خطرناک‌است، ولی از آن خطرناکتر این است که آن پیغامها پیش سوفیا باشد، برای این‌که اگرمأموران تجسس و شناسایی تنگیل به درهٔ آلبالو بیایند، اول از همه‌به‌خانه او می‌ریزند و آن‌جا را تفتیش می‌کنند نه خانهٔ باغبان اورا".

یوناتان در ادامهٔ صحبتهایش برایم توضیح داد که این‌طوری

بهتر است چون همه فکر می‌کنند من فقط به گلهایش می‌رسم و هیچ کس نمی‌داند که در عملیات سری بر علیه تنگیل من نزدیکترین یار سوفیا هستم ، بعد به تاءکید گفت : " سوفیا خود چنین تصمیمی گرفته ، چون نمی‌خواهد کسی دردرهٔ آلبالو ازاین جریان بویی ببرد، تو هم بهتر است تا روزی که سوفیا خودش از تو نخواسته ازلام تاکام به کسی حرفی نزنی " .

و من همان موقع سوگند خوردم که ترجیح می‌دهم بمیرم ، ولی از آن‌چه دیده یا شنیده‌ام به کسی حرفی نزنم .

سپس صبحانه را پیش سوفیا خوردیم و سوار براسبهامان شدیم و به خانه برگشتیم .

چند لحظه پس از این‌که ما باغ لاله را ترک کردیم کسی‌را دیدیم که او هم صبح به آن زودی از خانه بیرون زده بود . اوهمان شخصی بود که ریش قرمزی داشت و اسمش. . . . راستی اسمش چه بود ؟ — آها ، هوبرت بود .

به محض این‌که هوبرت ما را دید به‌طعنه گفت : " خوش خبر باشید ! رفته بودید پیش سوفیا ؟ آن‌جا چه‌کار می‌کردید ؟

یوناتان دستهای خاک‌آلودش را نشان هوبرت داد و گفت : " رفته بودم به باغش کود بدهم . تو برای چه صبح به این زودی ازخانه بیرون آمده‌ای؟ لابد مشغول شکار هستی؟ " این سئوال‌را یوناتان حتما " با دیدن تیر و کمان هوبرت که روبه‌رویش روی‌زمین قرار داشت ، از او کرد .

هوبرت جواب داد : " بله ، دارم دنبال خرگوشهای وحشی می‌گردم تا شکارشان کنم " .

من به یاد خرگوشهایی که در خانه داشتیم افتادم ووقتی‌هوبرت



به اسبش هی زد و از آن‌جا دور شد ، احساس‌آرامشی کردم ، چون حداقل مجبور نبودم او را جلوی چشمانم ببینم .

من با کنجکاوی از یوناتان پرسیدم : " راستی یوناتان ، به‌نظر تو این هوبرت چه‌جور آدمی است ؟ "

یوناتان‌کمی‌فکر کرد وگفت : "او بهترین تیرانداز درهٔ آلبالوست".

او بیش از این حرفی نزد ، بلکه به اسبش هی زد ودوتایی به تاخت از آن‌جا دور شدیم .

پیغامی را که توسط پالوما دریافت شده بود ، یوناتان‌توی‌کیسهٔ چرمی کوچکی در زیر پیراهنش گذاشته بود و وقتی به‌خانه‌رسیدیم ، آن را بیرون آورد و توی گنجه مخفی کرد ، ولی قبل از این‌که یوناتان آن را توی گنجه بگذارد ، من توانستم آن را بخوانم . در آن چنین نوشته شده بود :

اوروار دیروز اسیر شد واکنون در غار کاتلا زندانی است . کسی در درهٔ آلبالو مخفی‌گاه او را **لو داده**. در میان شما یک خبرچین هست . فوری او را ***شناسایی کنید !*** "

و یوناتان با خود گفت : " آخر چه‌جوری او را شناسایی‌کنیم ؟ ای کاش می‌توانستم این کار را بکنم " .

در نامه چیزهای دیگری هم نوشته شده بود که من نتوانستم بخوانم ، مثل این که سری بود و یوناتان هم گفت که احتیاجی نیست من راجع به‌آنها چیزی بدانم ، چون فقط سوفیا باید ازآنها باخبر باشد .

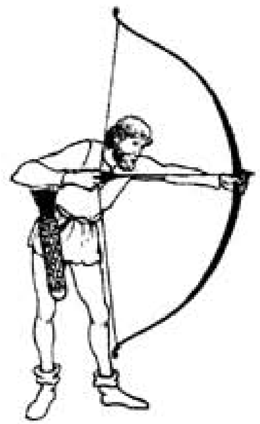
بعد او نشانم داد چه‌طوری درآن گنجه را باز کنم . برای‌این‌که خوب‌یادبگیرم ، چندین‌دفعه آن را باز و بسته کردم ، سپس یوناتان خودش در گنجه را قفل کرد و کلیدش‌را توی همان هاون گذاشت .

تمام روز به آن‌چه با آن برخورد کرده بودم فکر کردم ،طوری که شب آن‌قدر خوابهای وحشتناک دیدم که نتوانستم درست بخوابم ، دربارهٔ تنگیل ، دربارهٔ کبوتران کشته و دربارهٔ زندانی شدن در غار کاتلا ، بعد از ترس جیغ کشیدم و هراسان ازخواب پریدم .

بعد – چیز غریبی دیدم . کسی را دیدم که در تاریکی کنار سمتی که گنجه قرار داشت ، ایستاده بود ، ولی قبل از این‌که چشمانم را درست باز کنم ، او از جیغ من ترسید و مثل سایهٔ سیاهی از در بیرون رفت و ناپدید شد .

آن‌چنان همه چیز به سرعت گذشت که فکر کردم دارم خواب می‌بینم ، ولی وقتی یوناتان را بیدار کردم و قضیه را برایش تعریف کردم ، او با اطمینان گفت که من آن‌چه دیده‌ام خواب نبوده است .

" نه پیراشکی ، تو خواب ندیده‌ای. این نمی‌تواند رؤیا باشد . او حتما" همان جاسوس بوده " .





# ۶

یوناتان گفت : " بالاخره روزی نوبت تنگیل هم می‌رسد ! "

ما روی چمن سبزی که در سرازیری مشرف به دریاچه قرار داشت ، دراز کشیده‌بودیم . یکی‌ازآن‌صبحهایی‌بود که‌دلم می‌خواست به هیچ چیز فکر نکنم ، نه به‌تنگیل و نه به‌هرنیروی پلیددیگری‌مثل او که در دنیا وجود دارد . همه‌چیز ساکت و آرام بود ، تنها صدای شرشر آب که از لای سنگهای رودخانه در زیر پل رد می‌شد ، به‌گوش می‌خورد . آن‌قدر خوب بود که دلم می‌خواست بدون این‌که به چیزی فکر کنم آن‌جا دراز بکشم و به‌آسمان خیره‌شوم . آن‌قدرخوب بود که دلم می‌خواست تمام روز را آن‌جا دراز بکشم و زیرلب‌برای خود آواز بخوانم و همه چیز را فراموش کنم .

و درست در یک چنین حالی بود که یوناتان راجع به تنگیل برایم حرف زد . با وجود این که اصلا" نمی‌خواستم راجع به او حرفی بزنم ، مع‌الوصف گفتم : " منظورت از این‌حرف چیست که بالاخره روزی نوبت تنگیل هم می‌رسد ؟"

یوناتان با تحکم گفت : " بر سر او هم همان بلا خواهدرفت که

بر سر تمام ظالمان تاریخ رفته، آن وقت است که او هم مثل شپش له شود و برای همیشه به بدنامی از او یاد گردد".

من گفتم: "امیدوارم هرچه زودتر این‌طور شود".

در این موقع یوناتان زیرلبی لندید: "ولی تنگیل حالاحالاها قدرت دارد. او کاتلا هم دارد".

یوناتان دوباره آن اسم وحشتناک را تکرار کرد. من‌خیلی دلم می‌خواست راجع به‌آن از او سئوال کنم، ولی گذاشتم تابعد، چون در آن موقع صبح با آن حال خوبی که داشتم نمی‌خواستم کنجکاوی بی‌موردی از خود نشان دهم.

پس ازلحظه‌ای یوناتان حرفی زد که وحشتناکتر ازهمهٔ‌حرفهایی بود که تا آن موقع زده بود.

"پیراشکی، تو باید مدت کوتاهی در این‌جا، در باغ یکه‌تاز تنها بمانی، چون من مجبورم به درهٔ گل سرخ بروم".

چه‌طور او دلش‌آمد یک چنین حرف وحشتناکی را بزند؟ چه‌طور اوفکر کرد که من قادرم حتی یک دقیقه بدون او در باغ یکه‌تاز تنها بمانم؟ اگر او می‌خواهد چشم بسته خود را در دهان تنگیل بیندازد، بیندازد، ولی چه‌اشکالی دارد من‌هم همراه او باشم؟

وقتی اندیشهٔ خودراگفتم، او نگاه معنی‌داری به‌من‌انداخت و پس از لحظه‌ای فکرگفت: "پیراشکی، تمام‌هستی من توهستی، برای همین هم نمی‌خواهم بلائی سرت بیاید. حالا که من مجبورم تمام نیرویم را صرف کار دیگری که واقعا " خطرناک هم هست بکنم، در آن‌صورت چه‌طور می‌توانم تو را همراه‌خود ببرم وحافظت هم‌بکنم؟"

هرچه او سعی کرد نتوانست مرا قانع کند. من ازناراحتی‌فریاد زدم: "و تو چی؟ چه‌طور دلت می‌آید مرا این‌جا در باغ یکه‌تاز



تنها رها کنی و به سفری بروی که برگشتش معلوم نیست؟!

با گفتن این حرف به یاد زمانی افتادم که یوناتان مرده بود و من تنها در رختخواب آشپزخانه‌مان دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم که دیگرهرگز نخواهم توانست دوباره او را ببینم. وای‌که چه دردناک بود. درست مثل این بود که آدم را توی یک سوراخ تاریک بی انتهایی رها کرده باشند.

پیش خود فکر کردم او الآن دوباره می‌خواهد مرا ترک کند و به سفر پرخطری برود که کوچکترین اطلاعی از آن ندارم واگراو این دفعه برنگردد، مطمئنم که دیگر نخواهم توانست او را ببینم و باید برای همیشه تنها بمانم.

چیزی در من شروع به غلیان کرد و هی مرا عصبانی‌تر کرد و هی فریاد زدم و فریاد زدم و هرچه از دهنم درمی‌آمد گفتم.

او هر کاری کرد نتوانست مرا آرام کند، ولی‌بالاخره‌مرا قانع کرد و حرف خودش را به کرسی نشاند. آخر من می‌دانستم که او همه چیز را بهتر از من می‌داند.

او گفت: "چرا این‌قدر مثل آدمهای کودن فکر می‌کنی؟خوب معلوم است که بر می‌گردم".

شبی که قرار بود او برود، ما توی‌آشپزخانه، کنارآتش نشستیم و خود را گرم کردیم.

من دیگر خشمگین نبودم. بلکه غمگین بودم و یوناتان هم این را می‌دانست او مثل همیشه نسبت به من مهربان‌بود. برایم نان داغ با کره و عسل درست کرد و قصه‌ها و حرفهای مختلفی‌زد، طوری‌که دست‌آخر آن‌قدرخسته شدم‌که‌حوصله‌ام سررفت. دراین‌موقع داستان تنگیل که از همهٔ داستانها وحشتناکتر بود در مغزم جرقه

زد. من از یوناتان پرسیدم که آیا او به‌جای رفتن به چنین سفر پر خطری نمی‌تواند همان‌جا کنار آتش در باغ یکه‌تاز بماند و باهم زندگی آرام و خوش خود را ادامه دهیم؟ ولی یوناتان درجوابم گفت که درزندگی کارهایی پیش می‌آید که آدم باید آنها را انجام دهد حتی اگر خطرناک باشند".

من پرسیدم: "آخر برای چه؟"

یوناتان در جوابم گفت: "در غیراین‌صورت آدم دیگر آدم نیست بلکه یک طفیلی است".

او برایم تعریف کرد که در این سفر چه‌کار می‌خواهد بکند. او می‌خواست به هر شکلی شده اوروار را از غار کاتلا آزادسازد. او معتقد بود که اوروار خیلی از سوفیا مهمتر است و بدون او همه چیز درهٔ سرسبز نانگیالا تمام شده بود.

خیلی از شب گذشته بود. آتش توی بخاری کم‌کم داشت تبدیل به خاکستر می‌شد.

صبح که شد من پشت در چوبی باغ ایستادم و دیدم که یوناتان چه‌گونه سوار بر اسب از آن‌جا دورشد و در مه‌ناپدید گردید ــ بله، آن روز صبح مه سرتاسر درهٔ‌آلبالو را پوشانده‌بود. وقتی‌اورادیدم که در میان مه رفت، چیزی قلبم را فشرد. انگار دود شد، گم شد و من دوباره تنها شدم. نمی‌دانستم چه‌کار کنم و چه‌طور این تنهایی را تحمل کنم. نه، برایم خیلی مشکل بود. تنهایی آن‌چنان مرا ناراحت کرد که بلافاصله به طرف طویله دویدم، فیالار را بازکردم و زین بر پشتش نهادم و به تاخت به تعقیب یوناتان رفتم تا بلکه بتوانم قبل از رفتنش یک‌بار دیگر او را ببینم.

من مطمئن بودم که او اول به طرف باغ لاله می‌رود تادستورات



لازم را از سوفیا بگیرد، برای همین چهارنعل به‌آن سمت تاختم، طوری که قبل از رسیدن او، من‌آن‌جا رسیدم. اول خجالت‌کشیدم و خواستم خود را مخفی کنم. ولی دیر شده بود و او مرا دیده‌بود.

گفت: "برای چه آمدی؟"

راست می‌گفت. راستی من برای چه این‌همه راه را به تاخت آمده بودم؟"

زیر لبی گفتم: "تو مطمئنی که برمی‌گردی؟"

این تنها چیزی بود که بلافاصله به فکرم رسید و برزبان‌آوردم.

در این موقع او اسبش را به طرف من آورد و پهلو به پهلوی اسب من توقف کرد. لحظه‌ای به من زل زد، بعد چیزی را از روی گونهٔ من پاک کرد. اشک بود یا چیزی دیگر نمی‌دانم، ولی با انگشت اشاره‌اش آن را پاک کرد و گفت: "گریه نکن پیراشکی! به امید دیدار! مطمئن‌باش برمی‌گردم. ولی اگر هم برنگشتم مهم نیست، یکدیگر را در نانگیلیما خواهیم دید. به‌امید دیدار!"

من با تعجب پرسیدم: "نانگیلیما؟ این دیگر چیست؟"

یوناتان گفت: "بعدا" می‌فهمی".

لحظات تنهایی من آغاز شد. ولی خودم هم نفهمیدم روزها چه‌طوری سپری شدند و من چگونه توانستم آن‌تنهایی را در باغ یکه‌تاز تحمل‌کنم. دراین‌مدت خودرا با مواظبت‌ازحیوانات خانه مشغول می‌کردم. تقریبا" اکثر روزهایم‌توی طویله پیش فیالار می‌گذشت یا پیش‌خرگوشها می‌نشستم وباآنها حرف‌می‌زدم. بعضی وقتها ماهی‌می‌گرفتم یاتوی رودخانه‌شنا می‌کردم یا باتیروکمان‌شکار می‌زدم تا غذایم را جور کنم. سوفیا هم گه‌گاه سری به من می‌زد و با هم دربارهٔ یوناتان حرف می‌زدیم، اما همیشه دلم‌می‌خواست او

این خبر خوش را به من بدهد که: " یوناتان به زودی برمی‌گردد".
ولی او هیچ وقت چنین حرفی را نزد. چندین دفعه سر زبانم رفت بپرسم چرا او خودش به این سفر نرفت تا اوروار را نجات دهد ودر عوض یوناتان را فرستاد، ولی وقتی خودم جوابم را می‌دانستم دیگر چه دلیلی داشت بخواهم سئوال کنم.

یوناتان قبلاً" برایم توضیح داده بود که تنگیل از سوفیا نفرت دارد.

او برایم توضیح داده بود که: " سوفیا در درهٔ آلبالو و اوروار در درهٔ گل‌سرخ بزرگترین دشمنان تنگیل هستند و مطمئناً "تنگیل هم این را خوب می‌داند. او الآن اوروار را در غار کاتلا زندانی کرده و حتماً" درصدداست سوفیا را هم اسیرکند تاشکنجه‌اش دهد. آن پست‌فطرت پانزده اسب سفید برای سر سوفیا جایزه تعیین‌کرده تا به هر کس که زنده یا مردهٔ او را تحویل دهد، پاداش دهد.

دراین‌باره یوناتان برایم توضیح داده بود و به‌همین دلیل هم می‌دانستم برای چه سوفیا از درهٔ گل‌سرخ فاصله گرفته و یوناتان را به جای خود مأمور این کار کرده است. دربارهٔ یوناتان تنگیل چیزی‌نمی‌دانست، یا حداقل سوفیا امیدواربود که چیزی‌نمی‌داند. با وجود این کسی بود که می‌دانست یوناتان فقط باغبان سوفیا نیست و او کسی‌است که آن شب به‌خانهٔ ما آمده‌بود و من سایهٔ او را کنار گنجه دیدم. اوست‌که این‌همه باعث‌تشویش سوفیاشده‌است.

سوفیا یک بار خودش گفت: " این شخص باید کسی‌باشد که به تمام ریزه‌کاریهای ما آگاه است و خیلی از اسرار ما را می‌داند".

برای همین بود که سوفیا از من خواست تا اگر کسی را دیدم دور و بر باغ یکه‌تاز پرسه می‌زند یا حرکات مشکوکی دارد، فوراً"



او را باخبر کنم.

من به او گفتم: " در آن گنجه دیگر چیزی نیست که بخواهی نگرانش باشی، چون یوناتان قبل از رفتنش تمام کاغذهای مهم را به جای دیگری منتقل کرده. ما با هم آنها را در یک قوطی انفیه لای کومه‌های گندم توی انبار مخفی کردیم".

سوفیا همراه من به انباری آمد، قوطی را بیرون آورد و پیغام تازه‌ای کنار بقیهٔ کاغذها گذاشت و آن را دوباره مخفی کرد. به‌نظر من که جای مطمئنی بود. سوفیا هم همین اعتقاد را داشت.

وقتی سوفیا از در بیرون می‌رفت گفت: " خیلی مواظب‌باش! می‌دانم برای تو خیلی سخت است، ولی به‌هرحال باید مواظب باشی".

و می‌دانستم که خیلی سخت است، به‌خصوص غروبها و شبها، چه خوابهای وحشتناکی **که‌شبهامی**‌دیدم و وقتی بیدار می‌شدم از این‌که ممکن است بلایی سر یوناتان آمده باشد مضطرب می‌شدم.

غروب یکی از روزهایی که دیگر خیلی حوصله‌ام سر رفته بود و توی باغ یکه‌تاز واقعاً" خود را تنها حس می‌کردم، سوار فیالارشدم و به‌طرف خروس طلایی رفتم. آن‌جا به‌قدری ساکت بود که حتی فکرهایم هم به راحتی شنیده می‌شد. آن هم نه آن فکرهایی که آدم با شنیدنش خوشحال می‌شود.

احساس کردم وقتی تنهایی وارد کاروانسرا شدم، همه به من زل زدند.

یوسی گفت: " بالاخره آمدی؟ ولی این‌دفعه که نصف‌برادران شیردل آمده. یوناتان را چه‌کارش کردی؟"

لحظهٔ سختی بود. حرفهای یوناتان و سوفیا را به یاد آوردم

که با تأکید به من می‌گفتند همیشه مواظب حرف زدنم باشم . از هرچه دیده یا شنیده‌بودم حق‌نداشتم حرفی به‌کسی بزنم . حق نداشتم به‌کسی بگویم یوناتان چه‌قصدی‌دارد و الآن‌کجاست .حق نداشتم با هیچ موجود زنده‌ای در این‌مورد کلمه‌ای حرف بزنم .از این‌رو طوری وانمود کردم که یعنی حرف یوسی را نشنیده‌ام ، ولی هوبرت که سر جای قبلی‌اش کنار میز نشسته بود با کنجکاوی‌گفت :

" بله ، راستی یوناتان کجاست ؟ نکند سوفیا بی‌باغبان شده ؟ "

من فورا" گفتم : " یوناتان رفته شکار . او رفته کوه تا گرگ شکار کند " .

بالاخره باید جوابی می‌دادم و خودم هم فکر کردم بهترین جوابی که می‌توانستم سرهم کنم و بدهم همان بود ، چون یوناتان به من گفته بود که گله به گلهٔ این کوهها پر از گرگ است .

آن شب سوفیا به کاروانسرا نیامده بود ، ولی اگر می‌آمد حتما" همهٔ مردم ده هم می‌آمدند و دسته‌جمعی سرود می‌خواندند و می‌خندیدند و از هر دری سخنی می‌گفتند . به فرض که می‌آمد و به فرض که همه می‌خواندند و خوش بودند ، ولی من که هیچ‌حوصله نداشتم قاطی آنها شوم ، چون همه چیز برایم غریبه‌می‌نمود. اصلا" بدون‌یوناتان‌من هیچ‌جا خوشحال‌نیستم .من که‌آن‌جا رفته‌بودم تا‌از تنهایی‌بیرون‌بیایم، آن‌قدر‌حوصله‌ام سررفت که‌طاقت‌نیاوردم‌زیاد‌بمانم .

وقتی از جایم بلند شدم تا کاروانسرا را ترک کنم ، یوسی‌گفت :

" زیاد نگران نباش کارل شیردل ، یوناتان حالا حتما" شکارش را گرفته و به خانه هم برگشته است " .

وقتی این حرف را از او شنیدم خیلی خوشم آمد . او روی گونهٔ من دست مالید و چند کیک خوشمزه هم به من داد تا همراه‌خود به



خانه ببرم ، بعد گفت : " وقتی به خانه رسیدی اگر هنوز یوناتان نیامده بود ، با این کیکها می‌توانی سردلت را سیر کنی‌تا‌اوبرسد" .

خروس طلائی واقعا" مهربان‌بود . وقتی این‌همه محبت را از او دیدم کمتر خود را تنها حس کردم .

من به خانه تاختم و کنار آتش نشستم و تمام کیکها را‌خوردم . باوجود این‌که فصل ، فصل‌بهار بود و هوا‌تقریبا" گرم شده‌بود ،ولی من هم‌چنان بخاری را روشن نگه‌داشته بودم ، چون گرمای‌خورشید هنوز آن‌قدر جان نگرفته بود که بتواند از دیوارهای کلفت خانهٔ‌ما به داخل نفوذ کند .

وقتی در رختخوابم خزیدم ، از سرما مورمورم شد ، ولی خیلی زود خوابم برد و یوناتان را به خواب دیدم . آن هم خواب‌چندش آوری که از ترس پریدم .

من فریاد می‌زدم : " بله یوناتان من آمدم " . با این‌فریاد از خواب پریدم . در تاریکی انگار جیغ یوناتان راشنیدم که چندین مرتبه پیچید . او به خوابم آمده بود و فریاد کنان مرا به کمک می‌طلبید . بله ، درست بود ، فریاد خود او بود که می‌شنیدم و من باید هرچه‌زودتر دردل‌شب به‌کمک او می‌شتافتم . اماخیلی‌زودمتوجه شدم‌که این کار غیرممکن است . چه‌کار می‌توانستم بکنم ؟ خودم را کاملا" ناتوان حس کردم ! تنها کاری که می‌توانستم انجام‌دهم این بود که دوباره در رختخواب بخزم و بلرزم و خود را عاجز و حقیر و ترسو و تنها بدانم ، تنهاترین فرد عالم .

تا صبح هیچ کاری نتوانستم انجام دهم جز این‌که به انتظار بمانم تا هواروشن شود . یادآوری آن‌چه شب قبل در خواب دیده بودم قدری مشکل بود ، ولی یادآوری این که یوناتان فریادکنان مرا

به کمک می‌طلبید دیگر چیزی نبود که به این سادگی آن را فراموش کنم . برادر من یوناتان مرا به کمک می‌طلبید ، پس دیگر چه دلیلی داشت که بخواهم تنها این‌جا بمانم ؟ نه ، باید هر طور شده بود خودم را به او می‌رساندم .

ساعتها پیش خرگوشها نشستم و دربارهٔ کاری که می‌خواستم انجام دهم فکر کردم . هیچ کس نبود که با او حرف بزنم یا از او سئوالی بکنم . اگر پیش سوفیا می‌رفتم و دراین‌باره با او مشورت **می‌کردم** ، حتما" مانع رفتن من می‌شد ، چون‌آن‌قدر بی‌فکر نبود که **بگذارد من** قدم در راهی بگذارم که هم خطرناک بود و هم چیزی **راجع** به آن نمی‌دانستم ، آن هم منی که این همه ترسو بودم . ؟

نمی‌دانم چه مدتی گذشت ، همین‌قدر می‌دانم در حالی که روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بودم ، دانه دانه چمنها را می‌کندم و توی دستم مچاله می‌کردم . از آن‌جا که درافکارخود غرق شده بودم ، اول متوجه نشدم چه‌کار می‌کنم ، ولی وقتی به خود آمدم دیدم که دورم پر ازچمن له شده‌است . ساعتها گذشت، شاید اگر آن حرفی که یوناتان یک‌بار به من زده بود یادم نمی‌آمد، حالا حالاها هم آن‌جا نشسته بودم ــ او گفته بود که در زندگی کارهایی پیش‌می‌آید که آدم باید آنهارا انجام دهد حتی‌اگرخطرناک‌باشند، درغیر این‌صورت آدم دیگر آدم نیست بلکه یک طفیلی‌است. وقتی این حرف یوناتان در مغزم چرقه زد تصمیم خودرا گرفتم ومشتم را آن‌چنان به قفس خرگوشها کوبیدم که تمامشان از جا پریدند ومن با صدای‌بلند فریادزدم : " من این‌کار را می‌کنم ! من این‌کاررا می‌کنم ! من طفیلی نیستم ! "

وای که وقتی تصمیم خود را گرفتم چه احساس غروری به من



دست داد .

از آن‌جا که هیچ کس نبود تا حرفهایم را برایش بزنم رو به خرگوشها کردم و گفتم : " و من می‌دانم کاری را که می‌خواهم‌بکنم درست است " .

خرگوشها وحشت کرده بودند . آنها را از قفس بیرون‌آوردم و در بغل گرفته تا پشت باغ بردم ، بعد راه سبز و خوش‌منظرهٔ درهٔ آلبالو را نشانشان دادم و گفتم : " تمام‌دره از چمن‌سبزاست.آن‌جا پر از خرگوش است ، بروید پیش آنها . آن‌جا به‌شما بیشتر خوش می‌گذرد تا توی‌قفس، فقط باید همیشه مواظب گرگهاو هوبرت‌باشید".

هر سه آنها بهت‌زده بودند ، چون اول چند جستی زدند ،انگار می‌خواستند مطمئن شوند که آنها واقعا" آزاد شده‌اند ، بعد به سرعت میان تپه‌های سبز جهیدند و ناپدید شدند .

بعد به عجله برگشتم تا خودم را برای حرکت‌آماده کنم ، از این‌رو هرچه به‌نظرم ضروری رسید جمع‌آوری کردم . یک‌پتو که‌موقع خواب دور خود بپیچم ، یک وسیلهٔ افروختن که با آن آتش‌درست کنم ، یک توبرهٔ پر از علوفه برای فیالار و یک کوله‌بار پرازغذا برای خودم . اما برای خودم هیچی نداشتم به‌جز نان ، آن هم نانهای خوشمزه‌ای که یک‌بار وقتی سوفیا به‌دیدنم آمده بود یک سفرهٔ پر برایم آورده بود . فکر کردم فعلا" همین‌ها کافی‌است ، وقتی هم تمام شد می‌توانم مثل خرگوشها علف بخورم .

سوفیا قرار بود فردایش برایم آب گوشت بیاورد . پیش خود فکر کردم وقتی او برسد دیگر من فرسنگها از این‌جا دور شده‌ام . طفلک سوفیا خودش باید آن آب‌گوشت را تنهایی بخورد . هرچه فکر کردم دلم راضی نشد همین‌طوری سوفیا را بی‌خبر بگذارم و

بروم و او را در نگرانی نگه‌دارم . نه سوفیا باید می‌دانست که من کجا رفته‌ام ، ولی بهتر این بود او موقعی خبردار می‌شد که دیگر نمی‌توانست مانع رفتن من شود .

من تکه زغالی از توی بخاری برداشتم و با حروفی درشت و سیاه روی دیوار آشپزخانه نوشتم :

کسی در خواب فریادکنان مرا صدا زد و من برای یافتن او به دورترین نقطهٔ آن سمت کوهها می‌روم .

تا آن‌جا که می‌توانستم سعی کردم منظورم راطوری بنویسم تا اگر کسی غیر از سوفیا به باغ یکه‌تاز آمد و خواست کندوکاو کند ، چیزی سردرنیاورد و فکرکند که من خواسته‌ام شعری یاچیزی‌شبیه به آن سرهم کنم ، ولی سوفیا باید فوری می‌فهمید که منظورم این بوده که‌یعنی به دنبال یوناتان رفته‌ام تا او را بیابم .

من از کاری که می‌کردم واقعا" خوشحال بودم و برای‌اولین‌بار خود را قوی و شجاع احساس می‌کردم و از زور خوشحالی زیرلبی برای خودم آواز می‌خواندم :

" کسی در خواب فریادکنان مرا صدا زد و من برای یافتن او به دورترین نقطهٔ آن سمت کوهها می‌روم " . و چه آواز قشنگی بود ! فکر کردم وقتی یوناتان را دیدم باید همهٔ آنها را برایش تعریف کنم .

ولی اگر او را ببینم ، اگر او را نبینم . . . .

غفلتا" تمام شهامتم را ازدست دادم و دوباره خود را یک طفیلی حس کردم . یک طفیلی ترسو مثل همیشه . دراین‌موقع فکرم متوجه فیالار شد ، چون او تنها کسی بود که وقتی ناراحت می‌شدم یا از چیزی می‌ترسیدم ، می‌توانست مرا تسلی دهد . باید خود را



به او می‌رساندم . چه لحظاتی که وقتی تنهایی کلافه‌ام می‌کرد ، پیش او می‌رفتم و ساعتها پیشش می‌نشستم و اوهمین‌قدر که با چشمان باهوشش مرا نگاه‌می‌کرد ، تسکینم می‌داد واحساس‌می‌کردم‌که پوزه‌اش نرم و لطیف است . اگر فیالار را نداشتم واقعا" مشکل بود بتوانم این مدت را بدون یوناتان طاقت بیاورم .

من به طرف طویله دویدم .

ولی فیالار در طویله تنها نبود . هوبرت هم آن‌جا بود . بله ، هوبرت کنار اسب من ایستاده بود و داشت او را ناز می‌کشید ووقتی نگاهش به من افتاد ، پوزخند معنی‌داری زد .

قلبم فروریخت و سینه‌ام به تاپ‌تاپ افتاد .

پیش خود فکر کردم که جاسوس را گیر آوردم . این احساس از مدتها قبل در من به‌وجود آمده‌بود ، ولی با دیدن او مطمئن‌شدم هوبرت همان جاسوسی است که دنبالش بودیم ، در غیر این‌صورت چه دلیلی داشت این‌جا پیدایش شود و بخواهد کندوکاو کند ؟

سوفیا یک‌بار گفته بود :

***این جاسوسی که ما بدنبالش هستیم باید کسی باشد که خیلی از اسرار ما را می‌داند و هوبرت هم کسی بود که از همه چیز ما با خبر بود .***

راستی او چه‌قدر می‌دانست ؟ یعنی او از همه‌چیز با خبر بود ؟ یعنی اومی‌دانست که ما چه‌چیزهایی توی قوطی انفیه‌مخفی‌کرده‌ایم ؟

من سعی کردم تا آن‌جا که ممکن است به خود مسلط شوم و ترسم را مخفی کنم .

باتحکم پرسید : "تو این‌جا چه‌کارمی‌کنی ؟ بافیالار چه‌کارداری ؟"

هوبرت گفت : " هیچی ، داشتم می‌آمدم تا تو را ببینم که

صدای شیههٔ اسبت را شنیدم و پیشش آمدم. آخر من خیلی از اسب خوشم می‌آید. فیالار هم اسب قشنگی است".

پیش خود فکر کردم ای حقه‌باز سر من یکی نمی‌توانی کلاه بگذاری، بعد پرسیدم: "با من چه‌کار داشتی؟"

هوبرت گفت: "می‌خواستم این را به تو بدهم". و چیزی را به طرف من دراز کرد که توی پارچهٔ سفیدی پیچیده شده‌بود، بعد ادامه داد: "دیشب که تو به کاروانسرا آمده بودی خیلی ناراحت و گرسنه به‌نظر می‌رسیدی، فکر کردم حالا که یوناتان برای شکار به کوه رفته، شاید تو دست وبالت برای غذا تنگ باشد، این شد که آمدم پیشت".

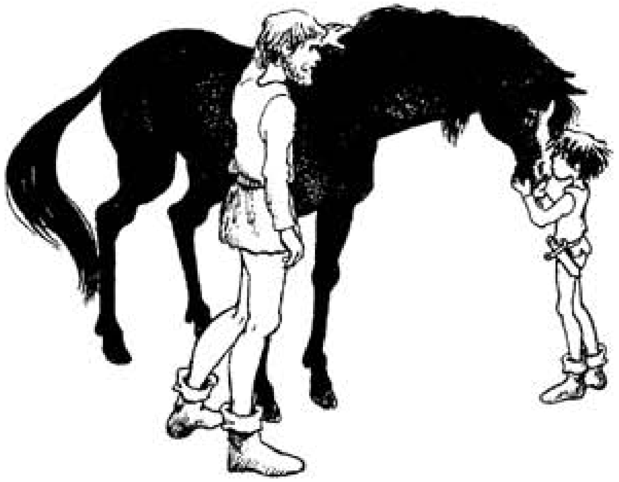
هرچه فکر کردم عقلم قد نداد که چه بگویم و چه‌کار کنم، فقط زیرلبی از او تشکر کردم و اندیشیدم که آیا غذا گرفتن از دست یک جاسوس کار درستی است؟

از توی بغچه آن‌چنان بوی مطبوع غذا به مشامم خورد که دهنم آب افتاد و خواستم تمام آن را ببلعم، ولی خودم را نگه داشتم و آرزو کردم ای کاش می‌توانستم به هوبرت بگویم که هرچه‌زودتر گورش را گم کند و از آن‌جا برود.

هرکاری کردم نتوانستم چنین حرفی به‌او بزنم. آخرتصمیم‌گیری در مورد نحوهٔ برخورد با جاسوس به سوفیا مربوط می‌شد، من فقط بایستی وانمود می‌کردم که نه چیزی می‌دانم و نه از چیزی سر در می‌آورم. در ضمن از دیدن گوشت سرخ شدهٔ بره هم به‌هوس‌افتاده بودم، چون فقط همین گوشت را کم داشتم تا با آن کوله‌بارم را تکمیل کنم.

هوبرت هنوز کنار فیالار ایستاده بود و با او حرف می‌زد: "تو





واقعاً" اسب قشنگی هستی، درست به قشنگی بلندا".

من گفتم: "بلندا که سفید است، مگر تو از اسبهای سفید هم خوشت می‌آید؟"

هوبرت گفت: "بله، من از همهٔ اسبهای سفید خوشم می‌آید".

فکر کردم او چه‌قدر از خود راضی است که با این پررویی می‌گوید از همهٔ اسبهای سفید خوشش می‌آید، ولی چیزی نگفتم، درعوض او حرفی زد که یکه‌خوردم. او گفت: باید به فیالار خوب رسید، بهتر است کمی علوفه به او بدهیم".

من داشتم دنبال حیله‌ای می‌گشتم تا مانع رفتن او شوم که او به طرف انبار علوفه به راه افتاد و من هم که کاری‌نمی‌توانستم بکنم پشت‌سرش دویدم. از ناراحتی می‌خواستم فریاد بزنم: "ازاین‌جا

برو !" ولی حتی نتوانستم یک کلمه هم به او چیزی بگویم .

هوبرت در انباری را باز کرد و چنگکی را که روی‌کومهٔ علوفه‌ها قرارداشت برداشت . من ازترس چشمانم را بستم ، چون‌نمی‌خواستم ببینم چه‌طوری او قوطی انفیه را بیرون می‌کشد ، ولی غفلتا "صدای هوبرت بلند شد که از غیظ فحش می‌داد . وقتی چشمم را باز کردم موش کوچکی را دیدم که از روی چنگک پرید روی بدن هوبرت و او با خشم لگدی در هوا انداخت ، اما موش به‌سرعت دوید و توی سوراخی قایم شد .

هوبرت در حالی که شستش را تکان تکان می‌داد گفت : "لعنتی شستم را گاز گرفت " .

من از فرصت استفاده کردم و تندتند آخور را از علوفه پرکردم بعد جلوی چشم هوبرت درانباری را بستم و گفتم : " حالا دیگر فیالار از چنین علوفه‌هایی لذت خواهد برد ، آخر او عادت ندارد وسط‌روز علوفه بخورد " .

وقتی هوبرت را دیدم که دولا شده تا از طویله بیرون برود خیلی خوشحال شدم .

این‌دفعه که او نتوانست به‌کاغذهای سری دست‌یابد ، ولی لازم شد هرچه زودتر جای آنها را عوض کنم . مدت زیادی فکرکردم که آنها را کجا مخفی نمایم تا بالاخره جعبه را بردم توی زیرزمین و لای سیب زمینی‌ها پنهان کردم .

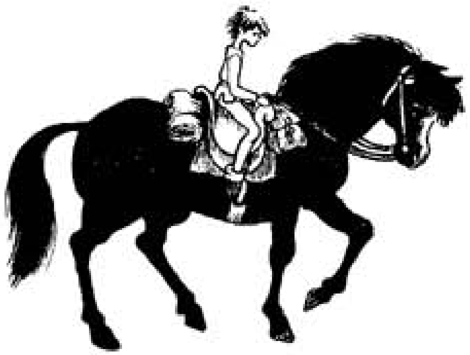
بعد دوباره برگشتم توی آشپزخانه و جملهٔ مرموز دیگری برای سوفیا نوشتم :

ریش قرمز خیلی می‌داند و می‌خواهد اسبهای سفید را بدست آورد . مواظب او باش!



بیش از این دیگر چیزی یادم نیامد تا برای سوفیا بنویسم .

صبح روز بعد ، موقعی که هنوز آفتاب در نیامده بود ، قبل از این‌که کسی از خانه‌اش خارج شود باغ یکه‌تاز را ترک کردم و سوار بر فیالار به طرف کوهها حرکت کردم .



# ۷

درطول راه هرچه احساس‌می‌کردم برای فیالار به‌زبان‌می‌آوردم آن هم برای منی که جراءت کرده بودم به کوه و کوهسار بزنم و کار خطرناکی را شروع کنم .

" می‌دانی ، همین که من تصمیم خود را گرفتم و راه افتادم دست به کار مهمی زدم ، آخر من تقریبا " تمام عمرم را مریض‌بودم و در رختخواب افتاده بودم ، طوری که بعضی وقتها تا بیرون آشپزخانه‌مان هم نمی‌توانستم بروم ، ولی یوناتان همیشه نسبت به من مهربان‌بود . الآن هم تمام فکرم توجه اوست ، درغیراین‌صورت ازدیدن‌این‌همه زیبایی‌آن‌چنان‌فریادخوشحالی می‌کشیدم‌که کوه به لرزه درآید .

بله واقعا " قشنگ بود . یوناتان هم باید می‌دانست که من از آن‌جا واقعا " خوشم آمده بود . چه کوههای بلندی با آن همه‌چشمه و آبهای زلال و نهرهای روان و آبشارهای پرهیبت و مرغزارهای پرگل بهاری آن هم بالای کوه . و من روی اسبم نشسته بودم و فکر می‌کردم که واقعا "چه‌چیزهای قشنگی دردنیا وجود دارند که‌آدم‌را بهت‌زده‌می‌کنند.

یواش یواش به‌آن‌چه می‌دیدم عادت کردم و راه باریکه‌ای یافتم که فیالار می‌توانست از آن بالا رود . پیش خود فکر کردم حتما" این همان راه باریکه‌ای است که یوناتان قبلا" راجع به‌آن برایم تعریف کرده بود که پس از طی تمام پیچ و خمهای کوه به درهٔ گل سرخ می‌رسد — و چه پیچ و خمهایی هم داشت ! سینه‌کش کوه تیزتر و خطرناکتر می‌شد و بالارفتن از آن را مشکل می‌کرد . بعضی وقتها به‌سختی بالا می‌رفتیم و بعضی‌وقتها به‌تندی پایین می‌لغزیدیم و بعضی وقتها هم راه، آن‌چنان دشوار می‌شد که نزدیک بود به ته دره پرت شویم ، ولی فیالار به این راهها عادت داشت و خوب می‌توانست از آنها بگذرد . بله، او واقعا" اسب خوبی بود !

با تاریک شدن هوا ما هم از رمق افتادیم . در دامنهٔ کوه در جای نسبتا" مسطح و سبزی که چشمهٔ آبی هم کنارش می‌جوشید اطراق کردیم تا فیالار بچرد و خستگی درکند و من هم آب و نانی بخورم و بخوابم .

بعد زمین را کمی گود کردم و در آن آتش درست کردم . در تمام عمرم آرزو داشتم ای کاش من هم می‌توانستم مثل بقیه به کوه یا جنگل بروم و در آن‌جا زمین را گود کنم و آتش بیفروزم تا هم خودرا گرم سازم و هم غذایم را روی آن بپزم . یوناتان برایم تعریف کرده بود که آتش درست کردن چقدر لذت‌بخش است و حالاواقعا" به آرزویم رسیده بودم و می‌فهمیدم که یوناتان حق داشت . با صدای بلند به خودم گفتم : " پیراشکی واقعا" به آن‌چه آرزویش‌را داشتی ، رسیدی . "

مقدار زیادی شاخه و برگ درختان را جمع کردم و توی‌گودال کومه کردم و آتش زدم ، بعد صدای جرق جرق هیمه را شنیدم که



گه‌گاه جرقه می‌زد و بالای آتش پخش می‌شد و من کنارآتشی که‌خودم روشن کرده بودم نشستم و درست همان حالتی که یوناتان برایم تعریف کرده بود ، حس کردم . و چه حس لذت‌بخشی بود . درحالی که به سرخی آتش خیره شده بودم ، گوشت بره را گاز زدم و با نان خوردم . وه که چه خوشمزه بود ، ولی ای کاش کس دیگری غیر از هوبرت آن را به من داده بود ، آن وقت بیشتر به من مزه می‌داد .

من از زور خوشحالی درتنهایی آوازی را زیرلب زمزمه کردم .

" نان من و آتشم و اسبم ! نان من و آتشم و اسبم !" چیز دیگری نتوانستم ردیف کنم .

مدتی طولانی همان‌طور نشستم و به آتش خیره شدم و فکر کردم چه آتشها که از اول دنیا تا آن موقع روشن و خاموش شده بودند ، ولی آتش من هنوز روشن بود .

اطرافم تاریک شده بود . کوه هم تاریک شده بود . من از آن تاریکی مورمورم شد و نمی‌دانستم پشتم را به‌کجا تکیه‌دهم .احساس غریبی به من دست داد . فکر کردم هر لحظه ممکن است کسی از عقب به من حمله کند . سعی کردم بخوابم تا دیگر تاریکی‌رانبینم . از جایم بلند شدم و به دقت دور آتش را با خاک بالا آوردم تا جرقهٔ آن به‌جایی نیفتد که باعث آتش‌سوزی شود ، بعد به علامت خواب دستم را به فیالار تکان دادم و پتو را دور خود پیچیدم و نزدیک آتش خوابیدم . در دل آرزو کردم ای کاش بتوانم هرچه زودتر بخوابم تا نه چیزی را ببینم و نه از چیزی بترسم .

بله ، همه چیز قشنگ بود ، ولی من می‌ترسیدم ، به‌خصوص در آن لحظه که هرچیز معمولی هم می‌توانست زهره‌ترکم کند . به‌خودم فشار آوردم تا هرچه زودتر بخوابم . فکرهای مختلفی در مغزم بالا

و پایین رفت و حس کردم کسی در تاریکی مرا زیر نظر دارد. حتما" ماٌموران گشتی یا سربازان تنگیل بودند که در کوه پنهان شده بودند. حتما" همین‌ها تا حالا یوناتان را اسیر کرده و کشته‌اند. این فکرها مغزم را رنده می‌کرد و نمی‌گذاشت خوابم ببرد.

در همین موقع هلال ماه از پشت یال کوه بالا آمد، ولی آن ماه شبیه به ماههای معمولی نبود، چون آن‌چنان پرنور بود که تا آن موقع ندیده بودم، اما آخر من که تا آن موقع بالای کوه نیامده بودم تا بالا آمدن ماه را ببینم.

همه‌چیز عجیب و ترسناک به‌نظر می‌رسید، طوری که انگار در دنیایی از تاریکی با نقطه‌هایی درخشان درآن قرارگرفته بودم. از قشنگی حرف نداشت، ولی قشنگی غم‌انگیزی بود. مهتاب همه جا را روشن کرده بود، اما خدا می‌دانست چه موجودات وحشتناکی در تاریکی مخفی شده بودند و انتظار می‌کشیدند.

من پتو را روی سرم کشیدم تا چیزی نبینم که یک وقت خیالاتی شوم، ولی صدایی به‌گوشم خورد. بله، درست شنیده بودم. از دور صدای زوزه‌ای می‌آمد که نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. فیالار از ترس شیهه کشید. در این موقع تازه فهمیدم قضیه از چه قرار است. صدا، صدای زوزهٔ گرگها بود.

برای آدم ترسویی مثل من همان زوزهٔ اول کافی بود تا کارم را بسازد، ولی وقتی متوجه ترس فیالار شدم، سعی کردم به‌خودم تسلط پیدا کنم و خود را شجاع نشان دهم. به‌عجله گفتم: "نترس فیالار، گرگها از آتش می‌ترسند." با وجود این می‌دانستم که‌خودم به حرفی که می‌زنم اطمینان ندارم، چون گرگها این حرفها سرشان نمی‌شد و با آن هیکل ترسناک خاکستری به ما نزدیکتر و نزدیکتر



می‌شدند. آنها در حالی که از گرسنگی زوزه می‌کشیدند در زیر نور مهتاب به طرف ما خیز برداشتند.

من هم به زوزه افتادم و آن‌چنان جیغ بلندی کشیدم که بهتم زد چه‌طور چنین صدایی از گلویم خارج شد. همین‌هم باعث شد که گرگها کمی عقب بکشند.

اما مدت زیادی طول نکشید که آنها دوباره حملهٔ خود را شروع کردند و این بار نزدیکتر شدند. زوزهٔ آنها فیالار را کاملا" وحشی کرده بود چه برسد به‌من. دیگر مرگ‌خود و فیالار را به‌چشم می‌دیدم. البته من باید با این وقایع عادت می‌داشتم چون تا آن موقع یک بار مرده بودم. با وجود این در آن لحظه دلم می‌خواست زنده بمانم تا باز هم بتوانم با یوناتان باشم. آرزو کردم ای کاش فرجی می‌شد و یوناتان می‌آمد تا کمکم کند.



گرگها حالا دیگر کاملا" به ما نزدیک شده بودند. یکی از آنها درشت‌تر و گستاخ‌تر از بقیه بود. شاید او گرگ پیشاهنگ بود و همان بود که بیشتر از همه می‌خواست سر مرا از تنم بکند. او هی دور من چرخید و هی زوزه کشید و هی زوزه کشید، انگار می‌خواست مرا زجرکش کند. من هیمهٔ روشنی را به طرفش پرتاب کردم وجیغ کشیدم، ولی این کار بدتر او را جری کرد و له‌له‌زنان در حالی که بزاق دهانش از لای دندانهای تیزش پایین می‌چکید خیز برداشت تا با یک حمله گلوی مرا پاره کند ــ و حالا ــ یوناتان، کمک! او دارد به طرف من حمله می‌کند!

ولی چه اتفاقی افتاد؟ درست در لحظه‌ای که او زوزه‌کشان خیز برداشت تا گلوی مرا بدرد، در هوا چرخی زد و جلوی پای من بر زمین افتاد. او مرده بود! کاملا" مرده بود! و در وسط پیشانیش تیری نشسته بود.

این تر از چلهٔ کدام کمان جهید؟ او کی بود که زندگی مرا نجات داد؟ کسی در تاریکی از لای شکاف کوه بیرون آمد. او هوبرت بود. با وجود این‌که مثل همیشه از نگاهش بدم می‌آمد، ولی از شدت ذوق خود را در بغلش انداختم.

او گفت: "درست به‌موقع رسیدم."

من گفتم: "بله، واقعا" به‌موقع رسیدی".

او نگاه پرطعنه‌اش را به‌من انداخت و پرسید: "این وقت شب این‌جا چه‌کار می‌کنی؟ چرا توی خانه در باغ یکه‌تاز نیستی؟".

پیش خود فکر کردم خودت این وقت شب این‌جا چه‌کار می‌کنی؟ بعد یادم آمد که او کیست. یک جاسوس حیله‌گر که‌معلوم نیست برای به‌دست آوردن چه‌خبری در کوه گشت می‌زند. آخرچرا



یک جاسوس باید جان مرا نجات دهد؟ آخر چرا من باید جانم را مدیون کسی مثل هوبرت باشم؟ اول می‌شد بابت یک تکه گوشت‌بره محبت او را جبران کرد، ولی حالا دیگر چه‌طور می‌توانم جبران کنم؟ وای که چه دردناک است آدم جانش را مدیون کسی مثل هوبرت باشد.

با تحکم پرسیدم: "تو خودت این وقت شب این‌جا چه‌کار می‌کنی؟"

هوبرت گفت: "گرگ شکار می‌کنم، این را که خودت هم دیدی، ولی راستش این است که صبح زود وقتی تو را دیدم سوار بر اسب به کوه زدی، دلواپست شدم و برای این‌که اتفاق خطرناکی برای تو نیفتد از آن موقع تا حالا سایه به سایه دنبالت کردم".

پیش خود فکر کردم که لعنتی هرچه می‌خواهی بگو. ولی دیر یا زود سوفیا آن‌چنان بلایی سرت بیاورد که دل هر تابنده‌ای به حالت بسوزد.

هوبرت پرسید: "یوناتان کجاست؟ کسی که به کوه می‌زند تا گرگ شکار کند، در یک چنین وقتی باید سر برسد و آنها را شکار کند".

من به اطراف خود نگاه کردم. تمام گرگها فرار کرده بودند. حتما" وقتی گرگ پیشاهنگ را دیدند که با آن وضع کشته شد، آنها هم فرار را برقرار ترجیح دادند و در سوگ او نشستند، چون‌صدای آنها از مسافتی دور از پشت کوهها شنیده می‌شد که زوزهٔ دردناکی سر داده بودند.

هوبرت دوباره پرسید: "نگفتی بالاخره یوناتان کجارفته؟"

دراین موقع هیچ چاره‌ای نداشتم جزاین‌که در مقابل یکدندگی

هوبرت دروغی سرهم کنم، گفتم: " او یک گله گرگ را تعقیب کرد و به آن سمت رفت". در حینی که این حرف را می‌زدم به قلهٔ کوه اشاره کردم.

هوبرت پوزخند معنی‌داری زد که حس کردم حرفم را قبول نکرده، بعد گفت: " به هرحال، اگر بخواهی، می‌توانی همراه من به درهٔ آلبالو برگردی".

من گفتم: " نه، باید منتظر یوناتان بمانم، چون هر آن ممکن است برگردد".

هوبرت گفت: " که این‌طور! خوب، پس منتظر یوناتان باش!"

با این حرف او نگاه عجیبی به من انداخت و بعد کاردی از لای کمرش بیرون آورد. من یکه خوردم و پیش خود فکر کردم یعنی چه؟ او می‌خواهد چه‌کار کند؟ او با کاردی که در دست داشت آن چنان زیر مهتاب وحشتناک شده بود که از تمام گرگهای کوه هم بیشتر مرا ترساند.

*حتما" او می‌خواهد مرا بکشد! حتما" پی برده که من فهمیده‌ام او جاسوس است، برای همین هم به تعقیب من آمده تا در لحظه‌ای مناسب مرا بکشد!*

تمام تنم لرزید و با شیون التماس کردم: " نه، نه، این‌کار را نکن، این کار را نکن!"

هوبرت با تعجب پرسید: " یعنی چه؟ منظورت چیست؟"

من دوباره التماس کردم: " نه، نه، مرا نکش!"

هوبرت چهره‌اش خشمگین شد و با غضب به طرف من آمد، ولی من از ترس عقب عقب رفتم.

" بچه سرتق، این حرف چیست که می‌زنی؟"



او موهای سرم را گرفت و گفت: " یک وجبی آخر اگر من می‌خواستم تو را بکشم، خیلی راحت می‌گذاشتم گرگها تو را بدرند".

او نوک کاردش را درست زیر بینی‌ام گذاشت و من با چشمان از حدقه بیرون زده دیدم که چه کارد تیزی بود، بعد با غیظ گفت: " این کارد برای کندن پوست گرگهاست نه کشتن بچه‌های نفهم".

او با این حرف اردنگی محکمی به پشتم زد که چند قدم عقب پریدم و در حالی که پشت سرهم فحش می‌داد مشغول کندن پوست گرگ شد.

در این موقع از فرصت استفاده کردم و وسایلم را به‌سرعت جمع و جور کردم و روی فیالار پریدم، چون بهترین راه را در این دیدم که هرچه‌زودتر از آن‌جا دورشوم. وای که چه‌قدر دلم می‌خواست از آن‌جا دور شوم.



هوبرت فریاد زد: " کجا می‌روی؟ "

من گفتم: " نمی‌خواهم منتظر یوناتان بمانم، خودم می‌روم دنبالش". وقتی این حرف را زدم احساس کردم ترس و ناتوانی در صدایم زنگ زد.

هوبرت فریاد زد: " هر غلطی دلت می‌خواهد بکن، کله پوک! اگر هم می‌خواهی دوباره خودت را به کشتن بدهی، بده، به‌درک! "

ولی من به تاخت از آن‌جا دور شدم و گذاشتم او هرچه‌دلش می‌خواهد برای خودش داد بزند.

در مقابل خود زیر نور مهتاب راه باریکه‌ای را دیدم که تا نوک کوه پیچ خورده و بالا رفته بود. نور ملایم مهتاب آن‌قدری بود که بتوانم تامسافت دوری را به‌وضوح ببینم. در غیر این‌صورت حتما" گم می‌شدم. چون بعضی شیبها آن‌چنان تند بود که سرم گیج می‌رفت و وحشت می‌کردم. ولی در همان حال نیز از آن همه زیبایی لذت می‌بردم. درست مثل این بود که سوار بر اسب در رؤیا حرکت می‌کنم ـ چرا که چنین مهتاب و چنان منظره‌ای را فقط در رؤیا می‌توانستم ببینم. ذوق زده به فیالار گفتم: " فکر می‌کنی این کیست که حالا دارد خواب می‌بیند؟ حتما" باید کس دیگری باشد. چون این من‌نیستم که دارم این همه‌رؤیای‌وحشتناک و قشنگ را به هم جور می‌کنم ".

حالا دیگر آن‌قدر خسته و خواب‌آلود بودم که به سختی می‌توانستم خودم را روی زین‌بند کنم. باید در جایی توقف می‌کردیم و شب را به صبح می‌آوردیم. به فیالار گفتم: " این‌دفعه باید جایی اطراق کنیم که دیگر گرگها نتوانند به‌ما حمله کنند".



و مطمئن بودم که فیالار هم حتما" با من موافق بود، چون این او بود که تمام آن راههای خطرناک بین نانگیالا و دره‌ها را طی کرده بود، در غیر این‌صورت چه‌طوری می‌توانستم این شیبها و پیچ و خمهای خطرناک را تا درهٔ گل سرخ بپیمایم. خوب، معلوم بود که او باید خیلی خسته شده باشد. راستی اگر فیالار این همه سختیها را تحمل نمی‌کرد، حالا هر دوی ما ته دره افتاده بودیم و تا ابدی‌ترین ابدیتها هم هیچ احدی نمی‌دانست چه‌بلایی سر کارل شیردل و اسبش آمده.

راه سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد، طوری که دست آخر از وحشت جرأت‌نکردم چشمهایم را باز نگه دارم. آخر فکر کردم اگر قرار است به ته دره پرت شویم، بهتر است چیزی نبینم.

اما فیالار قدمی اشتباه بر نمی‌داشت. وقتی جرأت کردم چشمهایم را باز کنم، دیدم که به محوطهٔ نسبتا" مسطحی در دامنهٔ کوه رسیده‌ایم. محوطهٔ نسبتا" صاف و سبزی که در یک طرف آن کوهها سر به‌فلک کشیده بودند و در طرف دیگر پرتگاه عمیقی بود که انگار ته نداشت.

گفتم: "همین‌جا می‌مانیم فیالار. این‌جا دیگر گرگها نمی‌توانند به‌ما آسیبی برسانند".

و این حقیقتی بود. هیچ گرگی جرأت نداشت ازآن شیبها خود را بالا بکشد و اگر هم جرأت می‌کرد بالا بیاید، با آن‌راههای باریک وخطرناک، کارش تمام شده‌بود. با این خوش‌خیالی خواستم به‌خودم بقبولانم که گرگها آن‌چنان شریر هم نیستند.

بعد چیزی دیدم که واقعا" عالی بود. در بدنهٔ کوه شکافی بود که می‌شد توی آن رفت، چیزی شبیه غار بود که طاق آن

قندیلهای صخره مانندی داشت. حالا دیگر توی این غار، زیر آن طاق جان‌پناهی داشتیم که دوتایی با آرامش خیال می‌توانستیم شب را تا صبح بخوابیم.

از قرار معلوم کس دیگری قبل از من هم آن‌جا آمده بود، چون خاکستر پس ماندهٔ آتش بیرون غار، گواهی می‌داد. حقیقت این‌که من هم به هوس افتادم برای‌خودم آتشی درست کنم، ولی رمق این کار را نداشتم، دلم می‌خواست فقط بخوابم. دهنهٔ فیالار را گرفتم و به داخل غار رفتم. غار بی سر و تهی بود. به فیالار گفتم: " توی این غار صدتا اسب هم می‌توانند به راحتی جا بگیرند ".

او شیههٔ کوتاهی کشید، انگار دلش هوای طویلهٔ باغ یکه‌تاز را کرده بود.

من برای این که علاقه‌ام را ثابت کنم به او علوفه دادم و نازش کشیدم، بعد به تاریکترین نقطهٔ غار رفتم و پتو را دور خود پیچاندم و برای فیالار دست تکان دادم و قبل از این که ترس به من غلبه کند مثل سنگ خوابیدم. نمی‌دانم چه مدت خوابیده‌بودم که صداهایی همراه با شیههٔ اسب از بیرون غار شنیدم و از خواب پریدم.

دوباره ترس بر من چیره شد. کی می‌دانست شاید آنهایی که بیرون غار صحبت می‌کردند از گرگها هم خطرناکتر بودند.

صدای یکی از آنها را شنیدم که گفت: " اسبها را ببر توی غار تا راحت‌تر باشیم ". و بلافاصله دو اسب به داخل غار هل داده شدند که توی تاریکی کنار من ایستادند. آنها با دیدن‌فیالار شیهه کشیدند. فیالار هم شیهه کشید، ولی سه‌تایی ساکت شدند،

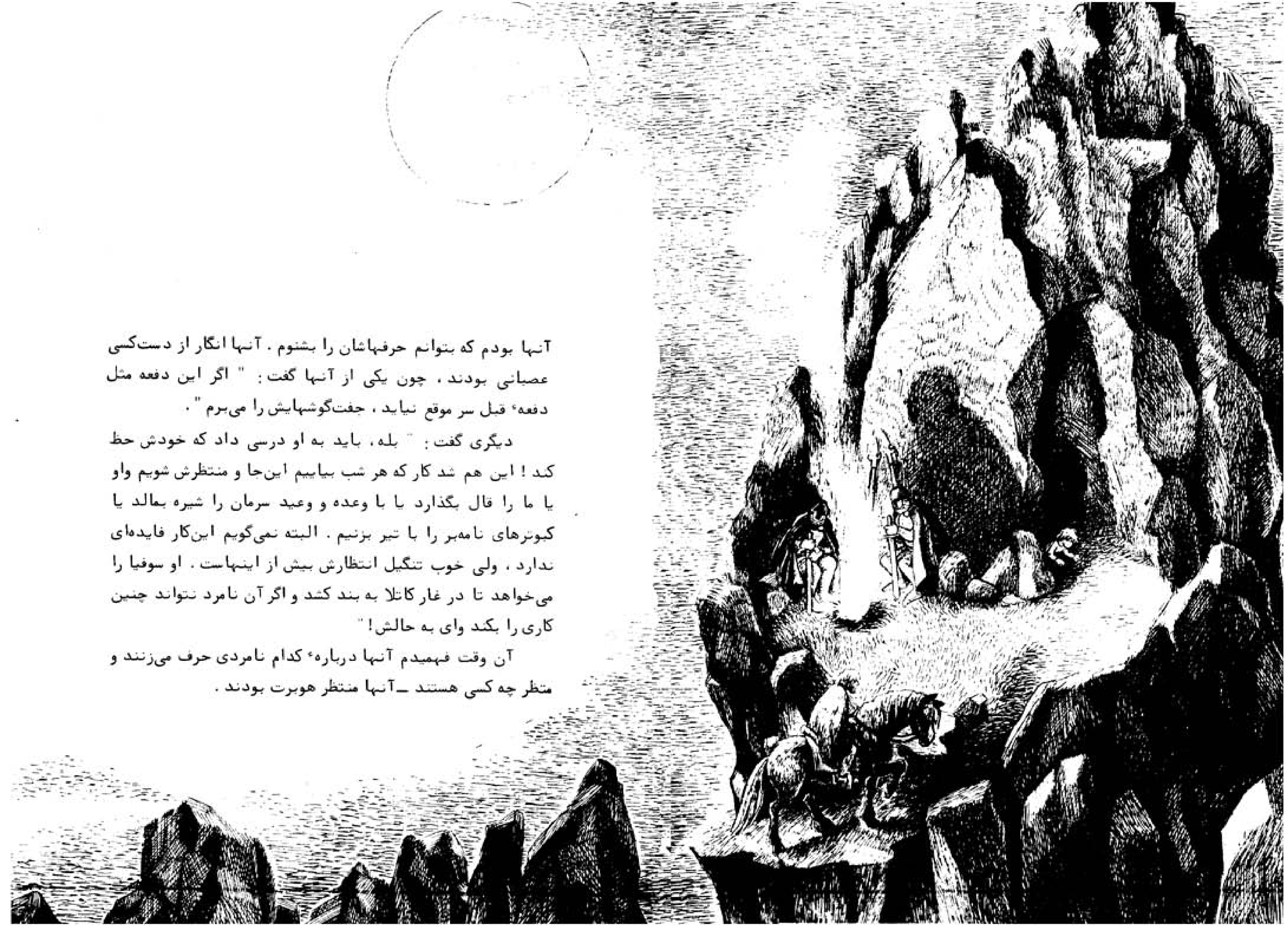


مثل این‌که توی تاریکی به‌هم عادت کردند. هیچ کدام از آنهایی که بیرون بودند، متوجه صدای اسب غریبه‌ای که توی غار بود نشدند، چون آنها هنوز سرگرم صحبت با هم بودند.

یعنی آنها کیستند؟ برای چه آمده‌اند؟ چه نقشه‌ای در سر دارند که این وقت شب به این نقطهٔ کوه آمده‌اند؟ آن‌چنان‌وحشت کرده بودم که دندانهایم از ترس به‌هم می‌خورد و آرزو کردم ای کاش بال در می‌آوردم و از آن‌جا دور می‌شدم. ولی واقعیت این بود که من آن‌جا در غار بودم و در بیرون غار افرادی بودند که یا دوست یا دشمن بودند و باید با همهٔ وحشتم حواسم را به کار می‌انداختم تا بفهمم آنها واقعاً " دوست هستند یا دشمن. روی شکمم دراز کشیدم و سعی کردم بدون سر و صدا به‌جلو بخزم. مهتاب شکاف غار را روشن کرده بود و امکان داشت آنها به‌راحتی مرا ببینند. از این رو به‌آرامی خود را به طرف دیگر شکاف که تاریکتر بود کشاندم تا هم بتوانم از جلوی دید آنها مخفی بمانم و هم بتوانم آنها را بهتر ببینم.

آنها دو نفر بودند که کلاه خود سرشان بود و چهره‌های خشنی داشتند و در زیر نور مهتاب مشغول کندن گودال و افروختن آتش بودند. این برای اولین بار بود که من ماٌموران گشتی تنگیل را می‌دیدم و مطمئن بودم که درست حدس زده‌ام. بله. مطمئن بودم که آنهاآدمهای بی‌رحمی هستند که به فرمان تنگیل حاضرند حتی تمام درهٔ سرسبز نانگیالا را هم ویران سازند. اگر طعمهٔ آن گرگهای گرسنه می‌شدم خیلی بهتر از این بود که دردست این ناکسان اسیر شوم.

آنها خیلی یواش با هم حرف می‌زدند،ولی من‌آن‌قدر نزدیک



آنها بودم که بتوانم حرفهاشان را بشنوم. آنها انگار از دست‌کسی عصبانی بودند، چون یکی از آنها گفت: " اگر این دفعه مثل دفعهٔ قبل سر موقع نیاید، جفت‌گوشهایش را می‌برم ".

دیگری گفت: " بله، باید به او درسی داد که خودش حظ کند! این هم شد کار که هر شب بیاییم این‌جا و منتظرش شویم واو یا ما را قال بگذارد یا با وعده و وعید سرمان را شیره بمالد یا کبوترهای نامه‌بر را با تیر بزنیم. البته نمی‌گویم این‌کار فایده‌ای ندارد، ولی خوب تنگیل انتظارش بیش از اینهاست. او سوفیا را می‌خواهد تا در غار کاتلا به بند کشد و اگر آن نامرد نتواند چنین کاری را بکند وای به حالش!"

آن وقت فهمیدم آنها دربارهٔ کدام نامردی حرف می‌زنند و منتظر چه کسی هستند ـ آنها منتظر هوبرت بودند.

پیش خود فکر کردم به‌انتظار بمانید تا حداقل اوفرصت کند پوست گرگ را بکند و بعد ــ و بعد از آن راه‌باریکه بالا بیاید. آن نامردی که می‌خواهد سوفیا را برای شما اسیر کند.

خشم در تمام بدنم جوشید. از این‌که درهٔ آلبالو یک‌جاسوس داشت، خجالت کشیدم، ولی به‌هرحال باید با چشمهای خود اورا می‌دیدم که با چه وقاحتی می‌آمد و آن وقت هم می‌توانستم به چشمهای خود مطمئن شوم. از این‌که آدم پیش خودش نسبت به کسی مشکوک شود، حرفی نیست، ولی دیگر داشتم به آن‌چه فکر می‌کردم مطمئن می‌شدم، آن وقت راحت‌تر می‌توانستم به سوفیا بگویم: " مواظب این هوبرت باش و فورا" خود را از شر او راحت کن، در غیر این‌صورت او، تو و ما و تمام درهٔ آلبالو را به‌نابودی خواهد کشاند".

انتظار تلخ است، ولی تلختر از آن وقتی است که آدم در انتظار دیدن یک جاسوس باشد. احساس کردم چیزی بدنم را مورمور می‌کند، نه از ترس مردانی که کنار آتش‌نشسته‌بودند وظاهر خشنی‌داشتند، نه، مورمورم شد، چون به‌زودی می‌خواستم‌جاسوسی را ببینم که سوار بر اسب از آن لبهٔ تیز کوه بالا می‌آمد و همه چیز دوستانش را لو می‌داد و من به‌راحتی می‌توانستم همه چیزرا ببینم، از این رو آن‌قدر به نقطه‌ای که می‌دانستم او از آن بالا می‌آید خیره شدم که چشمهایم داشت می‌ترکید.

آن دو نفری هم که کنار آتش نشسته بودند می‌دانستند او از کدام نقطه بالامی‌آید، ولی نه‌آنها و نه من، هیچ‌کدام نمی‌دانستیم کی می‌آید.

ما انتظار می‌کشیدیم: آنها کنار آتش و من توی تاریکی غار.



مهتاب از جلوی شکاف غار کمی عقب رفته بود، ولی انگار زمان تغییر نکرده بود. هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، فقط انتظار می‌کشیدیم! آن‌قدر لحظات انتظار برایم زجرآور شده بود که می‌خواستم فریاد بزنم تا قضیه به شکلی تمام شود. همه چیز انتظار می‌کشید، درست مثل این بود که کوههای اطراف و تمام آن شب مهتابی وحشتناک نفس‌را در سینه حبس کرده بودند و انتظار جاسوس‌را می‌کشیدند.

عاقبت پیدایش شد. او در زیر نور مهتاب از دور سوار بر اسب پیدایش شد. بله، او را همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، دیدم که از لبهٔ تیزی کوه بالا می‌آمد. در این لحظه از خشم گر گرفتم. زیرلبی باخودم غریدم: "آخر هوبرت چرا تو چنین‌کاری را می‌کنی؟"



نمی‌خواستم آن‌چه را می‌بینم باور کنم . چشمانم را بستم تا حداقل او را نبینم . با وجود این که صدای پای اسبش را می‌شنیدم که کاملا " نزدیک ما رسیده بود ، مع‌الوصف هیچ دلم نمی‌خواست چشمانم را باز کنم و آن بد ذات را ببینم ، فقط به صدای پای اسب او گوش دادم که نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد .

بالاخره او کنار آن دو نفر رسید و از اسبش پایین پرید . من هم خود به خود چشمانم را باز کردم ، چون به هر حال باید می‌دیدم که یک جاسوس چه‌طوری دلش می‌آید دوستانش‌را لوبدهد. بله ، من منتظر بودم در آن لحظه هوبرت را ببینم که با چه‌وقاحتی دوستانش را که با او در درهٔ آلبالو زندگی می‌کنند ، لو می‌دهد .

ولی او هوبرت نبود . او یوسی بود ، همان خروس طلایی !

بله ، درست دیده بودم ، او خود یوسی بود !



# ۸

مدتی طول کشید تا آن‌چه را می‌دیدم باور کنم ، ولی آخر چرا یوسی ؟ او که این همه مهربان بود و دلش می‌خواست همه خوشحال باشند . او که به من شیرینی داد و وقتی در کاروانسرا پیشش رفتم ، آن همه مرا دلداری داد ، آخر چرا او باید جاسوس می‌شد ؟

او یکراست رفت طرف آتش و کنار گشتی‌های تنگیل نشست و با حالتی دوستانه یکی را ودر و دیگری را کادر صدا زد و برایشان توضیح داد به چه علتی دفعهٔ قبل سرقرارش دیر حاضر شده بود : " هوبرت امشب هم در کوه مشغول شکار بود و من مجبور شدم خود را از جلوی دیدش مخفی کنم تا به این‌جا برسم . از او خیلی باید ترسید " .

ودر و کادر با غضب به‌او نگاه کردند و او که متوجه نگاه‌آنها شد با لحن متملقانه‌ای گفت : " هوبرت را که خوب یادتان‌هست ، او را هم باید مثل سوفیا در تعقیب و اسیر کردنش برآییم تا در غار کاتلا شکنجه شود ، چون او هم جزو کسانی است که از تنگیل نفرت دارد " .

ودر گفت : " بهتر است دراین‌باره کاری بکنی " .

کادر گفت : " درست است باید در این‌باره کاری بکنی ،آخر تو مأمور تنگیل در درهٔ آلبالو هستی ، مگر نه؟"

یوسی‌گفت : " بله ، درست‌است . بله ، کاملا " درست‌است " .

او به عجله و طوری که بخواهد خودش را شیرین کند ، جواب داد ، ولی معلوم بود که ودر و کادر دل‌خوشی از او نداشتند . باید هم از او خوششان نمی‌آمد ، چون هیچ کس نمی‌تواند به جاسوس اطمینان کند و از او خوشش بیاید ، حالا هرچند در این خبرچینی سودی هم عاید آنها می‌شد .

به هرحال آنها گوشش را نبریدند ، ولی به جای آن ، کار دیگری با او کردند که کم از آن نداشت . آنها علامت کاتلا را بر بدن او گذاشتند .

ودر گفت : " تمام افراد تنگیل و حتی جاسوسهایی مثل تو باید علامت کاتلا را بر بدن داشته باشند تا اگر زمانی کشتی‌ها به درهٔ آلبالو رسیدند به راحتی بتوانند از روی آن علامت یکدیگر را بشناسند " .

یوسی گفت : " بله ، درست است . بله ، کاملا " درست‌است".

آنها به یوسی دستور دادند تا ارخالق و پیراهن خود را از تن بیرون آورد ، بعد میلهٔ آهنی درازی را که علامت کاتلا سر آن بود توی آتش داغ کردند . وقتی سر میله سرخ شد آن را به سینهٔ یوسی چسباندند که دود کرد و او جیغ بلندی کشید .

کادر گفت : " حالا دیگر تا ابد می‌دانی که تو هم یکی از ما هستی و می‌دانی که کارت جاسوسی است " .

از میان تمام شبهای عمرم ــ یا حداقل از آن موقع که به



نانگیالا آمدم ــ آن شب برایم طولانی‌ترین و سخت‌ترین شبها بود و از همه بدتر این که در آن مخفیگاه مخوفم می‌شنیدم چه‌طور ، یوسی با لاف و گزاف برای بدنام کردن درهٔ آلبالو و اسیر کردن سوفیا و هوبرت حرف می‌زند : " اما این کار باید طوری صورت گیرد که هیچ کدام از آنها نفهمند توسط چه کسی لو رفته‌اند ، در غیر این‌صورت خیلی مشکل می‌توانم وظیفه‌ام را به عنوان یک مأمور مخفی تنگیل در درهٔ آلبالو ادامه دهم " .

پیش خود گفتم : " دلت خوش! از این به‌بعد دیگر مخفی نیستی ، برای این که الان این‌جا کسی قایم شده که از سیر تاپیاز قضیه را پی برده و آن‌چنان آبرویی از تو خواهد برد که نفهمی‌از کجا خورده‌ای ، بدذات لعنتی ! "

بعد او چیز دیگری گفت که مغزم تیر کشید .

" آیا یوناتان شیردل را اسیر کرده‌اید یا هنوز برای‌خودش آزادانه در درهٔ گل سرخ می‌گردد ؟"

احساس کردم که ودر و کادر از این سئوال زیاد خوششان نیامد .

ودر گفت : " فعلا " در تعقیبش هستیم ، صدها نفر شب وروز مشغول ردیابی او هستند " .

کادر گفت : " بالاخره پیدایش می‌کنیم ، حتی اگر قرار شود تک تک خانه‌ها را هم‌وارسی کنیم . تنگیل برای دستگیری او دستور اکید صادر کرده" .

یوسی گفت : " حق هم دارد . شیردل کوچولو از هر کس دیگری خطرناکتر است ، آخر او واقعا " خود شیر است " .

با شنیدن این حرف که یوناتان چنین شیری است ، غروری

در خود احساس کردم و چه آرامشی به من دست داد وقتی که فهمیدم او هنوز زنده است ! اما از کاری که یوسی کرد غمی سردلم را گرفت . او بود که یوناتان را لو داده بود . فقط یوسی می‌توانست دربارهٔ یوناتان و سفر مخفی او به درهٔ گل‌سرخ مأموران تنگیل را خبر کرده باشد . در اثر این خیانت یوسی بود که الان باید صدها نفر شبانه‌روز در تعقیب برادرم باشند تا پس از دستگیری او را به تنگیل تحویل دهند .

ولی همین‌که مطمئن‌شدم او هنوز زنده‌است وآنهانتوانسته‌اند دستگیرش کنند خوشحال شدم ، اما پس برای چه او در خواب فریاد کنان مرا به کمک طلبید ؟ همان‌طور که مخفی شده بودم سعی‌کردم علت آن را پیدا کنم .

در این موقع یوسی حرفهای دیگری زد که خیلی چیزها را برایم روشن کرد .

" از وقتی مردم ، سوفیا را به عنوان نمایندهٔ خود در درهٔ گل سرخ انتخاب کرده‌اند ، این هوبرت او را رقیب خود می‌داند . بله ، آخر هوبرت فکر می‌کند او خودش در همه چیز بهترین‌است " .

که این‌طور ! به یاد موقعی افتادم که هوبرت با خشونت سئوال کرد : "چه‌چیزی درسوفیا هست که همه باید به او احترام بگذارند ؟ " که این‌طور ! پس هوبرت خود را رقیب سوفیا می‌داند . آدم می‌تواند در عین حال که خود را رقیب کس دیگری می‌داند ، شخص خوبی هم باشد . من نمی‌بایستی از اول پیشداوری می‌کردم و نسنجیده تهمت جاسوسی درهٔ آلبالو را به او می‌زدم . وای که چه‌قدر نسبت به او اشتباه می‌کردم و هرچه او می‌گفت یا هر کاری می‌کرد با آن فکر می‌سنجیدم . آدم چه ساده می‌تواند به غلط دربارهٔ دیگران



داوری کند . حالا می‌فهمم که وقتی هوبرت گفت سایه به سایه دنبال من بوده تا کسی آسیبی به‌من نرساند و زندگیم را نجات داد ، یا برایم گوشت بره آورد ، راست می‌گفت و من چه‌قدر ناآگاه بودم که دربارهٔ او بد فکر می‌کردم و وقتی به جای تشکر سرش داد کشیدم : " مرا نکش ! " چه‌قدر باید او را عصبانی کرده باشم . پیش خود فکر کردم : " هوبرت مرا ببخش ! مرا ببخش ! الان پیش خود می‌گویم ، ولی اگر روزی دوباره تو را ببینم حتما " این حرف را به خودت هم خواهم زد " .

با وجود این‌که یوسی خیلی خوشحال و از خود راضی به نظر می‌رسید ، ولی بعضی وقتها نیز از سوزش علامت کاتلا پیچشی به خود می‌داد و ونگی می‌زد و هر دفعه هم این کار را می‌کرد ، کادر به‌او می‌گفت : " چیزی نیست ، خوب می‌شود ، خوب می‌شود " .

هرچند می‌توانستم حدس بزنم علامت کاتلا را که بر بدن یوسی داغ کرده بودند چه شکلی است ، ولی خیلی دلم می‌خواست آن را از نزدیک ببینم ، اما فکرش را که کردم دیدم چاره‌ای نیست جز این‌که فعلا " از دیدنش صرفنظر کنم .

در این حال یوسی تمام کارهایی را که انجام داده یا فکر انجامش را داشت به‌آنها گزارش داد . او گفت : "شیردل یک برادر کوچکتر از خودش هم دارد که از هرچه فکر کنید بیشتر دوستش دارد " .

در این موقع قلبم فرو ریخت و یوناتان به‌نظرم آمد .

یوسی ادامه‌داد : " و از برادر کوچک او مامی‌توانیم به‌عنوان طعمه استفاده کنیم تا سوفیا را به دام بیندازیم " .

کادر گفت : " آفرین آدم با شعور ! چرا قبلا " به این فکر

نیفتادی؟ اگر ما بتوانیم برادر کوچک شیردل را به‌چنگ آوریم ، حتما" به طریقی خبر دستگیری او به گوش برادرش خواهد رسید ، آن وقت است که او مجبور می‌شود از سوراخش بیرون بخزد".

کادر گفت : " بعد که خود را آفتابی کرد و التماس‌کنان خواست که برادرش را آزاد سازیم ، او را دستگیر خواهیم کرد. من مطمئنم اگر او واقعا" برادرش را دوست داشته باشد به خاطر نجات او هم که شده دست به این کار خواهد زد".

حالا دیگر آن‌قدر ترسیده بودم که اشکم هم در نمی‌آمد. یوسی طوری که بخواهد خودش را مهم جلوه دهد ، بادی به‌غبغب انداخت و گفت : " آن را بگذارید به‌عهدهٔ من. می‌دانم وقتی به خانه برگشتم چه کارکنم. خیلی راحت باچندتا شیرینی هم می‌شود کارل شیردل را فریب داد و او را به‌دام انداخت ، بعد به هوای آزادی او به راحتی می‌توان سوفیا را هم به تله کشاند".

کادر گفت : " فکر نمی‌کنی سوفیا مکارتر از آنی باشد که تو بتوانی فریبش دهی؟"

یوسی کمی فکر کرد و گفت : " چرررررا ، ولی خوب او اصلا" نمی‌تواند بفهمد از طرف چه کسی لو رفته ، چون خیلی به من اعتماد دارد".

او آن‌قدر ذوق‌زده شده بود که نمی‌دانست چه کار کند ، بعد ادامه داد : " آن وقت شما ، هم او و هم شیردل کوچولو را اسیر خواهید کرد. راستی اگر من تمام افراد خطرناک درهٔ آلبالو را برای تنگیل شناسایی کنم به جاش چندتا اسب سفید به من پاداش خواهد داد؟"

با غیظ پیش خود فکر کردم که احمق می‌خواهد کارل شیردل



را گول بزند ، ولی او نمی‌داند که من دیگر در درهٔ آلبالو نیستم.

همین فکر مرا کمی خوشحال کرد! چه‌قدر خیط خواهد شد وقتی که برای من دام پهن کند و بفهمد که طعمه از آن‌جا رفته است.

یوسی ادامه داد : " کارل شیردل ، بچهٔ خوب و سر به‌راهی است ، ولی بی‌پرده بگویم شیربودن به او نمی‌آید ، خیلی‌ترسوست. بزدل بیشتر به او می‌برازد تا شیردل".

پیش خود فکر کردم بله ، بله در این‌که من بزدل هستم شکی نیست ، ولی من هم با خود عهد کرده‌ام مثل یوناتان شیردل‌شوم. با وجود این ، شنیدن چنین‌حرفی ، آن هم از یک جاسوس برایم خیلی تلخ بود. همان‌طور که قایم شده بودم از خودم خجالت کشیدم و تصمیم گرفتم که به هر نحوی شده باید شجاعت خود را ثابت کنم ، ولی نه حالا که این همه ترسیده‌ام.

یوسی حرفش را تمام کرد. او همه چیز را گفته بود و دیگر چیزی نداشت که بخواهد لو دهد ، از این رو به عجله از جایش برخاست و گفت : " من باید قبل از طلوع آفتاب به خانه‌برگردم".

آنها سعی کردند خود را ملایم و دوست او نشان دهند.

ودر گفت : " حالا که فهمیدی چه‌کار باید بکنی ، برای به دام انداختن سوفیا و آن برادر کوچک شیردل راهی پیدا کن".

یوسی گفت : " به من اعتماد داشته باشید! ولی مواظب باشید وقتی آنها را اسیر کردید نسبت به آن کوچولو به خشونت رفتار نکنید ، چون همچین بفهمی نفهمی برایم عزیز است".

پیش خود فکر کردم چه محبتی!

کادر گفت : " در ضمن کلمهٔ رمز هم یادت باشد تا اگرکاری

داشتی و به درهٔ گل سرخ آمدی با گفتن آن بگذارند تو زنده داخل شوی".

یوسی گفت: " من آن را همیشه به‌خاطر دارم **زنده باد تنگیل، ناجی ما**. امیدوارم تنگیل هم قولی را که به من داده فراموش نکرده باشد".

او در حین حرف زدن روی زین اسبش نشست و در حالی که خود را برای رفتن آماده می‌کرد ادامه داد: " که مرا حاکم درهٔ آلبالو خواهد ساخت. این را خود تنگیل به من قول داده. امیدوارم قولش یادش باشد".

کادر گفت: " تنگیل هیچ چیز یادش نمی‌رود".

بعد یوسی به اسبش هی زد و از همان راهی که آمده بود برگشت. ودر و کادر هم آن‌جا نشستند و به دور شدن او نگاه کردند.

ودر زیرلبی‌گفت: " این مردک خودش خوب به دردکاتلا می‌خورد ــ ولی البته وقتی خیالمان از درهٔ آلبالو کاملا" راحت شد".

او این حرف را طوری زد که فوری فهمیدم بدترین شکنجه‌ها اسیر شدن در چنگال کاتلاست. من چیز زیادی راجع به کاتلا نمی‌دانستم، ولی با شنیدن این حرف تنم لرزید. با وجود این که یوسی آدم بدذاتی بود، ولی دلم به حالش سوخت.

آتشی که آنها در بیرون غار افروخته بودند، کم‌کم خاکستر می‌شد و من درست مثل موشی که در تله افتاده باشد دلم می‌خواست آنها هرچه زودتر شرشان را کم کنند. پیش خود فکر کردم ای کاش می‌توانستم قبل از ورود آنها به غار به طریقی اسبهاشان را



بیرون بفرستم، آن وقت شاید امید بیشتری به نجات خود پیدا می‌کردم و آنها هم بدون این‌که متوجه شوند چه ساده می‌توانستند برادر کوچک یوناتان شیردل را اسیر کنند، سوار بر اسبهاشان می‌شدند و از آن‌جا می‌رفتند.

ولی صدای کادر را شنیدم که گفت: " بهتر است برویم توی غار کمی استراحت کنیم".

وای که همه چیز داشت خراب می‌شد. دیگر طاقت نداشتم. بگذار بیایند و هرچه می‌خواهد اتفاق بیفتد. بگذار بیایند و مرا بگیرند و همه چیز تمام شود.

در این موقع ودر گفت: " برای چه استراحت کنیم؟ به‌زودی آفتاب بالا می‌آید و دلیلی ندارد کسی ما را در کوه ببیند. عجله کن تا هرچه زودتر به درهٔ گل‌سرخ برگردیم".

کادر هم از او تبعیت کرد و گفت: " هرچه تو بگویی! اسبها را بیرون بیاور!"

اغلب پیش می‌آید وقتی آدم در خطر سختی قرار می‌گیرد، موردی پیش می‌آید که آدم خود به خود از آن جان سالم بدر می‌برد. با شنیدن حرف کادر، من هم به سرعت خود را عقب کشیدم و به تاریکترین نقطهٔ غار دویدم، درست مثل کاری که هر حیوانی در چنین موقعی انجام می‌دهد.

من ودر را دیدم که لحظه‌ای دم دهانهٔ غار مکث کرد، بعد داخل شد، طوری که دیگر نتوانستم او را در تاریکی ببینم، فقط صدای پای او را شنیدم که همان‌هم به اندازهٔ کافی برایم وحشتناک بود. او مرا نمی‌دید، ولی حداقل می‌توانست صدای قلبم را بشنود که از ترس به تاپ تاپ افتاده بود و نمی‌دانستم وقتی او به

جای دو اسب ، سه اسب در غار ببیند چه خواهد شد .

وقتی ودر داخل شد ، اسبها اصلا " شیهه نکشیدند . فیالار هم شیهه نکشید . اگر او شیهه می‌کشید من صدایش را از میان هزاران اسب هم می‌توانستم تشخیص دهم ، ولی ودر کله پوک که نمی‌توانست . او حتی متوجه این هم نشد که در غار سه اسب وجود دارد ، بلکه او فقط دست انداخت و افسار دو اسبی را که به دهانهٔ غار نزدیکتر بودند کشید و بیرون برد و آنها هم اسبهای خودشان بودند که به راحتی پشت سرش بیرون رفتند .

بلافاصله وقتی احساس کردم با فیالار در غار تنها مانده‌ام ، به طرفش دویدم و پوزه‌اش را ناز کردم . فیالار خوب و مهربان من ساکت بود و من با این کار می‌خواستم به او بفهمانم که اگر الان شیهه بکشد ، آنها از بیرون پی خواهند برد که در غار خبری هست ، ولی فیالار که منظور مرا فهمیده بود با هوش‌تر از آنی بود که در آن موقع بخواهد چنین کاری بکند . آن دو اسب در بیرون غار شیهه کشیدند ، انگار می‌خواستند با فیالار وداع کنند ، اما فیالار ساکت ایستاد و به آنها جوابی نداد .

وقتی ودر و کادر را دیدم که بر اسبهاشان سوار شدند ، آن چنان احساس خوشحالی به‌من دست داد که به زبان نمی‌آید . با خود اندیشیدم که حالا دیگر آزاد شده‌ام و از این دام نجات پیدا کرده‌ام .

اما درست در همین موقع ودر گفت : " من سنگهای آتش‌زنه‌ام را جا گذاشته‌ام " . و از اسب پایین پرید و دور آتش به جستجوی آنها پرداخت . بعد از لحظه‌ای گفت : " این‌جا نیست . فکر کنم آنها را در غار انداخته‌ام " .



چیز غریبی در مغزم تیر کشید که صدای دینگ دانگ آن را در شقیقه‌هایم شنیدم و احساس کردم که این دفعه دیگر گیر افتاده‌ام . ودر به‌داخل غار آمد تا به دنبال سنگهای آتش‌زنهٔ لعنتی‌اش بگردد ، ولی یکراست به طرف فیالار رفت .

من می‌دانم که آدم نباید دروغ بگوید ، ولی وقتی مسئلهٔ مرگ و زندگی پیش می‌آید ، خوب آدم مجبور می‌شود .

دستهای ودر آن‌چنان قوی بود که انگار استخوانهایم خرد شد . آن‌چنان دردم گرفت که ترس از یادم رفت و شاید به این دلیل هم بود که توانستم خوب دروغ بگویم .

ودر با عصبانیت مرا بیرون غار پرت کرد و با خشونت‌پرسید: " چه مدت است توی آن سوراخ قایم شده‌ای و ما را می‌پایی ؟ "

من گفتم : " از دیشب تا حالا ، اما من تمام مدت خواب بودم " . و چشمانم را توی مهتاب به هم مالیدم تا وانمود کنم که تازه از خواب بیدار شده‌ام .

ودر با تعجب گفت : " خواب بودی؟ به ما دروغ نگو ! یعنی می‌خواهی بگویی که تو سر و صدای آواز و پایکوبی ما را نشنیدی؟ "

او فکر کرد با این حرف خواسته به من کلک بزند ، ولی من از او کلک‌تر بودم و خوب می‌دانستم که آنها صدایشان را زورکی‌بلند می‌کردند چه برسد به این که آواز خوانده باشند .

من با لکنت‌زبان سعی کردم جوری دروغ بگویم که پا به پای او پیش رفته باشم : " چچچ چرررا ، چرررا ، چیزهایی یادم می‌آید ، ص ص ص صداهایی به‌گوشم خورد " .

در این موقع ودر و کادر به هم نگاه کردند ، طوری که انگار قبول کردند من تمام مدت را خواب بوده‌ام و چیزی نشنیده‌ام .

اما این حرف هم نتوانست مرا نجات دهد .

ودر گفت : " نمی‌دانی که این‌جا منطقهٔ ممنوعه است و کسی که پایش به این‌جا برسد به مرگ محکوم می‌شود ؟ "

من طوری وانمود کردم که نه چیزی راجع به محکومیت به مرگ می‌دانم و نه‌چیز دیگری، از این‌رو گفتم : " آخر من از دیشب آمدم این‌جا که ببینم مهتاب چه شکلی است " .

ودر گفت : " و برای این کار هم حاضری جانت را فدا کنی ، گرگ کوچولو؟ تو مال کجایی؟ درهٔ آلبالو یا درهٔ گل‌سرخ؟ "

من بلافاصله گفتم : " درهٔ گل سرخ " .

از آن‌جا که آنها می‌دانستند کارل شیردل در درهٔ آلبالو زندگی می‌کند ، ترجیح دادم بمیرم ولی نگذارم آنها مرابشناسند .

ودر پرسید : " پدر و مادر تو کیستند ؟ "

من گفتم : " من پیش . . . پیش پدر بزرگم زندگی می‌کنم " .

ودر با تحکم پرسید : " اسم او چیست ؟ "

من بیشتر خود را به حماقت زدم و گفتم : " آخر من به اوفقط می‌گویم پدر بزرگ " .

ودر با همان لحن پرسید : " او در کجای درهٔ گل‌سرخ‌زندگی می‌کند ؟ "

من پیش خود اندیشیدم که معمولا " تمام خانه‌ها در درهٔ گل سرخ باید شباهت نزدیکی به خانه‌های درهٔ آلبالو داشته باشند ، از این رو بلافاصله گفتم : " در یک . . . خانهٔ کوچک سفید " .

ودر با عصبانیت گفت : " سوار اسبت بشو و این پدر بزرگ و خانه‌اش را به ما نشان بده ! "

خورشید کم‌کم از پشت کوهسار نانگیالا بالا می‌آمد که ما سوار



براسبهامان شدیم و به‌راه افتادیم . برق آفتاب که به تیزی‌صخره‌ها می‌خورد درخششی ایجاد می‌کرد و چه قشنگ بود . آن‌قدر قشنگ بود که با هیچ چیز نمی‌توان مقایسه کرد و اگر کادر را با آن نیزه و کلاه خود جلوی خود نمی‌دیدم از خوشحالی جیغ می‌کشیدم . اما در آن وضعیت جراءت این‌کار را نداشتم . نه ، واقعا " جراءت این کار را نداشتم .

از شیبها و پیچ و خم کوهها گذشتیم ، بعد در سرازیری‌تندی قرار گرفتیم . من فهمیدم که به درهٔ گل سرخ نزدیک شده‌ایم ، ولی فکر کردم شاید راه را اشتباهی آمده‌ایم ، چون در زیر شعاعهای تازه بالا آمدهٔ آفتاب ، تمام خانه‌های‌کوچک با باغها وپیچکهایشان شبیه به درهٔ آلبالو بودند . از بالا که نگاه کردم همه چیز زیبا بود و چه پیچکهایی همه جا را پر کرده بود ، درست مثل دریایی بود که گل پیچکهایش به مانند کفهای صورتی رنگی ، امواج سبز چمن را پر کرده بودند . بله ، درهٔ گل سرخ اسم بامسمایی بود که روی آن گذاشته بودند .

باید اقرار کنم که بدون ودر و کادر هرگز نمی‌توانستم به آن دره وارد شوم ، چون که دیوار بلندی دورتادور درهٔ گل‌سرخ‌کشیده شده بود ، دیوار بلندی که به دستور تنگیل مردم را مجبور به ساختن آن کرده بودند تا همه برای همیشه تحت فرمان او باشند .

از این دلهره داشتم که اگر یک وقت ودر یا کادر از من بپرسند چه‌طوری توانستم از این درهٔ محصور بیرون بروم ، چه جوابی‌داشتم به‌آنها بدهم . اصلا " چه‌طور یک‌آدم زنده‌می‌توانست از این دیوار به آن بلندی بیرون برود ، چه برسد به این‌که اسبش را هم همراه ببرد !

تا چشم کار می‌کرد افراد تنگیل دیده می‌شدند که با کلاه خودهای سیاه و نیزه وشمشیر روی‌هره‌های‌دیوار‌نگهبانی‌می‌دادند ، در ضمن مراقب قلعه هم بودند . بله ، یک قلعه هم درست درپایین جایی که سرازیری تمام می‌شد ، ساخته شده بود که همه بایستی‌برای ورود و خروج از در آن می‌گذشتند .

از گذشته‌های خیلی خیلی دور تا موقعی که تنگیل دستور ساختن آن قلعه را صادر کرد ، عبور و مرور همیشه بین دره‌ها آزاد بود ، ولی حالا دیگر یک در قلعه آن‌جا وجود داشت که هر کس می‌خواست از درهٔ گل‌سرخ خارج شود یا به آن داخل شود باید جزو افراد تنگیل باشد .

ودر با شمشیرش به در قلعه کوبید و دریچهٔ کوچکی از میان آن باز شد و مرد عظیم‌الجثه‌ای سرش را از آن بیرون آورد و فریاد زد : " اسم رمز ! "

ودر و کادر سرشان را کنار گوش او بردند و خیلی یواش اسم رمز را گفتند تا من آن را نشنوم ، ولی آنها بی‌جهت مخفی‌کاری می‌کردند ، چون من اسم رمز را از زبان یوسی شنیده بودم : *زنده باد تنگیل ، ناجی ما* .

مردی که از پشت دریچه سرش را بیرون آورده بود ، نگاهی به من کرد و پرسید : " پس او چی ؟ او دیگر کیست ؟ "

کادر گفت : " این پسرک احمق را بالای کوه پیدا کردیم ، ولی چندان هم احمق به‌نظر نمی‌رسد ، چون‌شب گذشته توانسته از این طرف دیوار به آن طرف برود . شما چه می‌گویید سرنگهبان؟ بهتر است از افرادت بپرسی چه‌طوری سر پستهایشان نگهبانی داده‌اند که یک همچون اتفاقی افتاده " .



مردی که پشت دریچه بود عصبانی شد . در قلعه را بازکرد ، ولی با قیل و قال ناسزا گفت و نمی‌خواست اجازه دهد من همراه ودر و کادر داخل شوم .

او با ترشرویی گفت : " اگر من بودم می‌بردمش غار کاتلا ! آدمهای بی سروپایی مثل او را باید به‌آن‌جا فرستاد ! "

ودر و کادر با یکدنگی سعی کردند به او بفهمانند که طبق دستور تنگیل وظیفهٔ آنها ردیابی وکشف توطئه واین‌جورچیزهاست، برای همین هم باید مرا به داخل می‌بردند تا به ایشان ثابت کنم دروغ نگفته‌ام .

به این طریق بین ودر و کادر قرار گرفتم و با ابهتی تمام از میان در قلعه گذشتم و وارد درهٔ گل سرخ شدم .

پیش خود فکر کردم اگر یوناتان را دیدم از سیر تا پیازآن‌چه بر من رفته برایش تعریف خواهم کرد و خواهم گفت که چه‌گونه در معیت ودر و کادر به درهٔ گل سرخ وارد شدم ، آن وقت او از خنده روده‌بر خواهد شد .

اماخودم که اصلا "خنده‌ام نمی‌آمد ، چون درحالت‌وحشتناکی قرار داشتم . من فقط در فکر پیدا کردن یک خانهٔ کوچک سفید با یک پدر بزرگ بودم ، در غیر این‌صورت سر و کارم با غار کاتلابود.

ودر با عصبانیت گفت : " حالا جلو بیفت و راه را نشانمان بده تا حرف حساب را تو مغز پدر بزرگت فرو کنم ! "

من با ملایمت گردن فیالار را ناز کشیدم و او هم راهی را پیش‌گرفت که تقریبا " از کنار دیوار می‌گذشت .

این‌جا هم مثل درهٔ آلبالو پر از خانه‌های سفید بود ، ولی خانه‌ای که جرائت اشاره به آن را داشته باشم ، پیدا نکردم .

حقیقتش این که نمی‌دانستم چه کسی آن‌جا زندگی می‌کند. تازه اگر هم جراٴت می‌کردم و همین‌طوری خانه‌ای را نشان می‌دادم، از کجا معلوم که در آن همه چیز پیدا می‌شد غیر از یک پیرمرد، تازه اگر پیرمردی هم پیدا می‌شد، از کجا معلوم که حاضر می‌شد خودش را جای پدر بزرگ من جا بزند؟

آن‌قدر گیج شده بودم که سرم روی تنم سنگینی می‌کرد وتمام تنم از عرق خیس شده بود. فکر کردم داستانی دربارهٔ پدربزرگم به‌هم ببافم و به‌آنها بگویم، ولی هرچه فکر کردم نتوانستم چیزی سرهم کنم.

درموقع عبور به‌چهرهٔ تک‌تک مردمی که دربیرون‌خانه‌هاشان مشغول کار بودند، خیره شدم تا شاید کسی را شبیه به یک پدر بزرگ بیابم، ولی هیچ کس را نیافتم. کم‌کم ناتوان و ناتوان‌تر می‌شدم. وحشتناک هم بود، چون مردم درهٔ گل سرخ را می‌دیدم که چه‌حال و روزی داشتند. تمامشان رنگ‌پریده و بی‌رمق و واخورده به‌نظر می‌رسیدند، یا شاید آنهایی را که من دیدم چنین بودند. آخر آنها خیلی با مردم درهٔ آلبالو فرق داشتند. خوب، واضح بود، چون ما، در درهٔ آلبالو تنگیلی نداشتیم که بخواهد مردم‌را به بردگی بکشاند و تمام رزق و روزیشان را هم صاحب شود.

من سوار بر فیالار رفتم و رفتم. ودر و کادر دیگر داشت‌کاسهٔ صبرشان لبریز می‌شد، ولی من آن‌چنان با خونسردی به رفتن ادامه می‌دادم، درست مثل این‌که درحال رفتن به انتهای جهان هستم.

ودر پرسید: " خیلی راه دیگر مانده؟ "

من گفتم: " نه، چیزی نمانده. " ولی نه می‌فهمیدم چه می‌گویم و نه می‌فهمیدم چه‌کار می‌کنم. کاملا" گیج شده بودم و



فقط منتظر بودم ببینم کی مرا به غار کاتلا می‌اندازند.

در همین موقع انگار معجزه‌ای شد. نزدیک دیوار، پیرمردی را دیدم که بیرون خانهٔ کوچک سفیدش روی نیمکتی نشسته بود و به کبوترهایش دانه می‌داد. شاید اگر آن کبوتر سفید را در میان کبوترهایش نمی‌دیدم، جراٴت کاری‌که انجام دادم پیدا نمی‌کردم.

از خوشحالی اشک در چشمانم جمع شد، چون چنین کبوتری را فقط پیش سوفیا دیده بودم، چرا، یک بارهم خیلی وقت پیش وقتی کنار پنجرهٔ خانه‌مان در آن دنیا آمده بود، دیده بودم.

در این موقع کاری کردم کارستان. از فیالار پایین پریدم و با خیز به طرف پیرمرد دویدم و خودم را در آغوشش انداختم و در حالی که دستهایم را دور گردنش حلقه می‌زدم با نا امیدی یواشکی زیر گوشش گفتم: " کمکم کن، نجاتم بده! فقط به آنها بگو که تو پدربزرگ من هستی ".

از ترس تمام تنم می‌لرزید و حدس می‌زدم حتما" او بادیدن سربازان تنگیل که در پشت سر من با کلاه‌خودهای سیاه و ظاهر ترسناک روی اسبهاشان نشسته‌اند خواهد ترسید و مرا ازخودخواهد راند. اصلا" چه دلیلی داشت او به خاطر من دروغی بگوید‌که بعد هم احتمالا" برای آن به غار کاتلا بیفتد؟

ولی او به جای این‌که مرا از خود براند، دستهای خوب و مهربانش را دور من حلقه زد و مرا در آغوش فشرد، طوری که احساس کردم آغوشش مثل صخره‌ای مرا در مقابل همهٔ بلایا محافظت خواهد کرد.

او با صدای بلندی که ودر و کادر هم بشنوند گفت: " پسرک خوبم تا حالا کجا بودی؟ چه‌قدر دلواپست شده بودم. طفلک



خوبم چه‌کار کرده‌ای که با ماٴمور به خانه آمده‌ای؟"

بی‌چاره پدر بزرگ! چه حرفهای رکیکی از ودر و کادرشنید. آنها فحشش دادند و فحشش دادند و دست آخر گفتند که این‌دفعه نوه‌اش را می‌بخشند، ولی اگر بیشتر مراقبت نکند و بخواهد دوباره او را در کوههای نانگیالا رها سازد، آن‌چنان بلایی سرش می‌آورند که تا عمر دارد فراموش نکند، بعد به اسبشان هی زدند و به تاخت از آن‌جا رفتند و ما آن‌قدر نگاهشان کردیم تا کلاه خودهاشان در سرازیری مثل دو نقطهٔ سیاه به‌نظر رسید.

در این موقع بغضم ترکید و همان‌طور که در آغوش پدربزرگم بودم به گریه افتادم، چون احساس می‌کردم که بالاخره آن شب سخت و طولانی طی شد و دیگر می‌توانم خود را در امان بیابم. پدر بزرگ سعی کرد با نوازش آرامم کند. وای که در آن حالت چه احساس آرامشی به من دست داده بود. با این‌که گریه نمی‌گذاشت درست حرف بزنم، ولی به او فهماندم که ای کاش او پدر بزرگ واقعی من بود.

او هم گفت: "چه اشکالی دارد، تو حالا می‌توانی مرا پدر بزرگ خودت بدانی! اسم من ماتیاس است، اسم تو چیست؟"

به زبانم آمد که بگویم: "کارل شیر... ولی فوری دهانم را بستم، چون فکر کردم با گفتن اسمم در درهٔ گل سرخ مرتکب حماقت بزرگی خواهم شد، از این رو بلافاصله حرفم را عوض‌کردم و گفتم: "اسمم پیراشکی است".

باشنیدن این حرف ماتیاس گفت: "که اسمت پیراشکی است! و لبخند معنی‌داری زد و ادامه داد: "خوب پیراشکی، حالا برو توی آشپزخانه و منتظر من باش تا اسبت را در طویله ببندم وبیایم



پیشت".

و من به داخل رفتم. در آن‌جا آشپزخانهٔ محقری دیدم با یک میز و چند نیمکت قراضه و چند صندلی فکسنی و یک بخاری چوبی و یک گنجهٔ بزرگ دیواری.

وقتی ماتیاس برگشت، ذوق زده گفتم: "این گنجه مثل گنجه‌ای است که ما هم در آشپزخانه‌مان در درهٔ آل..." ولی حرفم را خوردم.

ماتیاس حرفم را کامل کرد و گفت: "خانه‌مان در درهٔ آلبالو!"

من با ترس به او زل زدم، چون یک بار دیگر حرفی‌رامی‌زدم که نباید می‌زدم.

ولی ماتیاس حرف دیگری نزد. او به طرف پنجره رفت و از پشت آن بیرون را نگاه کرد. مدتی طولانی در همان حال ایستاد و با کنجکاوی بیرون را زیر نظر گرفت، طوری که انگار می‌خواست مطمئن شود که سایهٔ هیچ تنابنده‌ای در آن نزدیکی پیدانمی‌شود، بعد به طرف من پیچید و با صدای کاملا" یواشی گفت: " ولی این گنجه از آن گنجه‌های معمولی نیست، صبر کن تا ببینی".

او شانه‌اش را به در گنجه فشرد و آن را به سمت دیگرلغزاند. پشت آن توی دیوار پنجره‌ای بود که ماتیاس آن را هم باز کرد. در پشت آن یک پستو بود، یک پستوی کوچک.

به داخل که نگاه کردم، کسی آن‌جا روی زمین دراز کشیده بود و در خواب بود.

او یوناتان بود.



# ۹

از وقتی یادم می‌آید چند مورد مرا آن‌چنان خوشحال کرده که حد و اندازه ندارد. اولین مرتبه زمانی بود که خیلی کوچک بودم و یوناتان با پولهایی که از مدتها قبل پس‌انداز کرده بود برایم یک سرسرک خرید و به من عیدی داد. دفعهٔ دوم وقتی بود که به نانگیالا آمدم و یوناتان را کنار دریاچه پیدا کردم و بیشتر از همه شبی بود که همراه یوناتان در باغ یکه‌تاز تا صبح خوابیدم، ولی هیچ چیز ــ واقعاً" **هیچ چیز** نمی‌تواند به‌اندازهٔ لحظه‌ای که یوناتان را در پستوی خانهٔ ماتیاس دیدم، مرا خوشحال کرده باشد. یعنی ممکن است آدم آن‌قدر خوشحال‌شود که در درونش از خوشی قهقهه بزند؟

من دست به یوناتان نزدم، او را بیدار هم نکردم. آن‌طور هم که آدم از خوشحالی‌های و هوی یا شبیه به این‌کارها می‌کند، نکردم، بلکه بدون کوچکترین سر و صدایی من هم رفتم کنارش دراز کشیدم و به خواب رفتم.

چه مدت خوابیدم، نمی‌دانم. فکر کنم تمام روز راخوابیدم،

ولی وقتی بیدار شدم ، بله ، وقتی چشمهایم را باز کردم ،یوناتان را دیدم که کنار من نشسته و لبخند می‌زند. فکر نمی‌کنم هیچ لبخندی به مهربانی لبخند یوناتان باشد. فکر کردم شاید از آمدنم یا از این‌که فریادکنان مرا به کمک طلبیده ، ناراحت شود ، ولی دیدم که او هم به اندازهٔ من خوشحال است . من هم‌لبخندی زدم ، اما طوری‌که انگار اردیدن هم باورمان نمی‌شد. مدتی‌طولانی روبروی هم نشستیم و بدون کلمه‌ای حرف به هم زل زدیم .

عاقبت من گفتم : " تو فریادزنان کمک می‌خواستی ؟"

در این وقت لبخند از چهرهٔ یوناتان پرید .

من پرسیدم : " چی شده بود که تو فریاد می‌زدی؟ "

حتما " چیزی بود که حتی شنیدنش هم او را آزار می‌داد یا شاید چیزی قصد نابودی او را داشته که نه می‌خواست به آن فکر کند و نه به من جواب دهد ، به همین دلیل خیلی یواش زیرلبی گفت : " من کاتلا را دیدم ، من دیدم که کاتلا چه‌کار می‌کرد " .

من نخواستم او را با سئوالهای بی‌مورد خود دربارهٔ کاتلا آزار دهم ، چون به اندازهٔ کافی قضایای مهمی وجود داشت که می‌خواستم برایش تعریف کنم و از همه مهمتر قضیهٔ یوسی بود.

وقتی یوناتان حرفهایم را شنید ، باورش نشد ، رنگ از صورتش پرید و بغضش را خورد .

"نه ، غیر ممکن است ! نه ، یوسی نمی‌تواند جاسوس‌باشد ! "

این حرف را که زد بغضش ترکید واشک از چشمانش سرازیر شد ، ولی غفلتا " از جا پرید و گفت : " باید فوری سوفیا را باخبر کنیم " .

من با تردید گفتم : " آخر چه‌طوری می‌شود این‌کار را کرد ؟"



او گفت : " به وسیلهٔ بیانکا ! بیانکا یکی از کبوترهای سوفیاست که می‌خواهیم همین امشب وقتی هوا تاریک شد ، او را با پیامی به درهٔ آلبالو بفرستیم " .

بیانکا ؟ کبوتر سوفیا؟ به‌فکرم رسید باید همان کبوتری‌باشد که به هوای آن ، به‌طرف ماتیاس رفتم . برای یوناتان تعریف‌کردم که به‌خاطر همین کبوتر بود که من جانم را نجات دادم و به جای این‌که سر از کاتلا درآورم حالا پیش او هستم .

یوناتان برای این که دلیل کار یوسی را بداند ، جریان او را برای ماتیاس تعریف‌کرد و ماتیاس هم با ناباوری سرش را تکان تکان داد ، همان‌طورکه معمولا "پیرمردان وقتی عصبانی می‌شوند،می‌کنند، بعد با غیظ گفت : " می‌دانستم کسی در درهٔ آلبالو خراب‌کاری می‌کند و به هر کسی می‌توانستم مشکوک شوم غیر از یوسی. او باعث شد که حالا اوروار در غار کاتلا اسیر باشد. خدای من چه آدمهایی پیدا می‌شوند ! "

بعد به هوای آوردن بیانکا بیرون رفت و دریچه را روی ما بست .

چه مخفی‌گاه جانانه‌ای را یوناتان توانسته بود پیش ماتیاس پیدا کند . آن‌جا اتاقک کوچکی بود بدون در و پنجره و تنها راه ورود و خروج آن ، همان دریچهٔ کوچک پشت گنجه بود . هیچ چیزی هم در آن وجود نداشت به جز زیراندازی که می‌شد روی‌آن خوابید و یک شاخ که توی نوک‌آن پی‌سوزی بانور ضعیفی می‌سوخت .

در زیر سوسوی نور پی‌سوز ، یوناتان پیامی برای سوفیانوشت:

**نام جاسوس ملعون یوسی خروس طلایی است . فوری‌ترتیبش را بده. برادرم الان پیش من است .**

یوناتان گفت: " بیانکا دیشب با این پیام این‌جا آمد که تو به قصد یافتن من از خانه بیرون رفته و ناپدید شده‌ای" .

من گفتم: " پس حتما" سوفیا وقتی برای من آبگوشت‌آورده، توانسته پیغام‌سری مرا که روی دیوار آشپزخانه برایش نوشته‌بودم، بفهمد " .

یوناتان پرسید: " چه پیغامی برایش نوشته بودی؟"

***کسی در خواب فریادکنان مرا صدا زد و من برای یافتن او به دورترین نقطهٔ آن سمت کوهها می‌روم .***

من به یوناتان گفتم که چون نمی‌خواستم سوفیا از غیبت من نگران شود، حرفهایی را که می‌خواستم به او بزنم، برایش خیلی سری روی دیوار آشپزخانه نوشتم .

یوناتان خنده‌اش گرفت و گفت: " آن‌جا را همین‌طور بی‌خبر ترک کردی و فکر کردی که او نگرانت نخواهد شد؟ و من چی؟ چه حالی پیدا می‌کردم اگر تو را نمی‌دیدم یا هنوز توی سوراخ‌سمبهٔ یکی از کوههای نانگیالا سرگردان بودی" .

با شنیدن این حرف آن‌قدر شرمگین شدم که یوناتان برای دلداری من به عجله روی سرم دست کشید و گفت: " پیراشکی کوچولوی شجاع! فکر کن چه اقبالی داشتی که از این همه خطر جان سالم بدر بردی" .

این اولین باری بود که کسی مرا شجاع صدا می‌زد و اگر به همین طریق پیش می‌رفتم شاید روزی شایستهٔ لقب شیردل هم می‌شدم، آن وقت دیگر هیچ کس حتی کسی مثل یوسی هم نمی‌توانست در شیردلی من شک کند .

در این موقع یادم آمد که چیزهای دیگری هم دربارهٔ شخصی



با ریش‌قرمز که اسبهای‌سفید را دوست‌می‌دارد، روی‌دیوار آشپزخانه نوشتم، از این‌رو به یوناتان اصرار کردم که در پیامش این چند کلمه را هم اضافه کند:

***کارل می‌گوید که آن‌چه او راجع به ریش قرمز نوشته بود اشتباه‌است .***

گذشته از همهٔ حرفها، برای یوناتان تعریف کردم که چه‌طور هوبرت مرا از حملهٔ گرگها نجات داد و او گفت که به خاطر این عمل، در تمام عمر مدیون هوبرت خواهد بود .

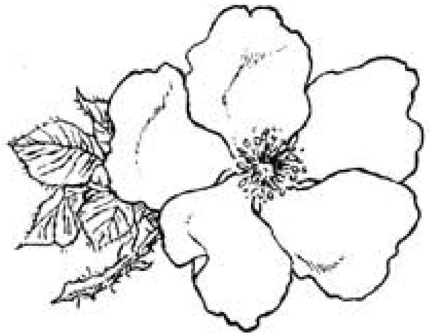
تاریکی کم‌کم درهٔ گل سرخ را در خود فرو می‌برد که ما بیانکا را به هوا پرتاب کردیم. همه جا ساکت و آرام بود، طوری که آدم به‌فکر می‌افتاد حالا مردم با خوشی و خوشحالی در خانه‌هاشان مشغول خوردن غذاهای لذیذی هستند که برای شام پخته‌اند یا نشسته‌اند و با بچه‌هاشان بازی می‌کنند و یا شعرهایی برای آنها سرهم می‌کنند، ولی خود، می‌دانستم که حقیقت چیز دیگری است. خود می‌دانستم که آنها حتی خوراک بخور و نمیر هم به سختی گیرشان می‌آید و خوش و خوشحال که نیستند هیچ، وضعشان هم غیرقابل تحمل است. تازه اگر می‌خواستم همه چیز را هم ندید بگیرم، وقتی افراد تنگیل را با آن ظاهر ترسناک‌می‌دیدم که چه‌طور با شمشیرها و نیزه‌هاشان روی آن دیوارهای بلند کشیک می‌دهند، حقیقت به یادم می‌افتاد .

در پنجرهٔ خانهٔ ماتیاس هیچ چراغی روشن نبود. خانهٔ او هم تاریک و ساکت بود، طوری که انگار هیچ موجود زنده‌ای در آن زندگی نمی‌کند، ولی ما آن‌جا بودیم، آن هم نه‌داخل،بلکه بیرون خانه. ماتیاس در گوشهٔ چارچوب در مراقب اوضاع بود و یوناتان

و من هم با بیانکا لای بوته‌های گل سرخ قایم شده بودیم .

از این بوته‌ها دورتادور خانهٔ ماتیاس پر بود . وای که من چقدر گل سرخ را دوست دارم ، چون بوی خوشی دارد . آنهااصلا " تند نیستند ، بلکه ملایم‌اند . اما چه‌طور می‌توانستم بوی خوش آنها را در حالی که با یوناتان لای بوته‌های نزدیک دیوار قایم شده بودیم حس کنم ؟ نه ، در آن لحظه فقط تاپ تاپ قلب خود را حس می‌کردم ، چون سربازان تنگیل را می‌دیدم که روی دیوار نگهبانی می‌دادند تا هر جنبنده‌ای حرکتی کرد ، دستگیرش‌کنند . شاید بیشتر از همه آنها در تعقیب جنبنده‌ای بودند به اسم شیردل .

یوناتان کمی صورتش را سیاه کرده بود و عرقچینی روی‌سرش گذاشته بود که تا بالای چشمانش را می‌پوشاند . او اصلا " شبیه به خودش نبود ، ولی با وجود این هر دفعه که از مخفی‌گاهش بیرون می‌آمد ، مرگ دور سرش می‌چرخید . من می‌دانستم که صدها نفر شبانه‌روز درپی دستگیری او هستند . او را هم از این جریان باخبر کرده بودم ، اما او فقط با خونسردی گفت : " اشکالی ندارد ، آنها مختارند هرجا را می‌خواهند بگردند " .





او اصرارداشت که خودش بیانکا را پروازدهد ، چون‌می‌خواست مطمئن شود که هیچ کس در موقع پرواز او را ندیده است .

سربازان بالای دیوار ، هر کدام در مسافت کوتاهی رفت و برگشت می‌کردند . در میان آنها یکی از همه خطرناکتر بود . اوآدم چاقی بود به اسم دودیک که درست بالای دیوار پشت باغ ماتیاس نگهبانی می‌داد و بدون لحظه‌ای درنگ در طول مسافتی رفت و برگشت می‌کرد .

ماتیاس پی‌سوز در دست ، میان چارچوب در ایستاده بود و همه‌چیز را زیر نظر داشت تا همان‌طور که به ما یاد داده بود وقتی علامت داد ، کارمان را شروع کنیم . او گفته بود : " هر وقت من پی‌سوز را پایین آوردم ، مواظب باشید که نفستان در نیاید ، برای این‌که‌دودیک گنده کاملا " نزدیک شده ، ولی وقتی من پی‌سوز رابالا بردم ، یعنی که او پیچ دیوار را طی کرده تا طبق معمول با یکی دیگر از افراد تنگیل حرف بزند . حواستان جمع باشد تا درآن‌موقع بیانکا را پرواز دهید " .

و ما همین کار را کردیم .

یوناتان گفت : " بپر بیانکا ! از روی کوهسار نانگیالا به‌طرف درهٔ آلبالو پرواز کن و مواظب تیرهای یوسی هم باش! "

نمی‌دانم آیا کبوترهای‌سوفیا واقعا "زبان انسان‌را می‌فهمیدند یانه ، ولی بیانکا که می‌فهمید ، چون نوکش را به‌گونهٔ یوناتان‌مالید ، طوری که انگار می‌خواست به او امید دهد ، بعد به پرواز در آمد . وقتی جثهٔ کوچک سفید او در تاریک روشن هوا از بالای دیوار رد می‌شد ، چه دودیک و چه هر کس دیگری به سادگی می‌توانست آن‌را ببیند .

خوشبختانه دودیک در موقع پرواز بیانکا آن‌چنان گرم‌صحبت بود که نه او را دید و نه صدای بال زدنش را شنید.

ماتیاس هم آن‌چنان اطراف را می‌پایید و چراغ را پایین نمی‌آورد.

وقتی بیانکا از نظر ناپدید شد، به یوناتان نزدیک شدم و از او خواستم که فوری به‌مخفی‌گاهش‌برگردد، ولی یوناتان‌نمی‌خواست به آن زودی برگردد. آن شب به‌قدری هوا مطبوع و دلچسب بود که آدم دلش می‌خواست هی نفس بکشد. او هم حق داشت که از آن هوا لذت ببرد و نخواهد فوری به‌داخل پستوی تاریکش بخزد. هیچ کس این درد را بهتر از من درک نمی‌کند که مجبور بودم مدتهای طولانی در یک چهاردیواری بستهٔ آشپزخانه بستری باشم.

یوناتان روی چمن دستهایش را دور زانو گره زده بودونگاهش به پایین دره میخکوب شده بود. او کاملا" ساکت بود. شاید می‌خواست باوجود تمام‌سربازانی که روی دیوار پشت‌سر مانگهبانی می‌دادند، همان‌جا شب را به‌صبح آورد.

من پرسیدم: "چرا آن‌جا نشسته‌ای و تکان نمی‌خوری؟"

یوناتان گفت: "چون خوشم می‌آید. چون از دیدن دره به هنگام تاریکی خوشم می‌آید. چون از این هوای لطیف و این بوته‌های گل سرخ که تابستان را به یادم می‌آورد، خوشم می‌آید".

من گفتم: "من هم خوشم می‌آید".

یوناتان گفت: "و از گل و چمن و درخت و مرغزار و جنگل و نهرهای روان خوشم می‌آید و از خورشید وقتی طلوع و غروب می‌کند و از ماه وقتی بالا می‌آید و ستارگان می‌درخشند و از همهٔ این چیزها که بقیه‌اش یادم نمی‌آید، خوشم می‌آید".



من گفتم: "من هم خوشم می‌آید".

یوناتان گفت: "همهٔ مردم خوششان می‌آید و راستی آنها هم که چیز زیادتری نمی‌خواهند، پس چرا نبایستی‌از این همه‌نعمت در کمال آرامش و آزادی بهره‌مند شوند که کسی پیدا می‌شود مثل تنگیل و با قساوت همه چیز را خراب می‌کند".

هر چه فکر کردم نتوانستم برای‌آن جوابی بیابم، بعد خود یوناتان گفت: "خوب حالا دیگر بیا به داخل برویم".

ولی همین جوری که ما نمی‌توانستیم از جا بلند شویم و به داخل خانه برویم. اول باید توسط ماتیاس به ما علامت داده می‌شد تا خیالمان از طرف دودیک گنده راحت شود.

تاریکی همه جا را پوشانده بود و ما دیگر نمی‌توانستیم ماتیاس را ببینیم، تنها نور پی‌سوز بود که مشخص می‌کرد او کجا ایستاده است.

یوناتان گفت: "او، آن را بالا گرفته، دودیک آن نزدیکیها نیست، عجله کن!"

ولی درست در لحظه‌ای که ما خواستیم شروع به دویدن‌کنیم، نور پی‌سوز به شتاب پایین برده شد و ما در جایمان خشکمان زد. در این موقع صدای سم اسبهایی را که به طرف خانهٔ ماتیاس می‌تاختند، شنیدیم. وقتی نزدیک شدند، آرام کردند و کسی با ماتیاس شروع به حرف زدن کرد.

یوناتان به آرامی آرنجش را به گردهٔ من زد و باصدای‌یواشی گفت: "برو آن‌جا! برو پیش ماتیاس!"

با گفتن این حرف، او به سرعت خودش را وسط یکی از بوته‌های گل سرخ انداخت و من ترسان و لرزان به طرف نور پی‌سوز

پیش رفتم .

در این لحظه صدای ماتیاس را شنیدم که می‌گفت : " من فقط آمده بودم تا کمی هوا بخورم ، آخر هوای امشب خیلی ملایم و خوب است " .

صدایی با لحن خشنی در جوابش گفت : " اگر هوا ملایم و خوب است به تو چه؟ مگر نمی‌دانی جزای کسی که بخواهد از خانه بیرون بیاید تا غروب را ببیند مرگ است؟ "

صدای دیگری گفت : " نوهٔ سر به‌هوایت کجاست؟ "

ماتیاس گفت : " دارد می‌آید این‌جا " .

در این موقع من به نزدیک آنها رسیدم و به‌راحتی توانستم آن دو نفری را که سوار اسب بودند ببینم . آنها ودر و کادر بودند .

ودر گفت : " ولگرد کوچولو دوباره هوس نکرده‌ای به کوه بزنی تا مهتاب را در آن‌جا ببینی؟ هان؟ راستی نگفتی اسمت چیست ــ نمی‌خواهی اسمت را به ما بگویی؟ "

من گفتم : " به من پیراشکی می‌گویند " .

دلم می‌خواست جرات می‌کردم بگویم که این اسم را هیچ‌کس نمی‌داند ، نه یوسی و نه کس دیگری ، فقط من و یوناتان و ماتیاس ، ولی حرفی نزدم .

کادر گفت : " گوش کن پیراشکی ، می‌توانی حدس بزنی که ما برای چه امشب این‌جا آمده‌ایم ؟ "

احساس کردم پاهایم زیر تنم تا شدند . فکر کردم شاید آمده‌اند مرا بگیرند و در غار کاتلا زندانی کنند یا شاید از این‌که مرا آزاد کرده‌اند پشیمان شده‌اند و حالا برگشته‌اند تا مرا ببرند .



چه چیز دیگری غیر از این می‌توانستم حدس بزنم ؟

کادر گفت : " خوب گوشهایت را باز کن ! ما شبها در دره گشت می‌زنیم تا مطمئن شویم که مردم دستورات تنگیل را مو به مو اجرا می‌کنند ، ولی مثل این‌که پدربزرگ تو نمی‌خواهد این دستورات را اجرا کند ! به او حالی کن که اگر موقع تاریک شدن هوا از خانه پا بیرون بگذارد ، هم تو و هم او را گوشمالی سختی خواهیم داد! "

ودر گفت : " در ضمن یادت باشد پیراشکی اگر یک بار دیگر تو را در جاهای ممنوعه ببینم دیگر کارت تمام است و برای ما هم فرقی نمی‌کند که پیرمرد در فراغت بمیرد یا زنده بماند ، ولی اگر او تو را خوب تربیت کند شاید بتوانی یکی از افراد مورد اعتماد تنگیل شوی " .

پیش خود فکر کردم من سرباز تنگیل شوم ؟! نه ، هرگز ! ترجیح می‌دهم بمیرم ولی سرباز تنگیل نشوم . تمام حواسم نگران یوناتان بود ، برای همین هم سعی کردم حرف بی‌ربطی نزنم که آنها بخواهند ادامه‌اش دهند و زیرپاکشی کنند ، فقط گفتم : "بله ، حتما " ، خودم هم خیلی دلم می‌خواهد " .

ودر گفت : " بسیار خوب ، پس حالا که خودت هم علاقه‌مندی ، می‌توانی فردا صبح زود به میدان بزرگ بروی تا بتوانی تنگیل ناجی درهٔ گل سرخ را از نزدیک ببینی . فردا او از قدیمی‌ترین رودها با کرجی طلایی‌اش به این‌جا می‌آید تا برای مردم سخنرانی کند " .

وقتی حرفش تمام شد ، دو نفری سر اسبهاشان را کج کردند تا بروند ، ولی کادر برگشت و رو به ماتیاس که در حال رفتن به داخل خانه بود فریاد زد : " هی پیرمرد ، تو جوانکی را به اسم

یوناتان شیردل را این اطراف ندیدی؟"

من به سرعت دست ماتیاس را در دست گرفتم و حس کردم که دارد می‌لرزد. ولی او با همان حال به آرامی گفت: " نه، من کسی را به این اسم نه‌دیده و نه می‌شناسم".

کادر گفت: " که چنین کسی را نمی‌شناسی؟ ولی اگر به‌طور اتفاقی با این شخص برخورد کردی، مبادا به او پناه دهی که جزایت مرگ خواهد بود، فهمیدی؟"

در این موقع ماتیاس به داخل خانه رفت و در را از پشت بست و زیر لب غرید: " جزای کسی که این کار را بکند مرگ‌است، جزای کسی که آن کار را بکند مرگ است. تمام کاری که شما بلدید این است که دنبال دلیلی برای کشتن این و آن بگردید".

صدای سم اسبان هنوز کاملا" محو نشده بود که دوباره ماتیاس پی‌سوز در دست در را باز کرد و بیرون رفت و بلافاصله یوناتان خودش را از لای بوته‌ها به‌داخل خانه رساند و با وجود این‌که صورتش از خار بوته‌ها زخمی شده بود، اما آن‌قدر از پرواز بیانکا خوشحال بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

من پیش خود فکر کردم حالا بیانکا به سلامت در حال پرواز از روی کوهها به طرف درهٔ آلبالوست.

بعد در حالی که دریچهٔ پستو را باز گذاشته بودیم تا اگر غریبه‌ای آمد یوناتان بتواند فرار کند و خود را در پستو مخفی نماید، همگی شام را در آشپزخانهٔ ماتیاس خوردیم.

اول من و یوناتان رفتیم توی طویله تا به اسبها علوفه بدهیم. چه‌قدر دیدن فیالار و گریم کنار هم دیدنی بود. آنها طوری تنگ هم ایستاده بودند و سرهاشان را به هم چسبانده



بودند که به‌نظرم رسید شاید دارند به زبان خودشان از ماجراهایی که برسرشان رفته درددل می‌کنند. من به هر دوی آنها جو دادم. یوناتان اول نمی‌خواست من این‌کار را بکنم، ولی بعدگفت: "طوری نیست، بگذار آنها حداقل برای یک بار هم که شده جو بخورند. آخر این‌جا در درهٔ گل سرخ دیگر مردم به **اسبهاشان** جو نمی‌دهند".

وقتی ما به آشپزخانه آمدیم، ماتیاس یک کاسهٔ بزرگ آبگوشت روی میز گذاشته بود.

ماتیاس گفت: " غیر از این دیگر چیزی نداشتم تعارف‌کنم. بیشترش آب است ولی حسنش این است که داغ است".



یادم آمد که من غذای لذیذی در کوله‌بارم دارم. بلند شدم و آن را جلو کشیدم و نانها و تکه‌گوشت سرخ شدهٔ بره را در مقابل چشمان بهت‌زدهٔ یوناتان و ماتیاس از آن بیرون آوردم. برق خوشحالی در چشمانشان دوید. سه‌تایی نشستیم و تکه‌گوشت بره را با آبگوشت و نان خوردیم. تا مدتی طولانی هیچ کدام کلمه‌ای حرف نزدیم، فقط خوردیم و خوردیم. دست آخر یوناتان گفت: " چه خوب است شکم آدم سیر شود. من‌تقریبا" فراموش کرده بودم که شکم سیر چه جوری است ".

هرچه بیشتر آن‌جا ماندم، از آمدنم به درهٔ گل سرخ بیشتر خوشحال شدم و یقین پیدا کردم که آمدنم به آن‌جا کار درستی بوده است. حالا دیگر فرصت پیدا کرده بودم که با آرامش خیال تمام آن‌چه بر من گذشته بود ــ از لحظه‌ای که سوار بر اسب، باغ یکه‌تاز را ترک کردم تا موقعی که ودر و کادر کمکم کردند تا به‌درهٔ گل سرخ وارد شوم ــ برایشان تعریف کنم. بیشتر آنها را قبلا" هم برایشان تعریف کرده بودم، ولی یوناتان می‌خواست برای چندمین‌بار آن را بشنود، به‌خصوص آن قسمتی که مربوط به ودر و کادر می‌شد و یوناتان هم درست همان‌طور که حدس می‌زدم به آن‌چه من تعریف می‌کردم می‌خندید. ماتیاس هم می‌خندید.

ماتیاس گفت: " افراد تنگیل فکر می‌کنند خیلی زیرک‌اند، اما برعکس می‌بینی که چه‌قدر خرف‌اند ".

من گفتم: " درست است، می‌بینی که چه‌طور توانستم سرشان را شیره بمالم. فکر کن آن‌ها کوچکترین بویی نبردند آن برادر کوچکی را که این همه دربه‌در به‌دنبالش می‌گردند، خودشان با دست خودشان به درهٔ گل سرخ واردش کردند و خودشان هم با



دست خودشان آزادش کردند.

وقتی این حرف را زدم، غفلتا" فکری به‌نظرم رسید و از یوناتان پرسیدم: " راستی تو چه‌طور توانستی به درهٔ گل سرخ وارد شوی؟"

یوناتان به خنده افتاد و گفت: " من از آن طرف دیوار پریدم این طرف ".

من با تعجب پرسیدم: " چه‌طوری پریدی؟... آن هم با گریم؟"

یوناتان گفت: " معلوم است. می‌بینی که غیر از گریم اسب دیگری ندارم ".

البته دیده بودم که او چه پرشهایی با گریم می‌کند، ولی از این‌که او توانسته باشد از دیواری به این بلندی که دورتادور درهٔ گل سرخ کشیده بودند خیز بردارد و به این طرف بپرد، چیزی بود که با عقل جور در نمی‌آمد.

یوناتان گفت: " می‌دانی، وقتی من به درهٔ گل‌سرخ‌آمدم، دیوارش هنوز تمام‌نشده بود، یعنی هنوز به این بلندی نرسیده بود ".

من گفتم: " ولی نگهبانان چی؟ یعنی هیچ کدام تو را ندیدند؟"

یوناتان به نان گاز بزرگی زد، بعد دوباره به خنده افتاد و ادامه داد: " چرا، یک دسته از آنها به تعقیب‌من‌آمدندواز تیرهایی هم که رها کردند یکیش به پشت گریم نشست، ولی من تاتوانستم جاخالی دادم و یک دهقان خوش قلب هم من و گریم را توی طویله‌اش مخفی کرد و وقتی هوا تاریک شد یواشکی مارا پیش‌ماتیاس

برد . خوب حالا دیگر همه چیز را برایت تعریف کردم " .

ماتیاس گفت : " نه ، تو هنوز همه چیز را تعریف نکرده‌ای . هنوز تعریف نکرده‌ای که مردم این دره چه شعرهایی در وصف تو سروده‌اند وتنها اتفاق جالبی که درزمان تنگیل دراین دره‌افتاده ، سرودهایی‌است که مردم بامطلع "**یوناتان ،ناجی ما**" می‌خوانند ، چون آنها معتقدند که یوناتان عاقبت درهٔ گل سرخ را آزاد خواهد ساخت و خوب معلوم است که من هم همین‌طور فکر می‌کنم . حالا دیگر همه چیز را تعریف کردیم " .

یوناتان گفت : " ولی تو هنوز همه چیز را تعریف نکرده‌ای . هنوز تعریف نکرده‌ای حالا که اوروار در غار کاتلا زندانی است ، به جایش تومبارزهٔ مخفیانهٔ این دره را برعلیه تنگیل‌رهبری‌می‌کنی ، از این‌رو به‌جاست که آنها تو را ناجی خود بخوانند نه مرا " .

ماتیاس گفت : " نه ، من دیگر پیر شده‌ام . ودر راست‌می‌گفت من چه زنده بمانم چه بمیرم برای هیچ کس فرقی نمی‌کند " .

من گفتم : " خدا نکند ، چون تو حالا دیگر پدر بزرگ من هستی " .

ماتیاس گفت : " بله ، شاید به خاطر تو هم که شده باید زنده بمانم ، اما از این‌که بخواهم مبارزه‌ای را رهبری کنم ، دیگر از توان من خارج است . این کار احتیاج به نیروی جوان دارد " .

ماتیاس حرفش را که تمام کرد ، آهی کشید و لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت ، بعد ادامه داد : " فقط‌آرزو می‌کنم ای کاش الان اوروار این‌جا بود ! ولی او حالا در غار کاتلا اسیر است تا وقتی که نوبتش برسد و توسط کاتلا کلکش کنده شود " .

در این موقع چهرهٔ یوناتان مثل گچ سفید شد و زیر لب



لندید : " آینده نشان خواهد داد که کلک چه کسی کنده خواهد شد " . پس از لحظه‌ای فکر ، دوباره ادامه داد : " خوب ، حالادیگر وقتش رسیده که کارمان را شروع کنیم . راستی پیراشکی ، بهتر است این را هم برایت تعریف کنم که این‌جا ، در این کلبه ما روزها می‌خوابیم و شبها کار می‌کنیم . بیا تا نشانت بدهم ! "

او از درون دریچه به مخفی‌گاه خزید و در آن‌جا چیزی را به من نشان داد . او زیراندازی را که روی آن می‌خوابیدیم به طرفی انداخت ، بعد چند آجر بزرگ را که در زیر آن قرار داشت به راحتی از جا تکان داد و بلند کرد و به‌کناری گذاشت . در آن‌جا سوراخ درازی توی زمین کنده شده بود .

یوناتان گفت : " در این‌جاست که ما شبها کار می‌کنیم " .

با وجود این‌که می‌توانستم حدس بزنم او چه جوابی به من خواهد داد ، مع‌الوصف پرسیدم : " این سوراخ به کجا سر در می‌آورد ؟ "

او گفت : " در آن طرف دیوار . البته وقتی تمام شد از آن طرف سر در می‌آورد . اگر چند شب دیگر کار کنیم آن‌قدر دراز خواهد شد که کافی باشد " .

او به داخل سوراخ رفت و در همان حال ادامه داد : "فعلا" باید مشغول شوم و کمی دیگر حفر کنم ، آخر نمی‌خواهم جلوی چشم دودیک کنده از زمین بیرون بیایم " .

بعد او به داخل سوراخ رفت و من بالای آن نشستم ومنتظرش شدم . وقتی کارش تمام شد یک خمرهٔ بزرگ پر از خاک را هم‌همراه خود بیرون آورد و بالای سوراخ به من داد ، من هم آن را بلند کردم و از دریچه به ماتیاس دادم .

ماتیاس خمره را گرفت و گفت : " این خاکها برای مزرعهٔ من خوب است که در آنها لوبیا و نخود بکارم تا حداقل ازگرسنگی تلف نشویم " .

یوناتان گفت : " فقط با خیالش می‌توانی دلت را خوش کنی ، مگر یادت رفته از هر ده دانه‌ای که تو بکاری ، نه‌تاش‌راتنگیل می‌گیرد ؟ "

ماتیاس‌گفت : " راست می‌گویی . تا وقتی ظلم تنگیل دردرهٔ گل سرخ هست فقر و گرسنگی هم هست و تا وقتی فقر و گرسنگی هست ، جنگ هم هست " .

دیگر وقتش رسیده بود که ماتیاس بی سر و صدا بیرون برود و خمرهٔ پرخاک را در مزرعه‌اش خالی کند و من هم باید دم در می‌ایستادم و اطراف را می‌پاییدم . یوناتان به من گفته بود اگر در موقع مراقبت احساس خطری کردم فورا " با همان نوایی که خودش از خیلی وقت پیش یعنی از وقتی که روی زمین زندگی می‌کردیم به من یاد داده بود ، سوت بزنم . آن موقع عادت ما شده بود که همیشه موقع خواب چنین نوایی را با هم سوت می‌زدیم ، برای همین هم حالا خیلی راحت می‌توانستم آن را تکرار کنم .

یوناتان دوباره توی سوراخ رفت تا دالان زیرزمینی را حفر کند و ماتیاس هم در حالی که دریچه را می‌بست و در گنجه را سرجای اولش می‌لغزاند رو به من گفت : " همیشه به‌خاطر داشته باش که تا مطمئن نشده‌ای که دریچه بسته شده است و گنجه سر جای اولش برگشته به یوناتان علامت نده که به سوراخ برود . به خاطر داشته باش که در سرزمینی هستی که درآن تنگیل دژخیم حکمروایی می‌کند " .



من هم گفتم : " چشم، حتما " به‌خاطر خواهم‌داشت " .

هوای آشپزخانه از تنها پی‌سوزی که روی میز می‌سوخت دم کرده بود که آن را هم ماتیاس خاموش کرد و گفت : " شبها باید درهٔ گل سرخ تاریک باشد ، چون به قدر کافی چشمهای ناپاک این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخند و چیزهایی می‌بینند که نباید ببینند " .

بعد خمرهٔ پر خاک را گرفت و بیرون رفت و من در چارچوب در به مراقبت ایستادم . همه جا تاریک بود ، درست همان‌طوری که ماتیاس می‌خواست . تمام خانه‌ها و آسمان در سرتاسر درهٔ گل سرخ تاریک بود . نه ستاره‌ای می‌درخشید و نه مهتابی دیده می‌شد . همه چیز سیاه بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد . در این‌موقع با این فکر که حتی آن چشمهای پلید هم قادر نخواهند بود چیزی را در تاریکی ببینند دلم را خوش‌کردم .

در حالت انتظار چندش‌آوری به‌سر می‌بردم و احساس وهم‌آلودی به من دست داده بود که خود را تنها حس می‌کردم . ماتیاس مدتی تاءخیر کرد و برای همین خیلی‌دلواپس شدم . هر لحظه که می‌گذشت دلواپسی من بیشتر و بیشتر می‌شد. چرا او نمی‌آمد؟ من در تاریکی خیره شدم ، ولی دیگر آن‌قدری که فکر می‌کردم تاریک نبود . به‌نظرم رسید که هوا روشن‌تر شده ، شاید چشمان من به تاریکی عادت کرده بود . نه، این ماه بود که از پشت ابرها بیرون می‌آمد و هوا را روشن می‌کرد . وای که بدترین واقعه داشت اتفاق می‌افتاد . آرزو کردم ای کاش ماتیاس بتواند تا فرصت باقی است و هنوز می‌تواند از تاریکی استفاده کند ، خودش را به این‌جا برساند . ولی دیر شده بود ، چون ماه کاملا "

بالا آمده بود و هلال کامل آن تمام دره را روشن کرده بود. نگاه کردم و دودیک، همان دودیک گنده را دیدم که از نردبانی ــ که از طناب درست شده بود ــ از بالای دیوار پایین می‌آمد.

وقتی آدم می‌ترسد برایش مشکل است سوت بزند. تازه صدای سوت هم درست در نمی‌آید، ولی خوب به هر دشواری‌بود بالاخره توانستم با همان نوایی که قرار بود، سوت بزنم. ماتیاس با شنیدن علامت، مثل مارمولک لای نزدیکترین بوته‌ها مخفی شد.

در این لحظه دودیک بالای سر من رسید و با غضب گفت: " برای چه سوت می‌زنی؟ "

با لکنت گفتم: " برای این‌که... برای این‌که آخر سوسوت زدن را من امروز یاد گرفته‌ام. قبلا" بلد نبودم. آن هم در عرض یک روز می‌بینی چه خوب یاد گرفته‌ام بزنم؟ می‌خواهی گوش کنی؟ "

و دوباره با همان نوا سوت زدم، اما دودیک با خشم جلوی مرا گرفت و گفت: " بس است! خفه شو! هر چند نمی‌دانم آیا طبق قانون سوت زدن قدغن است یا نه، ولی حتما" قدغن است، چون فکر نمی‌کنم تنگیل از آن خوشش بیاید. در ضمن مگر نمی‌دانی طبق قانون تو حالا باید توی خانه باشی و درسته باشد؟ این را که باید خوب توی مغزت فرو کرده باشی! "

من پرسیدم: " یعنی تنگیل خوشش نمی‌آید که در خانه‌ها باز باشد؟ "

دودیک گفت: " این دیگر به تو مربوط نیست. هر کاری می‌گویم انجام بده، اما قبل از این‌که در را ببندی یک طاس آب به من بده. آن‌قدر بالای آن دیوار قدم زده‌ام که دارم از تشنگی خفه می‌شوم ".



در یک لحظه فکر کردم اگر او همراه من به آشپزخانه بیاید و ماتیاس را آن‌جا ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد؟! بی‌چاره ماتیاس احتمالا" به جرم بیرون رفتن از خانه در شب، به مرگ محکوم خواهد شد.

فوری گفتم: " چشم، همین جا باش تا برایت آب بیاورم ".

من به داخل خانه دویدم و سعی کردم در تاریکی کورمال کورمال خود را به حبانهٔ آب که می‌دانستم درکدام زاویه آشپزخانه قرار دارد برسانم. من طاس را پیدا کردم و آن را توی حبانه زدم و پر کردم، ولی در این موقع حس کردم کسی پشت من ایستاده است. بله، او در تاریکی درست پشت گردهٔ من ایستاده بود. چندشی در خود حس کردم و تمام تنم مورمور شد.

دودیک گفت: " پی‌سوز را روشن کن! من می‌خواهم ببینم این کثافت خانهٔ شما چه شکلی است ".

دستانم لرزید و عرق سردی به تمام تنم نشست، با وجود این پی‌سوز را روشن کردم.

دودیک طاس آب را گرفت و سر کشید، انگار طاس ته نداشت تمام آن را نوشید، بعد طاس را به زمین انداخت و با سوءظن چشمان ریزش را که توی صورتش گم شده بود به اطراف چرخاند، بعد درست همان سئوالی را که منتظرش بودم به‌زبان آورد و پرسید: " آن پیرمرد خرف که این‌جا زندگی می‌کند کجاست؟ "

من جوابی ندادم. اصلا" نمی‌دانستم چه جوابی باید می‌دادم.

دودیک با غضب گفت: " مگر کری؟ نشنیدی چی از تو سئوال کردم؟ گفتم ماتیاس کجاست؟ "

دیگر فرصت تردید نبود، باید فوری چیزی سرهم می‌کردم، از این رو بلافاصله گفتم: " خوابیده ".

دودیک پرسید: " کجا خوابیده؟ "

می‌دانستم اتاقک کوچکی بغل آشپزخانه است که ماتیاس در آن می‌خوابد و این را نیز می‌دانستم که او الان دررختخوابش نیست، با وجود این به در اتاقک اشاره کردم و گفتم: " توی آن اتاق خوابیده ".

صدایم به قدری یواش و لرزان بود که به سختی شنیده‌شد. دودیک با صدای بلند خندهٔ مسخره‌ای کرد و گفت: " تو بلد نیستی خوب هم دروغ بگویی! صبر کن تا ببینم! "

او آن‌چنان با افاده این حرف را زد که انگار دروغ مرا فهمیده و حالاست که حکم مرگ ماتیاس را صادر کند و پاداشی از تنگیل دریافت نماید. از کجا معلوم شاید هم باید چنین می‌شد. با تحکم گفت: " پی‌سوز را بده به من! "

و من با دلهره پی‌سوز را به‌او دادم، در حالی که دلم می‌خواست از آن‌جا خیز بردارم و بیرون بدوم و به ماتیاس بگویم قبل از این که او را به مرگ محکوم کنند از آن‌جا بگریزد. متاًسفانه فرصتی نبود تا کوچکترین حرکتی به خود بدهم، فقط ایستادم و از ترس لرزیدم.

دودیک که مرا در آن حالت می‌دید، لذت می‌برد و عمدا" سعی می‌کرد حرکاتش را کندتر انجام دهد، طوری که انگار هیچ عجله‌ای ندارد و با این کار می‌خواست بیشتر مرا بترساند و زجر دهد. بالاخره وقتی از کارش خسته شد گفت: " بیا ببینم فسقلی، بیا نشانم بده ببینم ماتیاس پیر خرف کجا خوابیده؟ "



او با اردنگی در اتاقک را باز کرد و چنگ انداخت آن‌چنان یقهٔ مرا کشید که نزدیک بود توی چارچوب در به‌زمین بیفتم، بعد مرا از جا بلند کرد و جلوی خودش ایستاند و پی‌سوزرا جلوی‌صورتم گرفت و با خشونت گفت: " دروغگوی لجن! نشانم بده ببینم! " این را گفت و پی‌سوز را توی اتاقک چرخاند تا بهتر بتواند اطراف را در تاریکی ببیند.

من جراًت کوچکترین حرکتی نداشتم. اصلا" جراًت نکردم سرم را بلندکنم. همه چیز آن‌چنان وحشتناک‌بود که‌دلم می‌خواست بمیرم و آن وضع را نبینم.

اما درست در همین لحظه، در همین لحظه که خود را عاجز و ناتوان حس می‌کردم، صدای غضبناک و عصبانی ماتیاس را شنیدم که غرید: " این سر و صداها چیست؟ دیگر طوری شده که آدم حتی توی خانهٔ خودش هم نمی‌تواند شب را آرام بخوابد! "

من سرم را بلند کردم و ماتیاس را دیدم. بله، او ته‌اتاقک توی رختخوابش نشسته بود و چشمانش را در نور پی‌سوز به هم می‌کشید. او فقط یک پیراهن به تن داشت و موهایش ژولیده بود، طوری که انگار مدتهاست خوابیده و خمره نیز به دیوار تکیه داده شده بود. پیش خود فکر کردم این پدر بزرگی که من پیداکرده‌ام واقعا" مثل مارمولک سریع است.

در این موقع دلم به حال دودیک سوخت، چون تا حالا ندیده بودم کسی این‌قدر خیط شده باشد که دودیک با دیدن ماتیاس شد.

دودیک با لحن تلخی گفت: " من تشنه بودم آمدم پیش شما کمی آب بنوشم ".

ماتیاس گفت : " که آمدی آب بنوشی؟ ! بسیار خوب ، ولی مگر نمی‌دانی تنگیل به شما دستور آکیــد داده که از ما آب نگیرید؟ او فکر می‌کند که ما می‌خواهیم شما را مسموم کنیم و آن وقت تو نصف شب بی‌اجازه به خانه‌ام داخل می‌شوی و برای یک قلپ آب این‌طوری مرا از خواب می‌پرانی ! اگر یک بار دیگر این کار را بکنی آن وقت خواهی دید چه به روزگارت می‌آورم " .

من نفهمیدم چه‌طور ماتیاس جرات کرد با دودیک این‌طور حرف بزند ، ولی شاید درست‌ترین برخورد با افراد تنگیل همان برخوردی بود که ماتیاس کرد ، چون با این عمل دودیک اول کمی ترش کرد ، ولی بعد دمش را روی کولش گذاشت و به طرف دیوار رفت .





# ۱۰

من تا قبل از دیدن تنگیل که از کارمن‌یکا می‌آمد ، آدم دژخیم ندیده بودم .

او قرار بود از قدیمی‌ترین رودهای رود با یک کرجی طلایی بیاید و ماتیاس و من هم مثل بقیهٔ مردم منتظر رسیدن او بودیم .

در واقع به اصرار یوناتان بود که من به میدان رفتم تا تنگیل را از نزدیک ببینم . او می‌گفت : " اگر تو از نزدیک تنگیل را ببینی ، بهتر می‌توانی بفهمی که چرا مردم این دره زجر می‌کشند و گرسنگی تحمل می‌کنند و حتی می‌میرند با این امید که روزی بتوانند درهٔ خودشان را آزاد سازند " .

یوناتان برایم تعریف کرده بود که در بالاترین نقطه قدیمی‌ترین کوه کوههای قلعهٔ تنگیل قرار دارد . او در آن‌جا زندگی می‌کند و فقط گه‌گاهی از طریق رودخانه به درهٔ گل سرخ می‌آید تا در دل مردم وحشت ایجاد کند که نه یک وقت کسی به‌فکر آزادی بیفتد .

اول که ما آن‌جا رسیدیم به سختی توانستم چیزی را ببینم ، چون سربازان تنگیل آن‌قدر اطراف را گرفته بودند که از پشت آنها

چیزی دیده نمی‌شد. فکر کردم شاید تنگیل می‌ترسد که مبادا تیری صفیرکشان از جایی به طرف او کمانه بکشد که آن‌همه سرباز را واداشته در صفهای طولانی قطار شوند تا در مدتی که او دردرهٔ گل سرخ است مراقب جانش باشند. یوناتان به من گفته بود که ستمگران همیشه می‌ترسند و تنگیل هم مسلما" مخوفترین آنهابود.

اول که رسیدیم نه ماتیاس توانست چیزی ببیند نه من، ولی بعد فهمیدم چه‌کار باید بکنم. سربازان تنگیل که با آن ظاهر ترسناک به حالت خبردار ایستاده بودند، پاهاشان از هم فاصله داشت و من یواشکی توانستم از لای پاهای آنها همه چیزرا ببینم.

ولی هرکاری کردم نتوانستم ماتیاس را برای انجام این کار راضی کنم. او گفت: " اصل کار این است که تو آن‌چه می‌گذرد ببینی و به‌خاطر بسپاری چه دیده‌ای".

و من دیدم. یک کرجی بزرگ و طلایی زیبا را دیدم که مردانی سیاهپوش پارو زنان آن را به کنار رود نزدیک می‌کردند. پاروها آن‌قدر زیاد بودند که نتوانستم آنها را بشمارم و هر دفعه که آنها پاروهاشان را به حرکت در می‌آوردند، شعاع آفتاب به قسمت صاف آنها می‌خورد و برق می‌زد. مردان سیاهپوش با آن چنان تلاشی پارو می‌زدند که موجهای ایجاد شده می‌خواست کرجی را از جا بکند و درخود فرو ببرد. شاید آهی بود که از دل رود کشیده می‌شد، چون در همان لحظه نیز صدای غرشی را از دور شنیدم.

ماتیاس گفت: " این صدای آبشار کارماست". بعد در مقابل سئوال من دربارهٔ آن توضیح داد که: " در ضمن سرود آبشارکارما سرودی است که مردم درهٔ گل سرخ برای خواباندن بچه‌هاشان



کنار گهواره می‌خوانند".

من به فکر بچه‌های درهٔ گل سرخ افتادم. آنها چرا این حق را نداشتند که خوش باشند و آزادانه هر جا دلشان می‌خواست بدوند، سنگ توی آب بیندازند و خوشحال باشند؟ چرا آنها حتی حق بازی هم نداشتند؟ چرا حق نداشتند این‌کارها را بکنند؟بله، به خاطر آن دیوار بلندی بود که دورتادور درهٔ گل‌سرخ را احاطه کرده بودو آنها را مجبور می‌ساخت تا پا از خانه بیرون نگذارند. در طول سرتاسر آن دیوار بلند و طولانی فقط دو در وجودداشت: یکی دری‌بود که من از آن وارد درهٔ گل سرخ شدم و به اسم در بزرگ قلعه معروف بود و دومی این در که پلی به نمای بیرونی آن وصل شده بود و به رود مشرف می‌شد و تنگیل قرار بود از این در وارد شود. وقتی در باز شد، از زیر طاق هلالی شکل و از لابلای سربازان بی‌شمار، کرجی تنگیل را دیدم که کنار رود پهلو گرفت و یک اسب سیاه تمیز و قشنگ را هم دیدم که روی پل به انتظار او نگه داشته بودند. آن‌قدر زر و زیور به اسب آویزان کرده بودند که در زیر نور خورشید می‌درخشید، حتی افسارش هم می‌درخشید. کرجی که توقف کرد تنگیل را دیدم که از آن بیرون آمد و پا در رکاب نهاد و با یک لنگر روی زین نشست و اسب به راه افتاد. در موقع عبور او از زیر طاقی توانستم چهرهٔ دژخیم و چشمان خوفناکش را ببینم. یوناتان راست می‌گفت، او مثل یک مارترسناک بود و همان‌طور هم ستمکار و خون‌آشام به‌نظر می‌رسید. لباسی هم که پوشیده بود سرخ بود، مثل خون. کلاه خود او هم سرخ بود، درست مثل این که تازه آن را از حوض خون بیرون کشیده‌اند و از چشمانش هم که به جلو خیره نگاه می‌کرد انگار خون می‌چکید. او

اصلا" شبیه به آدم نبود. نه، اصلا" هیچ تنابنده‌ای تا حالا به یاد ندارد موجود وحشتناکی مثل تنگیل کارمن‌یکا را دیده‌باشد.

به همهٔ مردم درهٔ گل سرخ دستور داده شده بود در میدان حاضر شوند تا تنگیل برای آنها سخنرانی کند. ماتیاس و من هم به میدان رفته بودیم.

میدان دره محدوده‌ای بود که خانه‌هایی قدیمی دورتادور آن دیده می‌شد و طبق دستور تنگیل باید همهٔ مردم درهٔ گل‌سرخ در آن جمع می‌شدند. همه ساکت بودند و انتظار می‌کشیدند، ولی به سادگی می‌شد غم و ناراحتی را در چهرهٔ تک‌تک آنها دید. به راستی آیا آنها نمی‌توانستند روزهای خوشی در این میدان داشته باشند؟

دو درخت بلند کهن سال در میدان بود که تنگیل و افرادش در بین آنها قرار گرفتند. تنگیل روی اسب نشسته بود و در کنار او مشاورش قرار داشت که بادی در دماغ انداخته بود. ماتیاس زیر گوشم گفت که اسم او پیوکه است. پیوکه سوار یک اسب سفید بود، اسبی به تمیزی و قشنگی اسب تنگیل. آنها با افاده روی‌اسبهاشان سیخ نشسته بودند و به مقابل خود خیره نگاه می‌کردند. خورشید کاملا" بالا آمده بود و با وجود این که آنها خیس عرق شده‌بودند مدتی طولانی همان‌طور ساکت ماندند و سربازان نیز آن‌چنان با کلاه خود و شنلهای سیاه و شمشیرهای کشیده اطراف آنها نگهبانی می‌دادند.

من از ماتیاس پرسیدم: " فکر می‌کنی تنگیل دربارهٔ چه چیزی می‌خواهد سخنرانی کند؟"

ماتیاس گفت: " دربارهٔ این‌که از ما راضی نیست، حرف



دیگری که ندارد بزند".

راستی اضافه کنم که تنگیل یک کلام هم خودش حرف نزد. او نمی‌خواست خودش با بندگانش حرف بزند. او فقط با پیوکه حرف می‌زد و پیوکه هم با صدای بلند اعلام می‌کرد که تنگیل چه قدر از مردم درهٔ گل سرخ ناراضی است، برای این که آنها بسیار بدکار می‌کنند و دشمنان تنگیل را پناه می‌دهند.

پیوکه گفت: " شیردل هنوز که هنوز است دستگیر نشده و فرمانروای والامقام ما به خاطر این موضوع از شما مردم درهٔ گل سرخ ناراضی است".

کسی کنار من ایستاده بود که به‌آرامی گفت: " بله، کاملا" درست است. بله، کاملا" درست است".

او پیرمرد فقیری بود که لباسهای شندره‌ای پوشیده بود و موهایش از شدت کثیفی به هم کرک شده بود.

پیوکه گفت: " صبر فرمانروای والامقام ما به زودی لبریز خواهد شد و اگر به فرمان او عمل نشود تمام شما مردم درهٔ گل سرخ به سختی و بدون کوچکترین بخششی مجازات خواهید شد".

پیرمردی که کنار من ایستاده بود دوباره لندید: " بله،بله، او حق دارد، باید هم چنین کند".

من پیش خود فکر کردم یا او از همه جا بی‌خبر است یا آدم دیوانه‌ای است.

پیوکه ادامه داد: " ولی ... ولی فرمانروای والامقام ما در کمال متانت و بزرگواری برای جلوگیری از مجازات و خونریزی‌فرصت دیگری به‌شما می‌دهد و آن این‌که شیردل را برای فرمانروا دستگیر کنید. برای این کار نیز پاداش عظیمی که عبارت از بیست اسب



سفید باشد در نظر گرفته شده که به دستگیر کنندهٔ او جایزه خواهند داد".

پیرمردی که کنار من ایستاده بود گفت: "این گرگ بدذات را خودم دستگیر خواهم کرد". و با آرنج به کمر من زد: "آن وقت بیست اسب سفید از فرمانروای والامقام خود آن هم در قبال یک همچون گرگ توسری خوری دریافت خواهم کرد. وای که چه عالی است!"

من آن‌چنان عصبانی شدم که می‌خواستم توی گوشش بخوابانم. اگر او دیوانه هم بود حق نداشت این‌طور ابلهانه حرف بزند.

بواشکی گفتم: "مگر مخ توی کلهٔ تو نیست؟"

او خندید و گفت: "نه، زیاد نیست".

بعد زل‌زد توی صورتم طوری‌که چشمانم توی‌چشمانش‌میخکوب شد. پیش خود فکر کردم فقط یوناتان است که همچون چشمان روشن و گیرایی دارد.

کاملا" درست بود، او انگار مخ تو کله‌اش نبود! آخر او چه جور جراءت کرده بود خودش را به این خطر بیندازد و در مقابل تنگیل سبز شود، حالا هر چند کسی هم نتواند او را بشناسد. حتی ماتیاس هم نتوانست او را بشناسد تا وقتی خود یوناتان روی گردهٔ او زد وگفت: "پیرمرد، آیا ما قبلا "یکدیگر را درجایی‌ندیده‌ایم؟"

یوناتان همیشه شکل عوض کردن را دوست می‌داشت. او عادت داشت شبها توی آشپزخانه برای من تئاتربازی کند، البته وقتی ما روی زمین زندگی می‌کردیم. او قادر بود طوری شکلش را عوض کند که هیچ کس نتواند او را بشناسد و این کار او هم آن‌چنان



مرا به‌خنده می‌انداخت که از زور خنده، درد توی دلم می‌افتاد.

ولی دیگر آن‌جا، آن هم در مقابل تنگیل، بازی کردن نهایت حماقت بود.

او بواشکی گفت: "من هم آمده‌ام ببینم چه اتفاقی‌می‌افتد". و دیگر نه ونگی زد و نه خندید، آخر چیزی وجود نداشت که به آن بخندد.

در این موقع به دستور تنگیل تمام مردان درهٔ گل سرخ را جلوی او به‌خط کردند و او باانگشت نحسش به‌کسانی که‌می‌خواست همراهش از رود بگذرند و به کارمن یکا بروند، اشاره کرد. یوناتان به من گفته بود که اشارهٔ تنگیل یعنی چه. یعنی آنهایی که همراه او می‌روند دیگر هرگز زنده برنخواهند گشت. آنها در کارمن‌یکا به بردگی کشیده خواهند شد تا برای قلعه‌ای که قرار است روی بالاترین نقطهٔ قدیمی‌ترین کوه کوهها ساخته شود، سنگ حمل کنند. تنگیل با این خیال که هیچ دشمنی نتواند آن را فتح‌کند، قصد ساختن چنین قلعه‌ای را داشت تا بتواند در امن و امان در آن زندگی کند و دستورات ظالمانهٔ خود را از آن‌جا صادر کند و برای این‌کار باید آن‌قدر انسانها جان می‌کندند تا آن قلعه ساخته می‌شد.

یوناتان این را نیز برایم گفته بود که بعد از این همه جان کندن اگر کسی دیگر قادر به کار کردن نباشد او را جلوی کاتلا می‌اندازند. این حرف یوناتان را که شنیدم هرچند کاتلا هنوز برایم ناشناخته بود، ولی با وجود گرمی هوا تنم لرزید.

وقتی تنگیل به مردم اشاره می‌کرد صدا از کسی بیرون نمی‌آمد، فقط پرنده‌ای روی نوک یکی از درختان نشسته بود و

چهچه می‌زد، آن هم چه دلنشین. شاید آن پرنده نمی‌دانست تنگیل در آن پایین مشغول اجرای چه نقشهٔ شومی است.

چرا، صدای گریه هم شنیده می‌شد، صدای گریهٔ تمام‌زنانی که مردان خود را از دست می‌دادند و کودکانی که از آن به بعد دیگر هرگز پدران خود را نمی‌دیدند. چه دلخراش بود! همه بدون استثناء به گریه افتاده‌بودند، من هم همین‌طور.

تنگیل صدای گریه‌ها را نمی‌شنید. نه، او فقط روی اسبش نشسته بود و هی اشاره می‌کرد و اشاره می‌کرد و هر دفعه هم که انگشتش را برای اشاره به محکومیت مرگ کسی تکان می‌داد، نگین انگشتری الماسش برق می‌زد. واقعاً" وحشتناک بود که اومی‌توانست مردم را فقط با اشارهٔ انگشتش به‌مرگ محکوم کند.

یکی از کسانی که تنگیل به او اشاره کرد، وقتی صدای گریه و ضجهٔ فرزندش را شنید از کوره در رفت و قبل از این که سربازان فرصت کنند جلوی او را بگیرند، خودش را روی تنگیل انداخت و فریاد زد: " جلاد! جلاد! نوبت مرگ تو هم بالاخره فرا خواهد رسید. آیا تا به‌حال فکر کرده‌ای که روزی هم خود تو باید بمیری؟!"
بعد به صورت تنگیل تف انداخت.

تنگیل خم به ابرو نیاورد. او فقط با انگشت اشاره‌ای کرد و سربازانی که نزدیکش ایستاده بودند شمشیرشان را بـر بدن آن‌مرد فرود آوردند. وقتی شمشیرها بالا رفتند من تیغ آنها را دیدم که زیر نور خورشید برق زدند، ولی درست در همین لحظه یوناتان به‌سرعت چانهٔ مرا گرفت و به سینهٔ خود فشرد و صورتم را پوشاند، طوری که دیگر نتوانستم چیزی ببینم. در این موقع حس کردم ــ یا شاید شنیدم ــ که چیزی در داخل سینهٔ یوناتان بالا و پایین



رفت و به هق‌هق افتاد. او که عادت داشت همیشه گریه‌اش را بخورد غیر از این چه کار دیگری می‌توانست بکند؟

آن روز درهٔ گل سرخ به‌عزا نشست. همه سوگواری کردند غیر از سربازان تنگیل. آنها هر دفعه که تنگیل به درهٔ گل سرخ‌می‌آمد خوشحال بودند، چون با ورود او جشن برپا می‌شد و آنها به‌شادی می‌پرداختند. هنوز خون آن مرد در میدان خشک نشده بود که گاریهای مملو از خمره‌های آبجو و خوکهای سرخ شده بین سربازان پخش شد و آنها در مقابل چشمان گرسنهٔ مردم درهٔ گل سرخ به خوردن و نوشیدن پرداختند و به مداحی تنگیل پرداختند که آن همه نعمت به آنها داده بود.

ماتیاس غرید: " این گوشتها، گوشت تن مردم درهٔ گل سرخ است که آنها می‌خورند و این آبجوها خون رگهای مردم".

خود تنگیل همراه سربازانش در جشن حضور نداشت. پس از آن‌که او اشاره‌هایش را کرد سوار کرجی‌اش شد و برگشت.

وقتی ما به خانه بر می‌گشتیم، یوناتان گفت: " حالا او در قلعه‌اش نشسته و فکر می‌کند که به اندازهٔ کافی ترس در دل مردم انداخته و توانسته آنها را آن‌چنان مطیع کند که هیچ وقت به‌فکر آزادی نیفتند".

ماتیاس گفت: " ولی در این‌باره دیگر او اشتباه می‌کند، چون چیزی که تنگیل نمی‌فهمد این است که او خیال می‌کند با این کارها می‌تواند مبارزهٔ مردمی را که برای آزادیشان می‌جنگند، خفه کند".

ما از مقابل خانهٔ کوچکی عبور کردیم که پر از درخت سیب بود. با دیدن آن ماتیاس گفت: " این‌جا خانهٔ همان کسی است

که به دستور تنگیل در میدان کشته شد".

روی سکوی بیرون خانه، زنی نشسته بود. من او را درمیدان دیده بودم. به یاد آوردم وقتی تنگیل به شوهرش اشاره کرد چه طور او از ته دل جیغ کشید. حالا او بهت زده نشسته بود و با قیچی مشغول چیدن موهای بلند و نرم خود بود.

ماتیاس پرسید: "آنتونیا چه‌کار می‌کنی؟ چه بلایی سر موهایت می‌آوری؟"

آنتونیا گفت: "می‌خواهم چله ببافم".

و بیشتر از این دیگر چیزی نگفت، ولی من هرگز حالتی را که او درموقع بیان آن حرف در چشمانش داشت فراموش نخواهم‌کرد.

در حین حرکت یوناتان گفت روزی نیست که‌کسی در درهٔ گل سرخ به مرگ محکوم نشود، ولی خطرناکتر از همه آن است که کسی اسلحه داشته باشد.

داشتن اسلحه از هرچیز دیگری مجازاتش بیشتر بود. سربازان تنگیل خانه به خانه و باغ به باغ را به‌دنبال تیر و کمان و شمشیر و نیزه زیر و رو می‌کردند، ولی هیچ وقت هم چیزی پیدا نمی‌کردند، با وجود این خانه و باغی نبود که اسلحه‌ای در آن مخفی نشده باشد و شمشیر آبدیده‌ای برای روز مبارزه‌ای که به زودی فرا می‌رسید، آماده نکرده باشند.

تنگیل اعلام کرده بود به کسانی که اسامی مخفی‌کنندگان اسلحه یا مخفی‌گاه آنان را لو دهند، اسبهای سفیدی پاداش‌خواهد داد.

ماتیاس گفت: "چه احمقانه! یعنی او واقعا" فکر می‌کند که می‌تواند همهٔ مردم درهٔ گل سرخ را به جاسوسی وادار کند؟"



یوناتان با تاٴثر گفت: "نه، این فقط در درهٔ آلبالوست که او توانسته یکی را با وعده و وعید اغوا کند".

بله، من فهمیدم آن پیرمردی که در میدان کنار من ایستاده بود، یوناتان بود، اما بعدش دیگر برایم مشکل بود بتوانم دوباره او را با آن ریش و سبیل و لباسهای پاره پاره درنظر مجسم کنم.

ماتیاس گفت: "مسلما" یوسی آن‌چه ما از ظلم و فشار تنگیل دیده‌ایم، ندیده است، والا هیچ وقت کاری را که الان می‌کند، نمی‌کرد".

یوناتان گفت: "دلم می‌خواهد بدانم حالا سوفیا چه کار می‌کند و آیا بالاخره بیانکا توانست خودش را زنده به او برساند یا خیر".

ماتیاس گفت: "تنها می‌توانیم امیدوار باشیم که بیانکا توانسته خودش را زنده به او برساند و او هم توانسته قال یوسی را بکند".

وقتی ما به خانهٔ ماتیاس رسیدیم، دودیک گنده با سه نفر دیگر از سربازان تنگیل در آن نزدیکی روی چمن باغ ماتیاس‌نشسته بودند و تخته نرد بازی می‌کردند. آن‌روز، روز تعطیل آنها بود و ما از پشت پنجرهٔ آشپزخانه دیدیم که آنها تمام بعد ازظهر، خود را میان بوته‌های گل سرخ ولو کرده بودند و تخته نردبازی‌می‌کردند و گوشت خوک می‌خوردند و آبجو می‌نوشیدند، بعد دیگر هیچ‌کاری نکردند، جز این‌که مثل سوسک توی هم لولیدند و دست آخر توی کثافت خودشان خوابشان برد. آنها از زور پرخوری شنلها وکلاه خودهای خود را بیرون آورده بودند که این‌جا و آن‌جا روی چمن پخش‌بود. به‌راستی که هیچ کس غیر ازسربازان تنگیل نمی‌توانست

در یک همچون روز داغی این همه گوشت خوک بخورد و آبجو بنوشد و خود را توی کثافت ولو کند.

یوناتان گفت: " یعنی تنگیل با این آدمها و با پر کردن شکمشان از خوک و آبجو می‌خواهد پوست از سر مردم بکند؟!"

بعد از این حرف، یوناتان به‌سرعت از در بیرون رفت و قبل از این‌که من فرصت کنم بترسم، دیدم که او با یک شنل و یک کلاه خود برگشته است.

ماتیاس پرسید: " با این آت و آشغالها می‌خواهی چه‌کار کنی؟"

یوناتان گفت: " فعلا" نمی‌دانم، ولی هر چیز که خوارآید روزی به‌کار آید".

ماتیاس گفت: " ولی ممکن است روزی تو را به خاطر آنها دستگیر کنند".

یوناتان حرف ماتیاس را نشنیده گرفت و دست برد ریش مصنوعی خود را کند و لباسهای پاره‌اش را از تن بیرون آورد و کلاه خود را بر سر گذاشت و شنل را روی دوشش انداخت ومقابل ما ایستاد. ظاهرش درست مثل سربازان تنگیل شد، همان‌طور بی رحم و فاسد. ماتیاس به او اصرار کرد تا به خاطر خدا هرچه زودتر آن لباسهای بدیمن را از تن بیرون آورد و در گوشه‌ای مخفی سازد.

و یوناتان هم همین کار را کرد.

بعد سه‌تایی دراز کشیدیم و بقیه روز را استراحت کردیم، از این رو دیگر نفهمیدم وقتی دودیک گنده و دوستانش بیـدارشدند و دنبال شنل و کلاه خود گم شده‌ء خود گشتند چه اتفاقی افتاد.



ماتیاس هم خوابید، ولی به قول خودش بعد از لحظه‌ای بیدار شد و صدای داد و فریاد و فحاشی آنها را از لای بوته‌های گل سرخ شنید.

شب که شد ما کارمان‌را دوباره برای حفردالان زیرزمینی شروع کردیم.

یوناتان گفت: " سه شب دیگر کافی است تا کار ماتمام شود".

من پرسیدم: " و بعد چه اتفاقی می‌افتد؟"

یوناتان گفت: " بعد همان اتفاقی می‌افتد که من به خاطرش این‌جا آمده‌ام. شاید موفق شوم، شاید نشوم، ولی به هر حال آن‌قدر سعی خواهم کرد تا بالاخره اوروار را آزاد سازم".

من گفتم: " البته نه‌تنها، بلکه به اتفاق هم، چون دیگر حق نداری مرا تنها رها کنی و بروی. حالا دیگر هرجا بروی من هم همراهت خواهم آمد".

با گفتن این حرف، او مدتی طولانی به من زل زد، بعد دراز کشید و گفت: " بسیار خوب، اگر خودت می‌خواهی اشکالی ندارد. من هم موافقم".

# ۱۱

سربازان تنگیل از خوردن آن همه گوشت خوک و آبجو آن چنان سرمست شده بودند که سراز پا نشناخته برای به‌دست‌آوردن بیست اسب سفید به‌عنوان پاداش به‌دنبال یوناتان می‌گشتند. آنها به هرجایی و هر خانه‌یی در هر گوشهٔ آن دره که به‌نظرشان مشکوک می‌رسید داخل می‌شدند و آن را زیر و رو می‌کردند، از این‌رو یوناتان مجبور بود تا آن‌جا که ممکن است خودش را در مخفی‌گاه نگهدارد، طوری که دیگر از بی‌حوصلگی جانش به‌لبش رسیده بود.

ودر و کادر هم کارشان شده بود این که سوار بر اسب همه جا سر بزنند و طومارهای بلندی بر علیه برادرم برای مردم بخوانند. من یک بار موقع خواندن طومار، قاطی مردم شدم و حرفهای آنها را شنیدم: *دشمن تنگیل یوناتان شیردل که به طور غیرقانونی از آن سمت دیوار خود را به درهٔ گل‌سرخ رسانده‌هنوز در جایی ناشناخته مخفی شده است.* بعد در ادامهٔ تومارش توضیح داد که یوناتان چه ظاهری دارد: *او جوانی است لاغر*

***اندام با موهایی نرم و چشمانی گیرا***. آنها درست همان چیزهایی را راجع به یوناتان می‌گفتند که یوسی برایشان تشریح کرده بود. و دوباره همان حرفهای همیشگی را شنیدم که اگر کسی شیردل راپناه دهد به مرگ محکوم خواهد شد و کسی که او را دستگیر کند بیست اسب سفید پاداش خواهد گرفت.

در حالی که ودر و کادر سوار بر اسب به اطراف می‌رفتند و با بوق و کرنا برای مردم تومار می‌خواندند، مردم دسته دسته به خانهٔ ماتیاس می‌آمدند تا با یوناتان وداع کنند و از او به خاطر تمام کارهایی که برای آزادی آنها انجام داده بود، قدردانی‌کنند. آن موقع بود که پی بردم من چه‌قدر کم می‌دانم.

آنها در حالی که اشک در چشمانشان موج می‌زد می‌گفتند: " یوناتان، ما هرگز تو را فراموش نخواهیم کرد. " و با وجود این که آنها خود به زور غذایی برای خوردن داشتند، برای یوناتان نان آورده بودند تا گرسنه نماند و با علاقه می‌گفتند: " تو سفر سخت و پرخطری در پیش داری و حتما" به آنها بیشتر از ما احتیاج پیدا خواهی کرد ". بعد به عجله از آن‌جا می‌رفتند تا برای ارضاء خود یک بار دیگر به توماری که ودر و کادر می‌خواندند، گوش فرا دهند.

سربازان تنگیل به باغ ماتیاس هم سرزدند. موقعی که آنها آمدند من روی سه پایه‌ای در آشپزخانه نشسته بودم. آنها سر زده داخل شدند و من از ترس تنم لرزید، ولی ماتیاس باخشونت به آنها گفت: " شما دنبال چی‌می‌گردید؟ آن شیردلی که شما دنبالش می‌گردید یک داستان ساختگی است که شما سرهم کرده‌اید تا به‌وسیلهٔ آن بتوانید توی هر سوراخ سمبه‌ای می‌خواهید سر



بکشید و مردم را زاورا کنید و تسق بکشید".

آنها کوچکترین اهمیتی به حرفهای ماتیاس ندادند و به داخل خانه یورش بردند. اول سراغ اتاقک کوچکی که ماتیاس در آن می‌خوابید، رفتند و تمام اسباب و وسایل او را کف اتاق ریختند، بعد به سراغ جاظرفی رفتند و هرچه در آن بود زیر و رو کردند. واقعا" مسخره بود، آنها فکر می‌کردند یوناتان توی‌جعبهٔ به‌آن کوچکی قایم شده است.

ماتیاس پرسید: " نمی‌خواهید لای نمدها را هم بگردید؟"

ولی آنها از این حرف عصبانی شدند.

بعد آنها داخل آشپزخانه شدند و یکراست به سراغ گنجه رفتند. در این لحظه همان‌طور که من روی سه‌پایه نشسته بودم عرق سردی تنم را خیس کرد. پیش خود فکر کردم چرا آنها باید درست همین امشب که قرار است من و یوناتان از دره بیرون‌برویم، به این‌جا بیایند؟ اگر آنها یوناتان را پیدا کنند آن‌وقت چه باید بکنم؟ آنها نباید آن‌قدر سفاک باشند که بخواهند او را همین امشب که آمادهٔ رفتن است، اسیر کنند.

ماتیاس گنجه را پر از لباسهای کهنه و پشم گوسفند و خرت و پرتهایی کرده بود تا صدای پشت گنجه را خفه کند، مع‌الوصف آنها تمام چیزهای داخل آن را کف آشپزخانه ریختند.

و بعد، بعد می‌خواستم آن‌چنان جیغی بکشم که خانه روی هم خراب شود، برای این که یکی از آنها شانه‌اش را به در گنجه فشار داد تا آن را به سمت دیگر بلغزاند. ولی نه، نتوانستم‌جیغ بزنم. من روی سه‌پایه انگار سنگ شده بودم و فقط از او نفرت داشتم. نفرت از تمام چیزهای او، از دستهای خشنش و گردن

کلفتش و آن زگیل درشتی که در پیشانی داشت . من از او نفرت داشتم ، چون حس کردم هر لحظه ممکن است او دریچهء مخفی پشت گنجه را پیدا کند و پیدا کردن آن یعنی خاتمهء زندگی یوناتان .

در این موقع ماتیاس فریادی کشید : " مواظب باشید ! آتش گرفته ! آیا تنگیل به شما دستور داده که آتش به جان و مال مردم بیندازید ؟ "

نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد ، اما آن‌چه دیدم درست همان‌طور بود که ماتیاس می‌گفت . پشمهایی که کف آشپزخانه پخش شده بود آتش گرفته بود و سربازان با دستپاچگی سعی کردند آن را خاموش کنند . آنها بالا پریدند و روی آن لگد کوبیدند و فحش دادند و دست آخر تمام آب حبانه را روی آن خالی کردند تا قبل از این‌که آتش خانه کند ، خاموش شود . با وجود این ماتیاس به پر و پای آنها پیچید و با عصبانیت به آنها بد و بی‌راه گفت :

" مگر شما یک ذره عقل تو کله‌هاتان نیست که این‌طوری پشم را آن‌هم کنار چنین اجاق بی در و پیکری ولو می‌کنید که هی جرقه می‌زند و امکان دارد همه جا را آتش بزنند ! "

سربازی که زگیل در پیشانی داشت از کوره در رفت : " خفه‌شو پیرمرد ، در غیر این‌صورت راه دیگری بلدم که چفت و بست به دهنت بزنم ! "

ماتیاس گفت : " آخر توی این خانه آدم زندگی می‌کند ، این چه وضعی است که این‌جا را مثل خوکدانی درآورده‌اید ! "

این بهترین روشی بود که می‌شد آنها را از خانه بیرون‌راند .

سربازی که زگیل در پیشانی داشت ، غرید : " این خوکدانی



را خودت جمع و جور کن ، پیر هاف‌هافو ! " و جلوتر از همه بیرون رفت . بقیه هم پشت سرش بیرون رفتند و در را پشت سر خود باز گذاشتند .

ماتیاس غرید : " حقا که یک ذره شعور ندارید ! "

من گفتم : " چه شانسی آوردیم که پشمها آتش گرفت ، در غیر این‌صورت معلوم نبود چه بلایی سر یوناتان می‌آمد " .

ماتیاس انگشتانش را تکان تکان داد و به نوک آنها فوت‌کرد و گفت : " آره ، بعضی وقتها آتش زدن عمدی چندان هم بد نیست ، حالا هرچند آدم مجبور شود گل آتش را با انگشتانش از توی اجاق بردارد و توی پشمها بیندازد و دست خودش را هم بسوزاند " .

اما مثل این که آنها دست بردار نبودند ، چون سروصداشان از توی طویله آمد که در آن‌جا دنبال یوناتان می‌گشتند ، بعدهمان سربازی که زگیل در پیشانی داشت به طرف ماتیاس برگشت وگفت :

" هی پیرمرد ، تو در طویله دو تا اسب داری ، خوب می‌دانی که هیچ کس در درهء گل سرخ حق ندارد بیشتر از یک اسب داشته باشد ، امشب کسی را می‌فرستم این‌جا تا آن یکی اسب را که لکهء سفیدی در پیشانی دارد همراه خود ببرد ، آن را تو باید به تنگیل هدیه کنی ! "

ماتیاس گفت : " ولی آن اسب مال این پسر است " .

سرباز گفت : " راستی ؟ ولی حالا دیگر مال او نیست ، مال تنگیل است " .

با شنیدن این حرف بی‌اختیار اشک در چشمانم جمع شد و گریه‌ام گرفت . آخر تمام کار طولانی و طاقت‌فرسای کندن دالان

زیرزمینی تمام شده بود و قرار بود همان شب من و یوناتان ازدرهٔ گل سرخ بیرون برویم . در همین لحظه به‌فکرم رسید که گیرم من و یوناتان بتوانیم از آن دالان بگذریم ، ولی گریم و فیالار را چه‌کار کنیم ؟ آنها را چه‌طوری به‌آن سمت ببریم ؟ راستی من چه‌قدر خنگ بودم که قبلا" به این فکر نیفتادم . حتما" باید آنها را پیش ماتیاس بگذاریم و برویم . با این فکر خیلی پکر شدم . آخر چرا ما فکر نکرده دست به‌کاری زدیم که بعدش تنگیل با آن وحشتی که ایجاد کرده ، بخواهد صاحب اسب من شود . از شنیدن حرف آن سرباز گر گرفتم .

سربازی که زگیل در پیشانی داشت بشقاب چوبی کوچکی از جیب بیرون آورد و آن را زیر بینی ماتیاس گرفت و گفت : " این جا را امضاء کن ! "

ماتیاس پرسید : " برای چه این کار را بکنم ؟ "

سرباز گفت : " برای این که ارادت خالصانهٔ خودت را ثابت کنی که چه با علاقه و اشتیاقی حاضری اسبت را به تنگیل پیشکش کنی " .

ماتیاس گفت : " من علاقه و اشتیاقی در خود نمی‌بینم " .

در این وقت سرباز با شمشیر کشیده به طرف ماتیاس یورش برد و غرید : " مسلم است که تو این کار را خواهی کرد ! مسلم است که تو با علاقه و اشتیاق حاضری این کار را بکنی . این‌بشقاب را امضاء کن و بده به کسی که از کارمن‌یکا می‌آید تا اسب را ببرد ، چون تنگیل می‌خواهد مدرکی داشته باشد دال بر این‌که توآن را به رضا و رغبت به او پیشکش کرده‌ای . این را که خوب می‌فهمی پیرمرد خرف ! " این را گفت و ماتیاس را هل داد ، طوری که‌نزدیک



بود زمین بخورد .

ماتیاس در این حالت چه‌کار می‌توانست بکند ؟ هیچ ! ماتیاس آن را امضاء کرد و سربازان باغ را ترک کردند تا در جای دیگری به دنبال یوناتان بگردند .

آن شب ، شب آخری بود که ما پیش ماتیاس بودیم . سه‌تایی برای‌آخرین بار کنار سفره نشستیم و آبگوشتی که ماتیاس بارگذاشته بود خوردیم . همگی ناراحت بودیم و از همه ناراحت‌تر من بودم‌که از یک‌طرف به فیالار فکر می‌کردم که باید او را برای‌همیشه از دست می‌دادم و از طرف دیگر به ماتیاس که دیگر هرگز نخواهم توانست دوباره او را ببینم . آخر او کم‌کم داشت پدربزرگ واقعی من می‌شد که بایستی او را ترک می‌کردم . در ضمن بیشتر به این خاطر غصه‌ام بود که وقتی سربازان پدر بزرگم را هل دادند آن‌قدر کوچک وترسو بودم‌که هیچ کاری نتوانستم انجام دهم . یوناتان ساکت نشسته بود و فکر می‌کرد . بعد از لحظه‌ای طولانی زیر لب لندید : " ای کاش من اسم رمز را می‌دانستم " .

من پرسیدم : " کدام اسم رمز؟ "

او گفت : " مگر نمی‌دانی هرکس بخواهد از دربزرگ قلعه داخل یا خارج شود باید اسم رمز را بگوید ؟ "

من گفتم : " من می‌دانم . من اسم رمز را می‌دانم ـ **زنده‌باد تنگیل ، ناجی ما** . من آن را از یوسی شنیدم . مگر قبلا" برایت تعریف نکرده بودم ؟ "

یوناتان به من خیره شد . مدتی طولانی به‌آن حالت به من خیره شد ، بعد به‌خنده افتاد و گفت : " پیراشکی واقعا" از تو خوشم می‌آید . واقعا" از تو خوشم می‌آید " .

من نفهمیدم چرا او آن‌قدر از شنیدن اسم رمز خوشحال شد ، چون به هر حال او که نمی‌خواست از در بزرگ بیرون برود .

من هم خوشحال شدم ، چون در این هیر و ویر توانسته بودم با چنین کار کوچکی یوناتان را سرحال بیاورم .

ماتیاس به‌داخل اتاقک کوچکش رفت تا آن را جمع و جور کند و یوناتان هم به عجله پشت سرش رفت . آنها با صدایی یواش حرفهایی با هم زدند که درست نفهمیدم چه گفتند ، فقط به‌طور پراکنده شنیدم که یوناتان گفت : " اگر من موفق‌نشدم ، آن وقت تو سرپرستی برادرم را به عهده بگیر ! "

بعد یوناتان پیش من آمد و گفت : " گوش کن پیراشکی من وسایل را بر می‌دارم و جلوتر می‌روم . تو پیش ماتیاس بمان تا خبرت کنم . در این فاصله من کارهایی دارم که اول باید آنها را انجام دهم ، نگران ناش ، زیاد طول نمی‌کشد " .

وای که با شنیدن این حرف چه‌قدر پکر شدم ، آخر من هرگز نتوانسته بودم عادت کنم که منتظر یوناتان بمانم ، به خصوص که در مدت انتظار دلهره هم داشته باشم . آخر چه کسی می‌دانست بعد از رفتن او به آن طرف دیوار چه بلایی سرش می‌آمد؟ و او چه فکری کرده بود که امکان داشت در آن موفق نشود ؟

یوناتان گفت : " تو نباید بترسی ، چون حالا دیگر کارل شیردل هستی ! این را فراموش نکن ! "

بعد یوناتان به تعجیل از من و ماتیاس وداع کرد و از دریچهٔ پشت گنجه به داخل پستو رفت و از آن‌جا به داخل دالان زیرزمینی خزید ، ولی قبل از این که به داخل سوراخ‌برود ، برای ما دست تکان داد و آخرین چیزی که ما از او دیدیم دستش



بود که برای ما تکان داد .

بعد من و ماتیاس تنها ماندیم .

ماتیاس گفت : " دودیک گنده حالا به خیال خودش دارد آن بالا نگهبانی می‌دهد و تسق می‌کشد ، ولی دیگر نمی‌داند در زیر این دیوار چه برنامه‌هایی دارد پیاده می‌شود " .

من گفتم : " ولی اگر او غفلتا " یوناتان را ببیند که از آن طرف سوراخ بیرون می‌آید ، چی؟ حتما " با نیزه‌اش سر او را هدف قرار خواهد داد " .

من‌آن‌قدر ناراحت بودم که تصمیم گرفتم یواشکی به طویله بروم و برای آخرین بار پیش فیالار تسلی یابم ، ولی او هم نتوانست مرا تسلی دهد ، چون می‌دانستم بعد از امشب دیگر نخواهم توانست او را ببینم .

هوای طویله دم کرده بود ، چون نور زیادی از پنجرهٔ کوچک آن داخل نمی‌شد ، ولی با وجود این دیدم که فیالار با چه اشتیاقی سرش را به طرف من چرخاند . به او نزدیک شدم و دستهایم را دور گردنش حلقه زدم . می‌خواستم به‌او بفهمانم که آن‌چه اتفاق می‌افتد تقصیر من نیست . با وجود این گریه‌ام گرفت و در همان حال گفتم : " شاید تقصیر من بود که تو را این‌جا آوردم ، اگر من در همان درهٔ آلبالو می‌ماندم ، آن وقت دیگر تنگیل نمی‌توانست تو را به زور تصاحب کند . مرا ببخش فیالار ، مرا ببخش چون غیر از این کار دیگری نمی‌توانستم بکنم " .

فکر کنم او فهمید من ناراحت هستم ، چون با پوزهٔ نرمش گوشهای مرا نوازش داد ، طوری که انگار نمی‌خواست بگذارد گریه کنم .



اما گریهٔ من بیشتر شد. من پیش او ایستادم و هی گریه کردم، تا وقتی که دیگر اشکهایم تمام شد. بعد ساکت شدم و به‌فکر افتادم تا حداقل شکم او را سیر کنم، از این‌رو ته ماندهٔ جوبی که در طویله بود به‌او دادم، ولی او همان مقدار کم را هم با گریم تقسیم کرد و دوتایی مشغول جویدن شدند.

در آن حالت که داشتم به فیالار جو می‌دادم فکرهای وحشتناکی در مغزم جرقه زد.

از ته دل آرزو کردم ای کاش کسی که می‌خواهد اسب مرا ببرد، قبل از رسیدن به رود بمیرد. ای کاش اتفاق بدی برایش بیفتد و سقط شود. با وجود این می‌دانستم که چنین آرزوهایی خلاف انسانیت است و چارهٔ درد نیست.



پیش خود فکر کردم که حتما" او الان قایقش را به‌حرکت درآورده ــ همان قایقی که تمام اموال غصبی را با آن می‌برد ــ و به زودی به کنار ساحل رود درهٔ گل سرخ خواهد رسید. شاید او همین الان در حال گذر از در بزرگ قلعه باشد و هر آن ممکن است این‌جا برسد. وای فیالار، ای کاش می‌توانستیم دوتایی، تو و من از این‌جا بگریزیم و به‌جای امنی پناه ببریم!"

درست در همین موقع که من داشتم این فکرها رامی‌کردم، کسی درطویله را بازکرد و من غفلتا" از جا پریدم و جیغ‌کشیدم، ولی او ماتیاس بود. او از غیبت طولانی من دلواپس شده بود و داشت دنبالم می‌گشت. جاش بود از این‌که هوای طویله دم کرده بود خوشحال باشم، چون ماتیاس نمی‌توانست تشخیص دهد که من گریه کرده‌ام، ولی او فهمید و گفت: " طفلک کوچولویم، دلم می‌خواست می‌توانستم برایت کاری انجام دهم، امامی‌بینی که پدر بزرگت دست و بالش بسته شده، ولی اگر گریه آرامت می‌کند، گریه کن!"

در این موقع از پشت پنجره کسی را دیدم که به باغ‌ماتیاس نزدیک می‌شد. او یکی از افراد تنگیل بود. فکر کردم حتما" آمده تا فیالار را همراه خود ببرد!

من فریاد زدم: " ماتیاس او آمد! او آمد!"

فیالار شیهه کشید. او خوشش نمی‌آمد این‌طور مرا مشوش ببیند.

پس از لحظه‌ای او در طویله را باز کرد و با کلاه خود سیاه بر سر و شنل سیاهی بر دوش در چارچوب در ایستاد.

من فریاد زدم: " نه! نه! نه!"

او بدون این که کوچکترین اهمیتی به فریاد من بدهد ، به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت . او یوناتان بود که با مهربانی‌مرا به سینهٔ خود می‌فشرد .

" با این سر و وضع ، تو حق داری که برادرت را هم نشناسی " .

او مرا به‌طرف پنجره برد تا زیر نور بهتر بتوانم او را ببینم ، با وجود این به سختی توانستم باور کنم که او خود یوناتان باشد . اصلا" نمی‌شد او را باز شناخت ، چون ظاهرش حتی از شکل من هم زشت‌تر شده بود و دیگر هیچ شباهتی به آن جوان برازنده و خوش ترکیب قبلی نداشت . موهایش از زور چرکی مثل کرک به‌هم چسبیده بود و اصلا" برق نمی‌زد و چیزی شبیه به چوب پنبه هم گذاشته بود زیر لب بالاییش که قلمبه شده بود . نفهمیدم چه‌طور ممکن است آدمی به آن خوبی فقط با یک چنین تغییر لباسی به این‌زشتی مبدل شود . او به دیوانه‌ها بیشتر شبیه بود تا به یوناتان . اگر وقت کافی داشتم حتما" با دیدن آن همه مضحکه از خنده روده‌بر می‌شدم ، ولی یوناتان اصلا" وقت برای این‌کارها نداشت .

او گفت : " عجله کن ! عجله کن ! من باید فوری از این‌جا بروم ، چون آن مردکی که قرار است از کارمن‌یکا بیاید هر آن ممکن است سر برسد " .

او دستش را به طرف ماتیاس دراز کرد و گفت : " بشقاب را بده به من ، چون حالا دیگر می‌توانی با خیال راحت هر دو اسبت را به ماٴمور تنگیل که من باشم هدیه کنی " .

ماتیاس گفت : " حتما" ، پس چی خیال کردی ؟ " و بشقاب را در دست یوناتان نهاد .



یوناتان بشقاب را در جیبش گذاشت و گفت : " آن را می‌خواهم موقع خروج از در قلعه نشان سرنگهبان بدهم تا فکر نکند دروغ می‌گویم " .

همه چیز به‌سرعت اتفاق افتاد . ما زین اسبها را آن‌چنان سریع به پشت آنها نهادیم که تا آن موقع سابقه نداشت . در این فاصله که ما مشغول بودیم یوناتان در مقابل سئوال ماتیاس که او چه‌طور توانسته بود از در بزرگ قلعه داخل شود ، توضیح داد :

" خیلی ساده بود . من اسم رمز را همان‌طور که پیراشکی به من یاد داده بود گفتم : ***زنده باد تنگیل ، ناجی ما*** — بعد سرنگهبان پرسید : ***تو از کجا می‌آیی ؟ به‌کجا می‌روی و برای چه کاری آمده‌ای ؟*** من هم گفتم : ***از کارمن‌یکا می‌آیم ، به باغ‌ماتیاس می‌روم تا اسب او را برای تنگیل ببرم .*** او گفت : ***عبور کن .*** من هم گفتم : ***متشکرم .*** و حالا این‌جا هستم ، اما باید قبل ازرسیدن ماٴمور تنگیل از در بزرگ قلعه بیرون بروم ، در غیر این صورت همهٔ نقشه‌های ما خراب خواهد شد .

ما اسبها را سریعتر از آن‌چه به‌کلام آید از طویله بیرون بردیم و یوناتان هم با جستی پرید روی زین گریم و افسار فیالار را گرفت و دنبال خود کشید .

ماتیاس گفت : " مواظب خودت باش ! به امید دیدارمجدد خدا نگهدارت " .

او به گریم هی زد و به تاخت از آن‌جا دور شد .

من فریاد زدم : " پس من چی ؟ من چه‌کار کنم ؟ "

یوناتان برای من دست تکان داد و فریاد زد : " ماتیاس

راهنماییت خواهد کرد ".

و من بهت‌زده او را نگاه کردم که دور می‌شد و با دور شدن او خود را عاجزتر و ناتوان‌تر می‌دیدم ، ولی ماتیاس گفت : " این را باید خوب بفهمی که برای تو غیر ممکن است بتوانی از دربزرگ قلعه بیرون بروی. تو باید قبل از این‌که هوا تاریک شود هرچه سریعتر از دالان زیرزمینی خودت را به آن طرف دیوار برسانی. یوناتان در آن‌جا منتظر تو خواهد بود ".

من با تردید پرسیدم : " تو مطمئنی؟ یعنی ممکن است درست در آخرین لحظه اتفاقی برای او بیفتد ؟"

ماتیاس با تاءثر سرش را تکان داد و آه کشید : " در دنیایی که تنگیل وجود دارد ، به هیچ چیز نمی‌توان مطمئن‌بود ، ولی اگر آن‌جا حس کردی اتفاق بدی برای او افتاده ، بدون تلف کردن وقت فوری برگرد و بیا این‌جا پیش من ".

من سعی کردم وضعیت را پیش خود تجسم نمایم .از این‌که باید تنهایی از آن دالان می‌گذشتم ، برایم سخت بود . فکر کردم اگر در آن سمت دیوار توی جنگل سر در بیاورم و بعد از یوناتان خبری‌نباشد ، چه خواهد شد ؟ حتما" باید آن‌جا درتاریکی بنشینم و منتظر شوم و منتظر شوم تا بالاخره بفهمم همه چیز خراب شده است و بعد دوباره از همان راه برگردم و بدون یوناتان زندگی‌کنم!

در همان حال که بیرون طویلهٔ خالی ایستاده بودم ،غفلتا" فکری به‌نظرم رسید .

" راستی ماتیاس، وقتی ماءمور تنگیل از کارمن‌یکا آمد واسب را در طویله ندید آن وقت چه بلایی سرت می‌آورند ؟"

ماتیاس‌گفت : "هیچی ، جای‌خالی آن را پرمی‌کنم . می‌دانی



وقتی گریم این‌جا بود برای این که افراد تنگیل شکی نبرند من اسب خود را در باغ همسایه برده بودم ، که حالا می‌روم آن را می‌آورم " .

من گفتم : " خوب ، در آن صورت او اسب تو را به جای فیالار خواهد برد " .

ماتیاس گفت : " طوری نیست ، آن وقت من درسی به او داده‌ام " .

درست چند لحظه پس از این‌که ماتیاس اسبش را آورد ماءمور تنگیل ــ یعنی همان کسی که قرار بود فیالار را تحویل بگیرد و ببرد ــ سررسید . او به محض ورود مثل بقیهٔ افرادتنگیل شروع به توپ و تشر و فحاشی کرد ، چون فقط یک اسب در طویله بود که آن را هم ماتیاس نمی‌خواست به‌او بدهد .

ماتیاس گفت : " بی‌خود سعی نکن آن را هم ببری ! این‌را خوب می‌دانی که این حق هر کسی است که در این جا برای‌خودش اسبی داشته باشد ، آن را هم خیرسرتان همین چند لحظه قبل با دست خط پیشکشی من بردید . به من چه مربوط است که شماسرتان با دمتان بازی می‌کند و یکی فرمانی را اجرا می‌کند که دیگری ازآن اطلاعی ندارد . تازه می‌خواهید دوتایی هم از آخور بخورید و هم از توبره؟ ! "

وقتی ماتیاس با افراد تنگیل این‌طور رفتار می‌کرد ، بعضی‌جا می‌زدند و بعضی عصبانی می‌شدند و بعضی سعی می‌کردندخودشان را مهربان نشان دهند و آدمهای خوبی شوند ــ و او ــ کسی که قرار بود فیالار را ببرد ــ از جمله کسانی بود که در مقابل رفتارماتیاس خود را باخت و با لکنت گفت :



" حتما " اشتباهی رخ داده " .

این را گفت و درست مثل سگی که کتک خورده باشد دمش را لای پاهاش کشید و به سرعت از آن‌جا دور شد .

وقتی مطمئن شدم که او کاملا " شرش را کم کرده با تعجب پرسیدم : " ماتیاس تو وقتی این‌طور رفتار می‌کنی نمی‌ترسی ؟ "

ماتیاس گفت : " معلوم است که می‌ترسم . دست بگذار ببین چه‌طور قلبم می‌زند " . و دست مرا گرفت و روی سینه‌اش گذاشت و ادامه داد : " همهٔ ما می‌ترسیم ، ولی بعضی وقتها لازم است که آدم فکر چیزهای بعدش را نکند تا ترسش خود به‌خود بریزد " .

کم‌کم هوا تاریک می‌شد و موقعش می‌رسید که من هم درهٔ گل سرخ و ماتیاس را ترک کنم .

ماتیاس گفت : " خدا نگهدارت طفلک کوچولو ! پدربزرگت را فراموش نکن ! "

من گفتم : " نه ، هرگز تو را فراموش نخواهم کرد " .

این را گفتم و توی دالان زیرزمینی رفتم . راهروی آن‌تاریک و دراز بود و من در طول راه هی با خودم حرف زدم تا آرام بگیرم و ترس به من غلبه نکند : ***نه ، هیچ اتفاقی نمی‌افتد . خوب چه اشکالی دارد که همه جا تاریک است؟ طوری نیست . حتما "همه چیز بر وفق مراد پیش خواهد رفت . بله ، حالا کمی خاک‌پشت سرم ریخت ، اما این به آن معنی نیست که الان دالان خراب خواهد شد و من زیر آوار خواهم ماند . احمق نشو ، نه ، نه ، دودیک نمی‌تواند دیگر تو را این‌جا توی این دالانی که در زیر زمین کنده شده ببیند . او که گربه نیست تا همه چیز را در تاریکی ببیند . باید عجله کنم . حتما " یوناتان الان به آن سمت رسیده و منتظر***

*من است . چه‌قدر خوب است اگر او آن‌جا رسیده باشد . گوش کن چه می‌گویم ! او الان آن‌جا رسیده ، اوناهاش ، او آن‌جاست !*

و واقعا" او آن‌جا بود . او در تاریکی روی سنگی نشسته بود و کمی آنطرفتر گریم و فیالار هم زیر درختی می‌چریدند .

وقتی یوناتان مرا دید گفت : " به‌به ، کارل شیردل ، بالاخره آمدی ! "





# ۱۲

آن شب ما زیر درخت کاجی خوابیدیم و صبح زود قبل از طلوع آفتاب بیدار شدیم . شاید سرما باعث بیداری ما شد ، چون آن‌قدر سرد بود که داشتیم یخ می‌زدیم یا حداقل من آن‌قدر سردم شده بود که داشتم یخ می‌زدم . مه غلیظی سرتاسر جنگل را پرکرده بود ، طوری که به سختی می‌توانستیم گریم و فیالار را ببینیم . آنها در سکوت و محدوده‌ٔ خاکستری اطراف مثل دو اسب جادویی به‌نظرمی‌رسیدند . همه جا ساکت بود ، طوری که آدم دلش می‌گرفت. نمی‌دانم چرا آن روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم احساس غم و ترس غریبی به من دست داد و غفلتا" دلم برای آشپزخانه‌ٔ گرم ماتیاس تنگ شد و از آن‌چه در انتظار ما بود مورمورم شد ــ ازتمام آن‌چه که کوچکترین اطلاعی درباره‌اش نداشتم .

من سعی کردم احساسم را از یوناتان مخفی کنم ، چون فکر کردم اگر حرفی بزنم شاید او چیزی سرهم کند و مرا به دره‌ٔ گل سرخ برگرداند ، در حالی که من می‌خواستم در تمام وقایع با او باشم ، حالا هرچند هم خطرناک می‌بود .

یوناتان نگاه معنی‌داری به‌من کرد ولبخندی زد : "پیراشکی ، این‌قدر دلهره نداشته باش، این که‌چیزی نیست ، باید منتظر بدتر از اینها هم باشیم " .

این حرف او کمی مرا تسلی داد . خورشید کم‌کم بالا می‌آمد و مه جنگل را صاف می‌کرد . با گرم شدن هوا ، رنگ و بوی جنگل هم عوض شد و نوای غم‌انگیز و وحشی پرندگان به گوش رسید که روی درختان پرواز می‌کردند . من با این‌که گرمم شده بود ، ولی احساس تقریبا" مطبوعی داشتم .

گریم و فیالار هم حتما" چنین احساسی داشتند ، چون‌دیگر از آن طویله‌ء نمور و تاریک بیرون آمده بودند و می‌توانستندبرای خود آزادانه در جنگل بچرند و چمن سبز بجوند . به همین دلیل حدس‌زدم که حتما" آنها هم خوششان آمده و خوشحالند .

در این لحظه یوناتان برای آنها سوت کشید ، یک سوت‌کوتاه و یواش، با وجود این آنها صدای سوت را شنیدند و به طرف ما آمدند .

یوناتان می‌خواست که ما هرچه زودتر از آن‌جا دور شویم :

" چون که دیوار درست پشت این درختهای گردو قرار دارد و هنوز هیچی نشده، دلم نمی‌خواهد دودیک چشم سفید ما را ببیند " .

دهانه‌ء دالان زیرزمینی ما در این سمت ، بین درختهای گردو سر در می‌آورد ، ولی دیگر سوراخ خروجی آن پیدا نبود ، چون یوناتان آن را با بوته‌ها و شاخه و برگ درختان استتار کرده بود در ضمن چندتا ترکه هم به عنوان علامت کنار آن گذاشته بود تا اگر دوباره خواستیم از آن راه برگردیم به‌راحتی



بتوانیم‌آن را پیدا کنیم .

" یادت باشد که این علامت چه شکلی است ، در ضمن این سنگ بزرگ هم یادت باشد و این درخت کاجی که ما زیرش خوابیده بودیم وآن درختهای گردو، چون ممکن است دوباره‌موردی پیش‌آید که مجبور شویم همین راه را برگردیم . اگر نتوانیم. . . "

او حرفش را خورد و دیگر چیزی نگفت ، بعد سوار اسبهامان شدیم و بی سر و صدا از آن‌جا دور گشتیم .

در این موقع کبوتری پرواز کنان از روی درختان گذشت ، کبوتری سفید که مثل بقیه‌ء کبوتران سوفیا بود .

یوناتان گفت : " این پالوما کبوتر سوفیاست" . پیش خود تعجب کردم که او چه‌طور توانست آن کبوتر را از دور توی هوا بشناسد .

ما از خیلی وقت پیش منتظر دریافت پیام از طرف سوفیا بودیم ، ولی حالا که پس از آن همه انتظار به این طرف دیوار رسیده بودیم ، قاصد او پیدایش می‌شد . کبوتر را دیدیم که به طرف باغ ماتیاس پرواز می‌کرد تا به زودی در قفس مخصوص خود بیرون طویله فرود آید ، اما افسوس که ما آن‌جا نبودیم و این فقط خود ماتیاس بود که می‌توانست پیام سوفیا را بخواند .

یوناتان با تاءثر لندید : " آخر چرا این کبوتر زودترپیدایش نشد تا از آن‌چه لازم بود باخبرمان کند؟ "

ولی حالا دیگر باید تا آن‌جا که ممکن بود از دره‌ء گل سرخ و دیوار و تمام افراد تنگیل که در صدد شکار یوناتان بودند دور می‌شدیم .

یوناتان در طول راه برایم توضیح داد که ما باید از یک





جادهٔ فرعی در جنگل به دنبال رود بگردیم ، بعد ساحل آن را ادامه دهیم تا در مسیر آبشار کارما قرار بگیریم .

" و در آن‌جا کارل کوچولو آبشاری را خواهد دید که در خواب هم ندیده است " .

من گفتم : " به ! چیزی که فکرش را هم نمی‌کردم ، آخر من تا به‌حال هیچ آبشار درست و حسابی ندیده‌ام " .

به راستی که پس از آمدنم به نانگیالا چه چیزهای بزرگ بزرگی با این چشمهای کوچکم دیدم ، مثلا " جنگل را من قبلا " به خواب هم ندیده بودم چه برسد به این که حالا در آن سوار بر اسبم در حال عبور باشم ، آن هم یکی از آن جنگل‌های پربرکتی که نور به زور از لای درختان پرهیبتش به زمین می‌رسید و هیچ گذرگاهی هم نداشت . تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که سوار براسب با احتیاط از لای درختهان عبور کنیم و مواظب باشیم شاخه‌ها صورتمان را نخراشد . از همه چیز خوشم آمده بود . خوشم آمده بود از این که به خورشید نگاه کنم که شعاعهایش لای نوک

درختان پخش شده بود ، به نوای پرندگان گوش فرا دهم که روی سرشاخه‌ها می‌خواندند ، بوی نم درختان و گیاهان را استنشاق کنم و سوار بر اسبم باشم و از همه مهمتر خوشحال بودم که همراه یوناتان هستم و با او از میان این همه زیبایی عبور می‌کنم .

بوی جنگل سالم و مطبوع بود ، ولی هرچه جلوتر می‌رفتیم هوا گرمتر و گرمتر می‌شد . احساس کردم روز داغی را در پیش خواهیم داشت .

حالا دیگر ما درهٔ گل سرخ را کاملا" پشت سر گذاشته بودیم و در قلب جنگل قرار داشتیم . در این موقع کلبهٔ خاکستری کوچکی را در مقابل خود دیدیم که درختان بلندی دورتادور آن را احاطه کرده بودند . یعنی چه کسی جراٴت کرده بود در این جنگل به این تاریکی زندگی کند ؟ معلوم بود که آن‌جا واقعا" کسی زندگی می‌کند ، چون از دودکش کلبه دود خارج می‌شد و بیرون کلبه چند بز مشغول چرا بودند .

یوناتان گفت : " این‌جا کلبهٔ الفریداست ، شاید بتوانیم از او کمی شیر بگیریم " .

و او هرچه‌قدر خواستیم به‌ما شیر بز داد . ما راه زیادی آمده بودیم و در طول راه هم هیچ نخورده بودیم ، از این‌رو روی سکوی سنگی بیرون کلبه نشستیم و تمام شیر و پنیرهای بزی را که الفریدا به ماداده بود با نانی که در کوله بار داشتیم و توت‌فرنگی‌هایی که از جنگل چیده بودیم ، خوردیم . وآن‌قدر به‌ما مزه داد و آن‌قدر خوردیم که سیر سیر شدیم .

الفریدا کامل زن چاقی بود که با بزها و گربهٔ خاکستریش که مونس تنهاییش بودند در آن جنگل زندگی می‌کرد .



او گفت : " خدا را شکر که این جا زندگی می‌کنم و توی آن دیوارهای لعنتی بلند محبوس نیستم " .

او بسیاری از مردم درهٔ گل سرخ را می‌شناخت و با کنجکاوی دربارهٔ آنها پرس و جو می‌کرد و می‌خواست بداند کدامیک زنده و کدامیک مرده‌اند . یوناتان هم باوجود ناراحتی تاآن‌جا که‌می‌توانست برایش تعریف کرد . الفریدا هم درست مثل پیرزنان مهربانی که معمولا" می‌خواهند از همه چیز سر درآورند و وقتی از همه چیز سر درآوردند غمگین و افسرده خاطر می‌شوند ، سرش را با افسوس تکان تکان داد و گفت : " چه بلای وحشتناکی سر درهٔ گل سرخ آمده ! لعنت به تنگیل و لعنت به کاتلا ! اگر تنگیل کاتلا را نداشت به‌شما می‌گفتم که هیچ غلطی نمی‌تواند بکند " . بعد با چارقدش چشمانش را پاک کرد . فکر کنم به گریه افتاده بود .

با دیدن ناراحتی او بغض گلویم را فشرد و دیگر نتوانستم آن‌جا بمانم ، از این رو به هوای چیدن توت‌فرنگی از کلبه بیرون رفتم و یوناتان هم‌چنان باقی ماند تا با الفریدا صحبت را ادامه دهد .

در حینی که مشغول چیدن توت فرنگی بودم ، اندیشیدم که این کاتلا کیست و کجاست و کی موفق خواهم شد او را از نزدیک ببینم .

حدود ظهر بود که ما به نزدیک رود رسیدیم . هوا داغ شده بود . خورشید مثل گل آتش توی دل آسمان گر می‌کشید وشعاعهایش که توی آب می‌افتادند برق می‌زدند ، طوری که انگار هزاران هزار جرقهٔ سوزان توی آب افتاده است . ما روی تپهٔ بلندی که به ساحل سرازیر می‌شد ایستادیم و به رود که در پایین جاری بود

نگاه کردیم . چه منظره‌ای داشت ! آب بالا آمدهٔ قدیمی‌ترین رودهای رود ، غرش کنان و کف کرده روی هم می‌غلطید و از آبشار کارما فرو می‌افتاد و ما از دور صدای آن را می‌شنیدیم .

ما از اسبهامان پایین پریدیم و آنها را در جنگل رها کردیم تا بچرند و خود به سرعت از سرازیری به پایین دویدیم و درهمان حال نیز لباسهامان را از تن بیرون آوردیم تا تنی به آب بزنیم و خود را خنک کنیم . کنار رود پر از بیدهای مجنون بود.تنهٔ بلند یکی از درختها تا وسط رود خم شده بود و شاخه‌هایش توی آب می‌رقصیدند . ما از تنهٔ کلفت و بلند آن بالا رفتیم و یوناتان به من یاد داد چه‌طور دستهایم را محکم به یکی از شاخه‌ها گیر دهم تا در چرخش آب بالا و پایین بروم .

" ولی مواظب باش شاخه‌را ول نکنی که در آن صورت قبل از این که به خود بیایی از آبشار کارما به پایین افتاده‌ای و کارت تمام شده " .

و من شاخه را آن‌قدر سفت گرفتم که گرهٔ مشتهایم داشت از جا در می‌رفت ، بعد در اثر ارتعاش شاخه ، توی آب فرو می‌رفتم و با تابی که هر موج زیر پایم ایجاد می‌کرد ، دوباره با شاخه بالا می‌آمدم . آن‌قدر تاب خوردم که حد نداشت و آن‌قدر برایم جالب بود که بهتر از آن یادم نمی‌آید . البته خطرناک هم بود ، چون با هر تابی صدای غرش آبشار کارما را در تمام تنم حس می‌کردم .

بعد خود را روی تنهٔ درخت پراندم و یوناتان کمکم کرد تا شاخه را رها کنم و دوتایی روی نوک درخت بند نشستیم . آن‌جا درست مثل این بود که ما روی آب توی خانهٔ سبزی نشسته‌ایم و مثل گهواره تکان تکان می‌خوردیم . هر دفعه که درخت پایین



می‌رفت ، جریان آب به تنهٔ آن می‌خورد و ترشحات آن صورت ما را خیس می‌کرد . پیش خود فکر کردم که حتما " رود دارد ما را وسوسه می‌کند تا دوباره خود را به آب بزنیم‌و طوری هم نشان می‌دهد که انگار هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند . حالا یا اغوا شدیم یا نشدیم نمی‌دانم ، ولی این را می‌دانم که هی دلم می‌خواست پاهایم را خیس کنم ، به‌خصوص چیزی از داخل رود وسوسه‌ام می‌کرد که حتی اگر هم شده شست پاهایم را توی آب بگذارم .

خوب شد من آن‌جا نشسته بودم ، چون چشمم به سربالایی افتاد و چند سوار را دیدم که مو به تنم راست شد . آنها سربازان تنگیل بودند که با نیزه‌های کشیده چهار نعل می‌تاختند ، درغیر این صورت صدای آبشار کارما باعث می‌شد که نتوانم صدای پای اسبهای آنها را بشنوم .

یوناتان هم آنها را دید ، ولی من ترسی در چهرهٔ او ندیدم . ما ساکت آن‌جا نشستیم و منتظر شدیم تا آنها ردشوند ، ولی آنها رد نشدند ، بلکه ایستادند و از اسبهاشان پایین‌پریدند . معلوم‌نبود می‌خواهند استراحت‌کنند یا فکر دیگری درسرداشتند .

من از یوناتان پرسیدم : " فکر نمی‌کنی آنها در تعقیب تو باشند ؟ "

یوناتان گفت : " نه ، فکر نمی‌کنم . آنها حتما " از کارمی‌یکا می‌آیند و می‌خواهند به‌درهٔ گل‌سرخ بروند . یک پل معلق آن پایین روی آبشار کارما هست که تنگیل معمولا " سربازان خود را از آن راه می‌فرستند " .

من گفتم : " ولی اگر آنها در حال رفتن به درهٔ گل‌سرخ

هستند ، خوب پس چرا به‌راهشان ادامه‌نمی‌دهند ؟ چرا ایستاده‌اند ؟ آن هم درست آن‌جا ؟ "

یوناتان به تاٴیید سرش را تکان‌داد وگفت : "راست می‌گویی . هیچ دلم نمی‌خواهد آنها به این سادگی ما را این‌جا گیربیاورند و پوست از کله‌مان بکنند و شیردلها را به سیخ بکشند " .

وقتی آنها در سرازیری ایستاده بودند ، شمردمشان ، شش‌نفر بودند که با هم حرف می‌زدند و ادا و اطوار در می‌آوردند و به‌آب اشاره می‌کردند ، ولی هرچه سعی کردم نتوانستم بفهمم چه می‌گویند . در این موقع غفلتا" یکی از آنها خود را جلو انداخت و به تاخت نزدیک رود رفت ، اما من خیالم راحت بود که وقتی از جلوی ما رد می‌شود نمی‌تواند ما را ببیند ، چون ما در جای‌مناسبی لای شاخه و برگ درخت بید استتار کرده بودیم .

یکی دیگر از سواران به‌طرف او فریاد زد : " این کار را نکن پرک ! هم خودت و هم اسبت را غرق می‌کنی ! "

اما او ــ همانی که پرک صدایش زدند ــ فقط خندید وبافریاد جواب داد : " ببینید تا نشانتان بدهم چه‌طور جلوتر از شماخودم را به نوک صخره می‌رسانم " .

آن وقت فهمیدم که او قصد انجام چه کاری را دارد .

بالای رود صخره‌ای بود که کنار آن مرغزار سبزی قرارداشت ، ولی فقط قسمتی از آن به‌چشم می‌خورد . امواج رود غرش‌کنان به آن می‌خوردند و به‌طرف آبشار می‌غلطیدند ، اما پرک تصمیم خود را گرفته بود و حالا می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد .

یوناتان غرید : " آن احمق فکر می‌کند که اسب می‌تواند در میان آن امواج تا بالای صخره شنا کند .



پرک به عجله کلاه خود و شنل و پوتین‌هایش را بیرون آورد و با یک تا پیراهن و زیرشلوار پشت اسب نشست و سعی کرد به‌زور اسبش را که مادیان سیاه رنگ قشنگی بود به رود بزند . او فریاد کشید ، فحش داد و باخشونت به گردن مادیان کوبید ، ولی مادیان رم کرده بود و پا از پا جلو نمی‌گذاشت . او مادیان را زد . البته شلاقی در دست نداشت ، بلکه با مشت توی سرش زد و من شنیدم که چیزی مثل بغض توی سینه‌ٴ یوناتان ترکید ، درست مثل همان دفعه‌ای که توی میدان مرا به سینه‌اش فشرده بود .

بالاخره پرک او را مجبور به‌حرکت کرد . مادیان شیهه کشید و از خود بی‌خود شد و خود را به رود زد . دیدن تمام آن ماجرا و این که چه‌طور آن دیوانه مادیان را مجبور کرده بود با امواج بجنگد ، وحشتناک بود .

یوناتان گفت : " آنها همین الان پایین این درخت غرق خواهند شد . پرک هر کاری بکند غیر ممکن است مادیان را مجبور کند تا از صخره بالا برود " .

مادیان تمام زورش را به‌کار می‌برد . واقعا" تلاش می‌کرد . وای که چه فشاری به خود می‌آورد . بی‌چاره مادیان وقتی دریافت که رود از او قوی‌تر است چه یاٴسی به او دست داد و با چه‌وحشتی مرگ را جلوی خود دید .

حالا دیگر پرک متوجه شده بود که رود شوخی‌بردار نیست و مسئله‌ٴ مرگ و زندگی در میان است ، از این‌رو سعی کرد مادیان را به طرف ساحل برگرداند ، اما دیگر دیر شده بود ، چون امواج مثل مادیان به فرمان او نبودند . امواج می‌خواستند او را به طرف آبشار کارما بکشانند و حقش هم بود . دلم به حال مادیان سوخت . آنها





همان‌طور که یوناتان پیش‌بینی کرده بود زورشان به آب نرسید و کم‌کم از زیردرخت رد می‌شدند تا ازآبشار کارما به‌پایین بغلطند. من ترس را در چشمان پرک دیدم. او خوب می‌دانست چه بلایی دارد سرش می‌آید. به‌سرعت سرم را به‌طرف یوناتان چرخاندم تا ببینم او چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد، اما با دیدن او از وحشت جیغ کشیدم، چون او پاهایش را به شاخهٔ درخت گیر داده بود و نصف تنش را توی آب آویزان کرده بود و درست در لحظه‌ای که امواج پرک را به‌سرعت از زیردرخت به‌طرف آبشارمی‌غلطاندند، یوناتان چنگ انداخت و موهای او را قاپید و به شتاب به بالا پرتابش کرد، طوری که او توانست دستهایش را به شاخه گیر دهد.

بعد یوناتان مادیان را صدازد: "بیا این‌جا مادیان‌کوچولو، بیا این‌جا!"

شتاب آب کمی مادیان را از درخت دور کرده بود، ولی او با خیز وحشیانه‌ای خود را به یوناتان رساند. هرچند مادیان دیگر آن پرک یک دنده را به پشت نداشت، با وجود این کم مانده بود غرق شود که یوناتان به هر جان کندنی بود افسار او را به چنگ آورد و او را برخلاف جریان آب لغزاند. لحظهٔ جدال مرگ و زندگی او شروع شده بود، چون امواج به این سادگی او را رها نمی‌کردند. امواج حالا دیگر هم مادیان را می‌خواستند و هم یوناتان را.

من از کوره در رفتم و سر پرک فریاد کشیدم: "گاو نرکمکشان کن! کمکشان کن!"

اما آن مردک احمق که در این فاصله خود را روی تنهٔ درخت رسانده بود و در جای امنی کنار یوناتان نشسته بود، در مقابل

فریاد من به جای کمک به یوناتان ، فقط کمی خم شد و گفت : " آن اسب را ول کن ! توی جنگل دوتا اسب دیگر دارند می‌چرند . من می‌توانم به جای این ، یکی از آنها را سوار شوم ! خودت را اذیت نکن ! ولش کن آب ببردش ! "

شنیده بودم آدم در موقع عصبانیت زورش زیاد می‌شود ، ولی تا حالا ندیده بودم تا این که پرک با آن کارش یوناتان را آن‌چنان عصبانی کرد که او با یک حرکت سریع مادیان را به بیرون لغزاند . بعد به‌طرف پرک برگشت و با غیظ گفت : " کله‌خرفکرکردی من جان تو را نجات دادم تا اسبم را تصاحب کنی؟ دزد پست فطرت ! خجالت نمی‌کشی ؟ "

شاید پرک خجالت کشید ، نمی‌دانم ، چون او هیچ نگفت ، حتی سئوالی هم نکرد که ما کیستیم یا چه‌کاره‌ایم ، فقط به عجله افسار مادیان را از دست یوناتان قاپید ، به‌طرف کلاه خود و شنل و پوتین‌هایش رفت ، آنها را برداشت و بعد ازلحظه‌ای او وبقیهٔ افراد همراهش از آن‌جا دور شدند .

آن شب ما روی صخره‌ای بالای آبشار کار ما آتشی درست کردیم تا خود را گرم کنیم و مطمئنم که هیچ آتشی در هیچ زمان و در هیچ کجای دنیا به‌خوبی آتشی که ما درست کرده بودیم ، نبود.

آن‌جا مکان مرموزی بود ، هم وحشتناک بود و هم زیبا ،طوری که آن را با هیچ جای دیگری نه در آسمان و نه در زمین نمی‌توان قیاس کرد . کوه و رود و آبشار و هرچه می‌دیدیم آن‌قدر عظیم بود که حد و اندازه نداشت . فکر کردم شاید خواب می‌بینم .به‌یوناتان گفتم : " به‌نظر تو یعنی آن‌چه ما می‌بینیم واقعیت دارد ؟می‌دانی ، برای من مثل این است که آن‌چه می‌بینم قبلا " هم یک بار دیگر در



خواب دیده‌ام " .

ما روی‌پل معلقی که به‌دستور تنگیل ساخته شده‌بود ایستادیم و به پل که برای جدا کردن سرزمینها از هم‌ساخته شده بود نگاه کردیم . کارمن‌یکا در یک سمت و نانگیالا در سمت دیگر قدیمی‌ترین رودهای رود قرار داشتند .

رودی که در زیر پل جریان داشت ، می‌خروشید و امواج آن روی‌هم می‌غلطید و غرش‌کنان از آبشار کارما به پایین‌فرومی‌افتاد .

من از یوناتان پرسیدم : " آدم چه‌طور می‌تواند یک همچین پل عظیمی را روی چنین رودخانهٔ ترسناک و عمیقی درست‌کند ؟ "

او گفت : " درست است ، من هم خیلی دلم می‌خواهدبدانم ــ و چه انسانها که جان‌خود را روی این پل‌گذاشتند . چه‌انسانهایی در حین ساختن این پل با فریادی به ته رود پرتاب شدند و به‌کام آبشار کارما فرو رفتند " .

با شنیدن این حرف مورمورم شد. احساس کردم فریاد انسانهایی که به ته رود پرتاب شده‌اند در میان کوهها طنین می‌اندازد و من پژواک آنها را می‌شنوم .

دیگر به نزدیکی سرزمین تنگیل رسیده بودیم . در آن‌سمت راه باریکه‌ای را دیدم که از لای پیچ و خم قدیمی‌ترین کوههای کوه تا کارمن‌یکا کشیده می‌شد .

یوناتان گفت: " اگر آن راه را ادامه دهیم به قلعهٔ تنگیل می‌رسیم " .

با شنیدن این حرف بیشتر مورمورم شد ، ولی پیش خودفکر کردم این مشکل فردای ماست ، تا آن موقع بهتر است زیاد خودم را با این فکرها نترسانم ، چون راهی است که خودم انتخاب

کرده‌ام و تا آخرش هم خواهم رفت، ولی حالا باید از این که برای اولین بار با یوناتان کنار آتش هستم خوشحال باشم و شب‌را با آرامش به صبح آورم.

ما روی صخره‌ای کاملاً بالای آبشار و نزدیک پل معلق نشستیم، ولی من طوری نشستم که پشتم به تمام آن مناظر باشد. من نه می‌خواستم پلی را که به سرزمین تنگیل می‌رفت ببینم و نه چیز دیگری را، فقط می‌خواستم به شعلهٔ آتش نگاه کنم که تلألوی آن چشمانم را خیره می‌کرد و جرقه می‌زد و جرقه‌هایش به دیوارهٔ کوه می‌خورد. هم قشنگ بود و هم ترسناک. در آن موقع چشمم به یوناتان افتاد که چهره‌اش زیر شعله‌های آتش زیبا و مهربان شده بود و اسبهامان را دیدم که کمی دورتر از ما مشغول چرا بودند.

من گفتم: "یوناتان این آتش از آتشی که دفعهٔ قبل درست کرده بودم خیلی بهتر است، چون حالا دیگر پیش تو هستم".

در هر وضعیتی قرار داشتم همین‌قدر که همراه یوناتان‌بودم خودم را در امن و امان حس می‌کردم. در گذشته وقتی روی زمین زندگی می‌کردیم یوناتان بارها از گردشهای خود با دوستانش و درست کردن آتش در جنگل برایم تعریف کرده بود، ولی من‌هیچ وقت نمی‌توانستم همراه آنها باشم، اما حالا واقعاً خود را خوشبخت حس می‌کردم، چون بالاخره توانسته بودم حتی برای یک بار هم که شده همراه با یوناتان آتش درست کنم و کنار او بنشینم و با او حرف بزنم.

من از یوناتان پرسیدم: "یادت می‌آید یک‌بار به من گفتی که در نانگیالا زمان، زمان قصه‌هاست؟"

یوناتان گفت: "آره، یادم می‌آید، ولی در آن موقع



نمی‌دانستم که چنین قصه‌های بدی هم ممکن است در نانگیالا وجود داشته باشد".

من پرسیدم: "یعنی همیشه همین‌طور ادامه خواهدیافت؟"

او لحظه‌ای ساکت شد و به شعله‌های آتش زل زد، بعد گفت:

"نه. جدال با تنگیل اجتناب‌ناپذیر است و اگر مبارزهٔ ما با موفقیت به پایان رسید که هیچ وگرنه آن‌قدر ادامه خواهد یافت تا بالاخره تنگیل نابود شود، آن وقت است که نانگیالا سرزمینی خواهد شد که قصه‌هایش هم شیرین‌اند، زندگی هم شیرین است و به راحتی هم می‌توان در آن زندگی کرد".

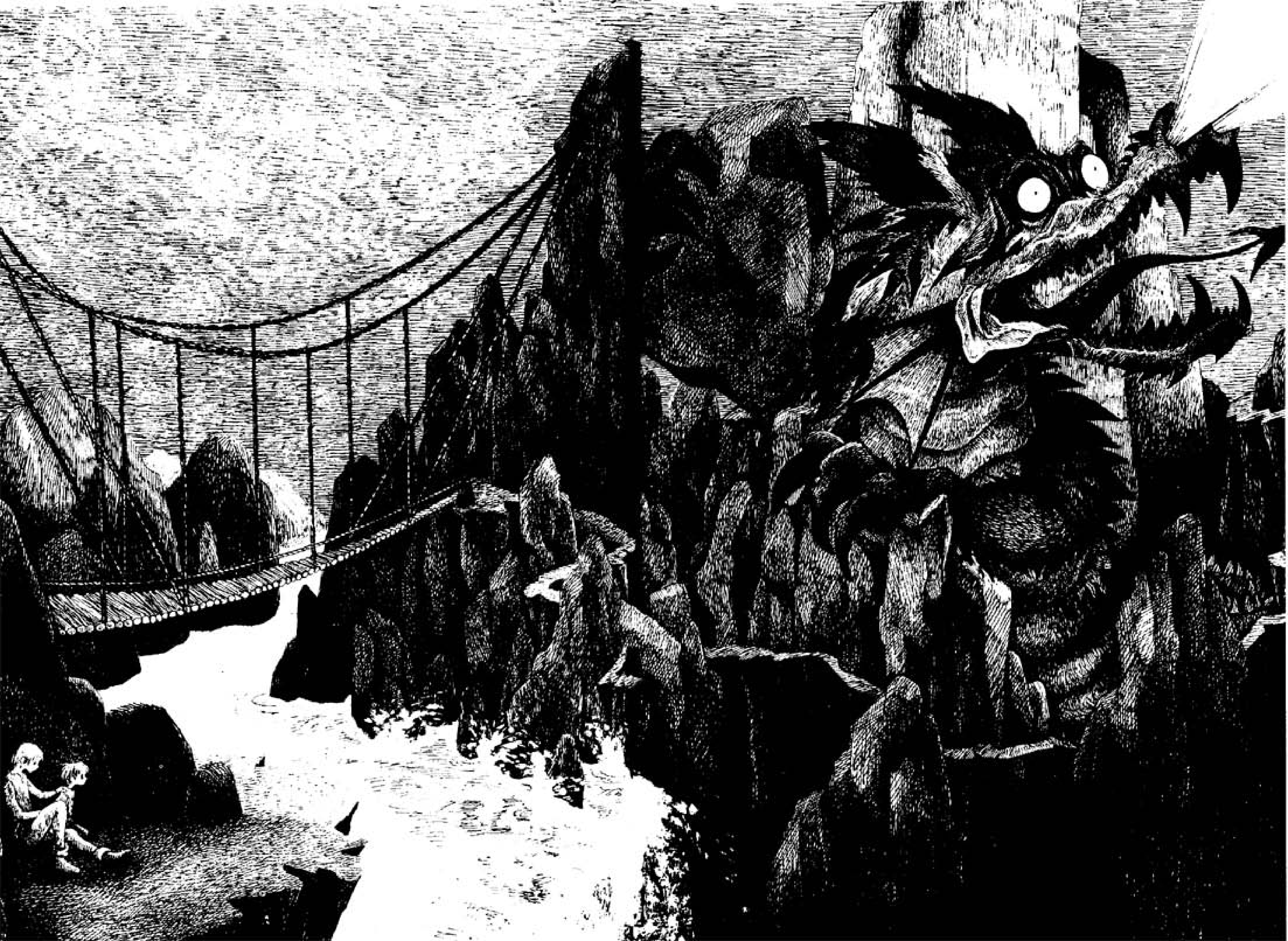
شعلهٔ آتش پیچ و تاب می‌خورد و من در زیر نور آن دیدم که چهرهٔ یوناتان چه‌قدر خسته و غمگین به‌نظر می‌رسید.

"ولی خوب پیراشکی، پایان مبارزه حتماً داستان غم‌انگیزی دربارهٔ مرگ و مرگ و مرگ خواهد بود، چون اوروار باید این مبارزه را رهبری کند نه‌من. می‌دانی حقیقتش این است که من شهامت ندارم کسی را بکشم".

پیش خود فکر کردم اگر تو هم نمی‌گفتی خودم این را خوب می‌دانستم که تو شهامت کشتن کسی را نداری، بعد از یوناتان پرسیدم: "راستی یوناتان تو چرا زندگی آن مردک پرک را نجات دادی؟ به‌نظر خودت کار خوبی کردی؟"

یوناتان گفت: "نمی‌دانم که آیا کار خوبی کردم یا نه. اما بعضی وقتها لحظاتی پیش می‌آید که آدم **بایستی** به‌سرعت تصمیم بگیرد و دست به اقدامی بزند، در غیر این‌صورت آدم دیگر آدم نیست بلکه یک طفیلی است، این را قبلاً هم گفته بودم".

من گفتم: "ولی اگر او می‌فهمید تو کی هستی، حتماً حالا



هر دوی ما توی زندان بودیم ".

یوناتان گفت: " بله، ولی آن وقت دیگر آنها شیردلها را اسیر کرده بودند، نه طفیلی‌ها را ".

آتش‌کم کم خاکستری می‌شد وتاریکی سرتاسر کوه رافرا می‌گرفت. اول برای‌لحظه‌ای همه‌جا ساکت‌وآرام وملایم بود، ولی پس‌ازلحظه‌ای انگارجسم عظیم سیاهی سرتاسر آن منطقه را پوشاند، طوری که دیگر هیچ‌چیز دیده نمی‌شد، فقط صدای آبشارکارما بود که به‌گوش می‌رسید.

من تا آن‌جا که می‌توانستم خودم را به‌یوناتان چسباندم و دوتایی خود را به‌دیوارهٔ کوه فشردیم. من اصلا" نمی‌ترسیدم، فقط تشویشی درخود حس می‌کردم. یوناتان‌گفت بخوابیم، ولی‌من می‌دانستم که خواب به‌چشمانم نمی‌آید، نه‌به‌خاطر آن‌تاریکی، بلکه به‌خاطر تشویشی که‌درمن به‌وجود آمده‌بود. دلیلش‌راهم نمی‌دانستم. باوجود این خوشحال بودم که کنار یوناتان هستم.

در این موقع رعد و برقی زده شد و آسمان قرمبه‌ای تمام کوه را لرزاند و بعد بالای سر ما صاعقه‌ای خورد. هوا منقلب شد و من نفهمیدم چه‌طور ممکن است هوا این‌گونه منقلب شود. رعد و برق توأم با آسمان قرمبه آن‌چنان کوه را لرزاند که دیگر حتی صدای آبشار کارما هم شنیده نمی‌شد. صاعقه‌ها آن‌چنان درخشان بودند که بعضی وقتها همه‌جا برای لحظهٔ کوتاهی روشن می‌شد و دوباره در تاریکی فرو می‌رفت، درست مثل این که یکی از شبهای بسیار بسیار قدیمی تاریخ برای ما تکرار می‌شد.

و بعد رعدوبرقی شدیدتر و خطرناکتر زده شد و برای‌لحظه‌ای صاعقه همه جا را روشن کرد.

در این موقع در میان نور صاعقه من کاتلا را دیدم. **من‌کاتلا را دیدم.**



# ۱۳

بله، من کاتلا را دیدم و بعد از آن دیگر نفهمیدم چه‌اتفاقی افتاد، انگار در درهٔ عمیق و تاریکی افتادم و بیدار نشدم تاوقتی که دیگر از رعدوبرق وآسمان قرمبه خبری نبود و نور کم‌کم‌کوهستان را روشن می‌کرد. یوناتان بیدار بود و من سرم را روی زانوان او گذاشته بودم. به آن‌چه گذشته بود فکر کردم و وحشت دوباره وجودم را لرزاند ــ آن‌جا، در دوردست در سمت دیگر رود ــ کاتلا روی صخره‌ای کاملا" بالای آبشار کارما ایستاده بود. وقتی آن‌لحظه را به‌یاد آوردم ترسیدم و خود را به هم کشیدم ویوناتان سعی کرد مرا آرام کند.

" می‌بینی که کاتلا دیگر آن‌جا نیست، از آن‌جا رفته‌است".

ولی‌من به گریه افتادم و پرسیدم: " آخر چه‌طور ممکن‌است موجوداتی مثل کاتلا وجود داشته باشند؟... آیا آن... هیولاست؟"

یوناتان گفت: " بله، او یک هیولاست. او اژدهای ماده‌ای است از قدیمی‌ترین زمانها که حالا بیدار شده است و درست‌مثل خود تنگیل هم وحشتناک است".

من پرسیدم : " تنگیل او را از کجا گیر آورده؟ "

یوناتان گفت : " به اعتقاد مردم ، آن هیولا برای اولین بار از داخل غار کاتلا بیرون آمد . در آن‌جا او روزی‌روزگاری در زمانهای بسیار بسیار قدیمی به‌خواب رفته بود و هزاران هزارسال در خواب بود و هیچ کس هم نمی‌دانست که چنین موجودی‌وجود دارد . ولی یک روز صبح او بیدار شد . یک صبح وحشتناک او از خواب بیدار شد و با گامهای سنگین به طرف قلعهٔ تنگیل رفت و با هر فوتی که می‌کشید از سوراخهای بینی‌اش فواره‌های آتش به بیرون زبانه می‌کشید و هر آدمی را که جلوی راهش قرار می‌گرفت می‌سوزاند و زغال می‌کرد .

من پرسیدم : " چرا او تنگیل را نکشت؟ "

یوناتان گفت : " برای این که وقتی او به قلعه حمله کرد ، تنگیل برای نجات جانش توی سوراخ سمبه‌های قلعه به تک و دو افتاد و با دلهره شیپور جنگش را به صدا درآورد تا سربازانش را به کمک بطلبد . ولی وقتی او در شیپورش دمید . . . "

من پرسیدم : " بعدش چه شد؟ "

یوناتان ادامه داد : " بعدش کاتلا روی دست و پایش نشست و مثل سگ تا جلوی تنگیل خزیده رفت و از آن به بعد مطیع تنگیل شد ، آن هم فقط تنگیل . آخر او فقط از شیپورتنگیل می‌ترسد و وقتی تنگیل آن را به صدا درآورد ، کاتلا چشم بسته فرمان او را اطاعت می‌کند " .

هوا کم‌کم روشن می‌شد و نوری از نوک کوههای دوردست کارمن‌یکا می‌درخشید که درست مثل آتش کاتلا بود . و ما باید به آن سمت می‌رفتیم . وای که چه وحشتناک بود . از کجا معلوم که



همین حالا صدای شیپور تنگیل برای دادن دستور به کاتلا در نمی‌آمد؟ کی می‌دانست او حالا کجاست و کجا زندگی می‌کند؟ یعنی او در غار کاتلا زندگی می‌کند؟ اگر این‌طور بود دیگراوروار چه‌طور می‌توانست در آن غار باشد؟ این سئوالات را از یوناتان پرسیدم و وقتی او برایم توضیح داد فهمیدم که کاتلا دیگر در آن غار زندگی نمی‌کند ، بلکه او پس از بیدار شدن از خواب چندین هزارساله‌اش دیگر به آن‌جا برنگشت . نه ، او مطیع تنگیل شد و در محلی نزدیک آبشار به زنجیر بسته گردید ، آن‌هم زنجیری از طلا . او وظیفه‌اش این بود که همیشه ساکت و آرام آن‌جامنتظربماند تا هر وقت تنگیل خواست در مردم وحشت ایجاد کند ، دستوراتش را اطاعت‌کند . البته نه هر مردمی، بلکه فقط آنهایی‌که‌می‌ترسیدند و می‌شد در دلشان وحشت‌ایجاد کرد .

یوناتان گفت : " من یک بار او را در درهٔ گل‌سرخ دیدم " .

من پرسیدم : " آن وقت خیلی ترسیدی؟ "

او گفت : " معلوم است که خیلی ترسیدم " .

با شنیدن این حرف تشویشی در خود احساس کردم : " من می‌ترسم یوناتان ، حالا ممکن است کاتلا بیاید و هر دوی ما را بکشد " .

او دوباره سعی کرد مرا آرام کند .

" ولی او بسته است و کاری نمی‌تواند بکند . او فقط تاآن‌جا می‌تواند پیش رود که زنجیرش قد می‌دهد ، یعنی تا همان صخره‌ای که تو او را دیدی . او فقط تا آن‌جا می‌تواند جلو رود و به آبشار کارما خیره شود " .

من پرسیدم : " برای چه او به آبشار خیره می‌شود " .

یوناتان گفت: " نمی‌دانم، شاید او در آن‌جا دنبال کارم می‌گردد".

من پرسیدم: "کارم دیگر کیست؟"

یوناتان گفت: " خوب معلوم است دیگر، همانی است که الفریدا راجع به‌آن تعریف کرد. تا حالا هم هیچ کس او را ندیده. شاید اصلا" وجود نداشته باشد، اما الفریدا می‌گفت که چنین موجودی درروزگاران بسیاربسیار قدیمی در زیرآبشارکارمامی‌زیسته و دشمن خونی کاتلاست، به همین دلیل هم کاتلا همیشه به آن‌جا زل می‌زند تا او را بیابد و انتقام خود را از او بگیرد".

من پرسیدم: " او از کجا آمده و چه‌طوری آن آبشار جهنمی را پیدا کرده که زیر آن زندگی می‌کند؟"

یوناتان گفت: " نمی‌دانم، ولی به گفتهٔ الفریدا او هم یک هیولاست، یک مار عظیم‌الجثه‌ای است که طولش به درازی طول رود است، ولی از تو چه پنهان که به‌نظر من این دیگر از آن داستانهای ساختگی است که از قدیم دهان به دهان گشته تا به ما رسیده".

من گفتم: " ولی از کجا معلوم؟ شاید او هم مثل خود کاتلا زیاد به داستان‌شبیه نباشد".

او حرف‌مرا نشنیده گرفت و پس ازلحظه‌ای‌گفت: "می‌دانی، بعد از این که تو رفتی بیرون توت‌فرنگی بچینی، الفریدا دربارهٔ خیلی چیزها حرف زد، از جمله گفت که وقتی او کوچک بوده، مردم معمولا" بچه‌هاشان را با قصه‌های وحشتناکی دربارهٔلولوهایی به اسم کارم و کاتلا می‌ترسانیدند که یک مار عظیم‌الجثه‌ای بوده در آبشار کارما و دیگری اژدهایی در غار کاتلا. به قول خودش او



هم همیشه دلش می‌خواسته این قصه‌ها را بشنود، آن هم فقط و فقط برای این که آن داستانها خیلی ترسناک بودند".

من گفتم: " نمی‌شد کاتلا از توی آن غار بیرون نمی‌آمد و هم‌چنان به گونهٔ داستان باقی می‌ماند؟"

یوناتان گفت: " مسلم است که می‌شد. الفریدا هم خیلی دلش می‌خواست این‌طور می‌شد".

من چندشم شد. به‌نظرم کارمن‌یکا سرزمینی آمد که پر از هیولاست. از ته دل آرزو کردم ای کاش طوری می‌شد که ما آن‌جا نمی‌رفتیم، ولی خوب خودمان تصمیم گرفته بودیم و حالا هم بایستی می‌رفتیم.

اول هرچه در کوله‌بارمان داشتیم خوردیم تا نیرویمان را از دست ندهیم، سهمیهٔ اوروار را هم کنار گذاشتیم، چون به گفتهٔ یوناتان در غار کاتلا زندانی‌ها را خیلی گرسنگی می‌دهند.

گریم و فیالار هم از آب بارانی که در یکی از گودالهای کوه جمع شده بود نوشیدند و با وجود این که در کوه‌علف زیادی نبود، ولی کنار پل آن‌قدری علف سبز شده بود که آنها بتوانند کمی شکمشان را سیر کنند.

ما سوار بر اسبهامان شدیم و از روی پل گذشتیم و به طرف کارمن‌یکا — سرزمین تنگیل و سرزمین هیولاها — پیش رفتیم. من آن‌قدر ترسیده بودم که تمام تنم می‌لرزید. هرچند که من‌داستان آن مار عظیم‌الجثه را زیاد جدی نگرفته بودم، ولی وقتی به آن فکر می‌کردم، این احساس به من دست می‌داد که هر لحظه ممکن است از ته‌رود سربیرون بیاورد و ما را با خود به ته‌آبشاربغلطاند. و از کاتلا که خودمان او را به‌چشم دیده بودیم، بیشتر از هرچیزی

می‌ترسیدم . از کجا معلوم که او الان با آن دندانهای تیز و آن آتش کشنده‌اش کنار ساحل سرزمین تنگیل منتظر ما نباشد ! وای‌که چه‌قدر می‌ترسیدم !

بالاخره از روی پل عبور کردیم و هیچ کاتلایی هم ندیدیم و او آن‌جا روی صخره نبود . من به یوناتان گفتم : " نه ، او آن‌جا نیست " .

ولی با وجود این می‌دانستم که او آن‌جاست ! درست است که او روی صخره نایستاده بود ، اما سر وحشتناکش را دیدم که از پشت یک سنگ کوه کنار صخره که مشرف به قلعه می‌شد ، بالا آمده بود . آن‌جا ما او را دیدیم . او هم ما را دید . در این موقع او آن‌چنان جیغ بلندی کشید که نزدیک بود تمام کوه روی سرمان خراب شود ، بعد از خشم غرید و زنجیر خود را هی کشید و هی کشید و هی‌کشید و هی جیغ زد و با هر جیغی دود و آتش بود که از سوراخهای بینی‌اش به بیرون فوران می‌زد .

گریم و فیالار آن‌چنان وحشت‌زده شده بودند که به‌آسانی نمی‌شد آنها را مهار کرد . ترس من هم کمتر از آنها نبود . باصدایی یواش التماس کنان به یوناتان گفتم که بیا به نانگیالا برگردیم ، ولی او گفت : " ما نمی‌توانیم به اوروار خیانت کنیم . نترس ، کاتلا نمی‌تواند به‌ما کاری کند ، چون با زنجیر سفت بسته شده ، حالا بگذار هرچه می‌خواهد جیغ بکشد و آتش از سوراخهای بینی‌اش بیرون بدهد .

او گفت با وجود این باید عجله کنیم چون جیغ کاتلا علامتی است تا قلعهٔ تنگیل را با خبر کند و به‌زودی گله‌ای از سربازان او ما را احاطه خواهند کرد . با گفتن این حرف به عجله وسایل‌خود



را جمع کردیم و برای یافتن پناهگاهی در میان کوه به‌راه‌افتادیم .

ما سوار بر اسب طوری از کوره‌راههای باریک گذشتیم که اگر سربازان تنگیل پیداشان شد ، هم از دیدرس آنها دور باشیم و هم ردپایی از خود باقی نگذاریم . هر لحظه منتظر بودیم تا صدای سم سواران تنگیل را پشت‌سر خود بشنویم که با نیزه و شمشیرکشیده به‌طرف ما یورش می‌برند — ولی هیچ کس نیامد . خیلی مشکل بود بتوان کسی را از میان بریدگی صخره‌های پیچ کوه کارمن‌یکا دنبال کرد ، چون کسی که مورد تعقیب قرار می‌گرفت به‌راحتی می‌توانست خود را در سوراخی پنهان کند .

مدتی طولانی سوار بر اسبهامان گذشتیم ، بالاخره من از یوناتان پرسیدم : " ما داریم کجا می‌رویم ؟ "

او گفت : " یعنی نمی‌دانی که ما داریم به‌طرف غار کاتلا می‌رویم ؟ حالا دیگر کوه کاتلا را هم که روبرویت می‌بینی " .

بله ، به راستی آن‌طور بود . من در مقابل خود کوه بلند و تیزی دیدم با بریدگیهایی که صاف بالا می‌رفت . فقط در آن قسمتی که ما می‌رفتیم تیز نبود . از آن‌جا ما به‌راحتی می‌توانستیم بالا رویم ، البته در صورتی که می‌خواستیم — و مسلماً " هم می‌خواستیم . برای این کار یوناتان گفت بهتر است کجکی بالا رویم .

او گفت : " در ورودی غار درآن سمت کوه‌که مشرف به رود است ، قرار دارد . اول باید ببینیم آن‌جا چه‌خبر است " .

من با تردید گفتم : " یوناتان یعنی تو فکر می‌کنی که ما می‌توانیم به طریقی داخل غار کاتلا برویم ؟ "

او قبلاً " برایم تعریف کرده بود که مدخل ورودی غار یک در

بزرگ و کلفت مسی است که افراد تنگیل در بیرون آن شبانه روز نگهبانی می‌دهند. به این ترتیب معلوم نبود چه‌طوری ما می‌توانیم خود را به درون غار برسانیم.

یوناتان به این سئوال من جوابی نداد، فقط گفت که اسبها از نفس افتاده‌اند، بهتر است آنها را در جایی مخفی کنیم و خودمان از کوه بالا برویم.

ما آنها را داخل یکی از بریدگیهایی که درست زیر کوه کاتلا قرار داشت بردیم و همراه با کوله‌بار و هرچه داشتیم آن‌جا گذاشتیم.

یوناتان گریم را نوازش کرد و گفت: " حالا شما این‌جا باشید تا ما برویم سر و گوشی آب بدهیم ببینیم اوضاع از چه قراراست".

ازاین که باید من از فیالار جدا می‌شدم، اصلا" خوشم نیامد، ولی خوب باید این کار را می‌کردم.

خیلی طول کشید تا توانستیم خود را به یال کوه برسانیم و وقتی بالاخره آن‌جا رسیدیم از خستگی رمق به جان نداشتیم. یوناتان گفت که کمی استراحت کنیم و من روی زمین ولو شدم. یوناتان هم همین کار را کرد و ما آن‌جا دراز کشیدیم. بالای سرمان آسمان پهناور بود و زیر پایمان ـ درست زیر پایمان ـ غار کاتلا. بله، فکر این که در دل این کوه، در جایی درست زیرجایی که ما دراز کشیده‌ایم، غار مخوفی وجود داردبا بریدگیهاو حفره‌های تو درتو که درآن، چه انسانهایی شکنجه و کشته شده‌اند، وحشتناک بود ـ و این‌جا بیرون غار، آسمان آبی بود با ابرهایی سفید که پرندگان در آن به این طرف و آن‌طرف پرواز می‌کردند و دور تا دور ما پر از گل و گیاه بود. واقعا" تعجب‌آور بود که روی طاق غار



کاتلا گل و گیاه هم می‌روید.

فکر کردم وقتی این همه انسان در غار کاتلا شکنجه و کشته شده‌اند، از کجا معلوم که اوروار هم تا حالا قاطی یکی از آنها کشته نشده باشد. نظر یوناتان را در این باره پرسیدم، ولی او جوابم را نداد. او آن‌چنان دراز کشیده بود و خیره به آسمان نگاه می‌کرد و غرق در فکر بود. این را خوب می‌فهمیدم. او عاقبت به حرف آمد و گفت:

" اگر این حقیقت داشته باشد که کاتلا هزاران هزار سال در آن غار خوابیده بود، پس وقتی بیدار شد چه جوری از آن غار بیرون آمد؟ آن در مسی را که تنگیل قبل از بیرون آمدن کاتلا از غار ساخته بود و از آن هم همیشه برای زندانی کردن افراد بی‌گناه استفاده می‌کرد".

من گفتم: " شاید موقعی ساخته که کاتلا را مطیع خود کرده بود".

یوناتان گفت: " نه، اگر هم بعد از مطیع کردن کاتلا آن را ساخته باشد، حتما" بدون این که کسی بویی ببرد این کار را کرده است".

من مورمورم شد. چیزی وحشتناکتر از آن را نمی‌توانستم در ذهنم تجسم کنم که آدم در غار کاتلا زندانی باشد و در همان موقع هم اژدهاهایی را ببیند که روی زمین می‌خزند و به طرف او نزدیک می‌شوند.

ولی یوناتان فکرهای دیگری در سر داشت. او گفت: " کاتلا باید از در دیگری بیرون آمده باشد و آن را هم من **بایستی** پیدا کنم، حتی اگر یک سال هم طول بکشد".

مدتی طولانی این فکر ذهن ما را مشغول کرد. ما آن‌قدرخود را به غار نزدیک کرده بودیم که تا در مسی فقط یک پیچ کوتاه دیگر باقی مانده بود. از آن‌جا می‌توانستیم رود را که مثل نوار باریکی در پایین‌ترین نقطهٔ کوه جریان داشت و تمام نانگیالا را در آن سمت ببینیم. وای که چه‌قدر هوس کرده بودم در آن لحظه آن‌جا باشم.

من گفتم: " یوناتان نگاه کن، من درخت سیدی را که درزیر آن شنا کردیم می‌بینم، آن‌جا در آن سمت رود".

احساس کردم که رود برای ما درود می‌فرستد، درودی‌صادقانه از یک ساحل پاک.

اما یوناتان به من اشاره کرد تا ساکت باشم. او وسواس‌داشت که نه یک وقت کسی صدای ما را بشنود، چون دیگر کاملا" نزدیک آنها رسیده بودیم. در آن‌جا کوه کاتلا با شیبی عمودی پایین می‌رفت و با وجود این که ما از بالا در را نمی‌دیدیم، ولی‌یوناتان گفت که در پایین شیب، در مسی که به غار باز می‌شود قرار گرفته.

از دور سربازان را دیدیم. به محض دیدن کلاه خود سه نفر از سربازان تنگیل قلبم به تاپ تاپ افتاد. ما روی شکم به طرف شیب خزیدیم تا از آن‌جا بتوانیم یواشکی پایین را دید بزنیم. فقط کافی بود آنها کمی‌سرشان را بلند کنند تا به راحتی ما را ببینند، ولی احمق‌تر از آن سربازان نگهبان وجود نداشت. آنها حتی حاضر نبودند به‌خود رحمت دهند و سرشان را بچرخانند، بلکه فقط در فکر طاس‌بازی خود بودند و بس. پیش خود فکر کردم وقتی دشمن حتی سایه‌اش را هم نمی‌تواند از لای آن در بزرگ مسی به بیرون بلغزاند، دیگر وجود این سربازان به چه درد



می‌خورد؟

در همین موقع دیدم که در لنگری خورد و کمی باز شد و کسی از داخل غار بیرون آمد. او یکی دیگر از افراد تنگیل بود که بشقابی خالی در دست داشت و آن را به طرفی پرتاب کرد و دوباره به داخل غار رفت و در را از پشت بست.

یکی از سربازان گفت: " خوب، حالا دیگر آن خوک را برای آخرین بار غذا دادیم".

سرباز دومی به حرف او خندید و سومی گفت: " ای کاش می‌دانست که در آخرین روز زندگیش ما چه هوای خوبی‌داریم! تو گفتی وقتی هوا تاریک شود کاتلا هم کلک او را خواهد کند؟"

سرباز اولی گفت: " بله و شما هم خوب می‌دانید که او بالاخره چه گفت! او گفت درود به درهٔ گل سرخ و به تمام مردم آزادهٔ آن! بکشید، بکشید! شما اگر هزار اوروار را هم بکشید، باز نخواهید توانست آزادی را بکشید!"

دومی گفت: " قربان عمه‌اش بروم! اگر اوجراءت دارد این حرف را امشب به کاتلا بزند تا ببیند چه جوابی می‌شنود".

من به یوناتان نگاه کردم که رنگش پریده بود. با غیظ گفت: " بیا، ما باید هرچه زودتر از این‌جا برویم".

و ما بدون سر و صدا و به‌سرعت همان‌طور که روی شکم دراز کشیده بودیم خود را روی شیب عقب کشیدیم و وقتی مطمئن‌شدیم از دیدرس آنها دورشده‌ایم پا به‌فرار گذاشتیم. تمام‌راه را دویدیم و تا وقتی به گریم و فیالار نرسیدیم، نایستادیم.

کنار اسبها خود را ولو کردیم و با حالتی نیمه‌جان به شکاف کوه تکیه دادیم. آن‌قدر خسته و مشوش بودیم که نمی‌دانستیم چه

کار کنیم . یوناتان خیلی ناراحت بود و من هم به هیچ نحو نمی‌توانستم او را تسلی دهم ، چون خودم هم به اندازهٔ او ناراحت بودم . خوب می‌دانستم که او با فکر کردن به حرفهای سربازان چه‌قدر زجر می‌کشید . اول شاید امیدی به آزاد کردن اوروار داشت ، ولی بعد از شنیدن آن حرف دیگر کاملا" نا امید شده بود .

در همان حال زیر لبی به خودش گفت : " اوروار ، دوست مهربان و خوبم ، دیگر تو را نخواهم دید . امشب تو را خواهند کشت و پس از تو معلوم نیست چه بلایی سر تانگیالا و دره‌های سر سبز و مردمش بیاید و چه کسی شر شیطان را از سر آنها کوتاه‌کند! "

ما ته ماندهٔ نانی را که داشتیم با گریم و فیالار خوردیم . من دلم هوس خوردن همان مقدار کمی شیر بز را کرد که ذخیره کرده بودیم ، ولی یوناتان گفت :

" حالا نه ، صبر کن ! آن را همیشه باید ذخیره نگه داریم ، فعلا" صبر کن ! "

با گفتن ان حرف او مدتی طولانی بدون کلمه‌ای حرف در افکارش فرو رفت بعد در کمال نا امیدی گفت : " کار ما درست مثل این است که بخواهیم سوزنی را از دریا بیرون بکشیم ، ولی به هر حال باید تلاش خودمان را بکنیم " .

من پرسیدم : " تلاش؟ تلاش برای چه؟ "

او گفت : " برای این که راهی را که کاتلا از آن بیرون‌آمده پیدا کنیم " .

با وجود این که او خودش این حرف را زد ، ولی احساس کردم که حتی خود او هم زیاد به این تلاش امیدوار نیست .



او گفت : " باید آن راه را پیدا کنیم حتی اگر یک سال هم طول بکشد ، آن وقت شاید بتوانیم ! . . . ولی آخر ما فقط یک روز فرصت داریم " .

درست در لحظه‌ای که او حرفش را تمام کرد اتفاق غریبی افتاد . در انتهای شکاف کوه ، جایی که ما نشسته بودیم ، بوته‌های پرپشتی روییده بود که ته کوه را می‌پوشانید و از میان آن بوته‌ها بود که غفلتا" روباهی هراسان بیرون پرید و قبل از این که ما حتی فرصت کنیم او را درست ببینیم ، از جلوی ما فرار کرد .

یوناتان با تعجب زیر لبی گفت : " یعنی چه؟ این روباه دیگر از کدام سوراخ پیدایش شد ؟ "

این را گفت و از جایش بلند شد و رفت پشت بوته‌ها . من مدتی به انتظارش نشستم ، ولی هیچ خبری از او نشد . تاءخیرش باعث دلواپسی‌ام شد .

فریاد زدم : " یوناتان کجایی ؟ "

یوناتان با دستپاچگی از لای بوته‌ها بیرون آمد . لحظه‌ای تاءمل کرد ، بعد رو به من کرد و گفت : " می‌دانی آن روباه ازکجا بیرون آمد؟ درست از داخل کوه! پیراشکی ، آن روباه درست از داخل کوه کاتلا بیرون آمد ! پشت‌بوته‌ها یک غار است " .

شاید همه چیز از قبل در قدیمی‌ترین داستانها رقم زده شده بود . شاید کندوکاو یوناتان در آن لحظه برای جان اوروار و آزادی درهٔ گل سرخ و مردمش او را واداشت که به هر چیزی‌متوسل شود یا شاید مضامین قصهٔ ناشناخته‌ای ما را قدم به قدم به‌جلو می‌برد بدون این که خود ما کوچکترین اطلاعی از آن داشته‌باشیم . در غیر این‌صورت چه‌طور ممکن بود یوناتان بتواند راهی به غار

کاتلا بیاید؟ آن‌هم درست درجایی که ما اسبهامان را بسته بودیم.
همه چیز شبیه به معجزه بود، درست به همان اندازه که من توانسته بودم از میان آن همه خانه در درهٔ گل‌سرخ یکراست به سراغ خانهٔ کوچک ماتیاس بروم و نه جای دیگری.

ما هرچه عقلمان را بالا و پایین بردیم راه دیگری جز آن راهی که یوناتان پیدا کرده بود به‌نظرمان نرسید و به این‌نتیجه رسیدیم که کاتلا حتماً از آن بیرون‌آمده است. به‌گفتهٔ یوناتان آن شکاف آن‌چنان هم بزرگ نبود، ولی آن‌قدری بود که وقتی اژدهایی بعد از هزاران هزار سال بیدار می‌شود و راه اصلی غار را با در مسی مسدود شده می‌بیند، بتواند از آن خارج شود.

و برای ما خیلی هم بزرگ بود. وقتی از شکاف به داخل نگاه کردم، آن‌قدر تاریک بود که فکر کردم حتماً الان چندین و چند هزار از این اژدهاها در غار خفته‌اند و کافی است پای ما به داخل غار برسد و به‌طور اتفاقی روی یکی از آنها پا بگذاریم تا همهٔ آنها را بیدار کنیم.

در این موقع دستهای یوناتان را روی شانهٔ خود حس‌کردم:
" پیراشکی، هرچند نمی‌دانم رفتن توی غار چه خطراتی برای من خواهد داشت، ولی بدون کوچکترین تردیدی باید به داخل آن بروم".

من گفتم: " من هم باید به داخل آن بروم". این حرف را که زدم، صدایم کمی لرزید.

یوناتان با انگشتش صورتم را نوازش کرد، همان‌طور که عادتش بود و اغلب می‌کرد، بعد گفت: " مطمئنی که نمی‌خواهی این جا پیش اسبها بمانی و منتظر من باشی؟"



من گفتم: " مگر من نگفتم هر جا که تو بروی، من هم به دنبالت خواهم آمد؟"

یوناتان گفت: " درست است، تو گفتی." و من خوشحالی را در صدای او حس کردم.

من گفتم: " یوناتان، من همیشه همراه تو خواهم بود، حتی اگر خطرناکترین و وحشتناکترین بلاها هم سرم بیاید".

خطرناکترین و وحشتناکترین بلا برای ما قدم نهادن در غار کاتلا بود. خزیدن در درون چنین سوراخ سیاهی، درست مثل این بود که از روشنایی به تاریکی مطلق بغلطیم.

به‌نظرم رسید غار کاتلا انباشته از بوی انفاس پلیدی است که ازقدیمی‌ترین ایام در آن زندگی می‌کردند وچه تخم‌اژدهاهایی‌در طول هزاران هزار سال در این‌جا پس‌افتاده و چه اژدهاهایی که‌از آن تخمها بیرون آمدند و از شکاف کوه بیرون خزیدند و هر چه سر راهشان قرار گرفت نابود کردند.

برای تنگیل چه جایی بهتر از این‌غار پر اژدها که برای زندانی کردن افراد بی گناه از آن استفاده کند. حتی فکر کردن به جنایاتی که تنگیل در آن غار انجام داده بود چندش‌آور بود. احساس کردم که هوای غار از انفاس پلید سنگین شده و در سکوت دهشتناک اطرافم نجواهای‌مرموزی را می‌شنوم. نجواها ازعمیق‌ترین نقطهٔ غار شنیده می‌شد و آن‌قدر سوزناک بود که انگار دردها و اشکهای همهٔ شهدایی است که در طول حکمرانی تنگیل شکنجه یا کشته شده بودند. من خواستم از یوناتان سئوال کنم که آیا او هم آن نجواها را می‌شنود یا نه، ولی ترجیح دادم ساکت باشم، چون می‌دانستم خیالاتی شده‌ام.

یوناتان گفت: " و حالا پیراشکی، ما باید راه درازی را برویم که هرگز یادت نخواهد رفت".

و حقیقت داشت. ما باید از تمام آن مسیر می‌گذشتیم تا به زندانی که در پشت در مسی قرار داشت و اوروار در آن محبوس بود می‌رسیدیم. یوناتان گفت این باید همان شکافی باشد که مردم در قصه‌های غار کاتلا راجع به آن می‌گفتند، چون از غار دیگری که اطلاع نداشتند و ما هم مطمئن نبودیم که از یک‌همچین راه زیرزمینی بتوانیم به مقصد برسیم، تنها یک چیز برای ما مسلم بود و آن این که راهی طولانی در پیش داشتیم، چون قبلا" همین مسافت را در بالای کوه طی کرده بودیم. اما واقعا" گذشتن از راههای پر پیچ و خم و ناشناختهٔ غار آن هم در صورتی که مشعل نمی‌داشتیم برای ما سخت و تقریبا" غیر ممکن بود.

وای که چه ترسناک بود وقتی نور مشعل به دیوارهٔ غار می‌خورد. مشعل فقط اطراف خود را روشن می‌کرد و بقیهٔ جاها که در تاریکی فرو رفته بود دلهره‌آور بود، به همین دلیل هر چیزی که در تاریکی برق می‌زد مرموز و خطرناک به‌نظر می‌رسید. پیش خود فکر کردم از کجا معلوم، شاید الان آن‌جا پر از مار و اژدها و هیولا باشد که از توی سوراخهای خود به‌ما زل زده‌اند و می‌خواهند ما را ببلعند. از همه چیز می‌ترسیدم و بیشتر ترسم از این بود که مبادا تنهایی توی راههای پر پیچ و خم غار گم‌شوم.

هی که جلوتر می‌رفتیم یوناتان هم بعضی از برآمدگیهای غار را با مشعل سیاه می‌کرد تا علامتی باشد و ما بتوانیم موقع برگشت به‌آسانی راه را پیدا کنیم.

درست بود که یوناتان گفته بود ما باید راه درازی برویم،



ولی اول فکر کردم منظور او این است که روی پاهامان راه‌برویم، اما اغلب در طول راه ما مجبور بودیم روی شکم بخزیم یا با پنجه‌های دست و پا خود را بالا بکشیم، چهار دست و پا راه برویم، شنا کنیم، ورجه ورجه کنیم، آویزان شویم، زخمی‌شویم، سنگ بکنیم، کلوخها را جابه‌جا کنیم و حالمان به هم بخورد تا چند قدم جلو برویم. وای که چه راهی بود! و چه غاری! بعضی وقتها ما وارد حفره‌های غار می‌شدیم که از زور بزرگی نمی‌توانستیم ته آن را پیدا کنیم و فقط از انعکاس صدامان می‌فهمیدیم چه‌حفره در اندشتی است. بعضی وقتها مسیر مستقیم بود، ولی برای طی آن نمی‌توانستیم مستقیم برویم، بلکه مجبور بودیم روی شکم بخزیم درست مثل کاری که خود اژدهاها می‌کردند. بعضی وقتها رود پرخروشی سر راهمان قرار می‌گرفت که مجبور بودیم شناکنان از آن بگذریم و بدتر از همه وقتی بود که زمین جلوی ما دهان‌باز می‌کرد و یک‌بار هم نزدیک بود من توی یکی از این شکافها بیفتم. در آن موقع مشعل دست من بود که معلق خوردم و یوناتان به سرعت درست قبل از این که به قعر آن فرو روم مرا قاپید و به کناری پرتاب کرد، ولی مشعل از دستم افتاد و دیدم چه‌طوری لای شکاف زمین فرو رفت و فرو رفت و فرو رفت و ناپدید شد و ما توی تاریکی قرار گرفتیم. تاریکترین و وحشتناکترین شب دنیا. من جراءت نکردم کوچکترین تکانی به خود بدهم و یا حرفی بزنم یا حتی فکر کنم، فقط سعی کردم فراموش کنم که اصلا" وجود دارم و آن‌جا در تاریکی و در کنار یک شکاف ایستاده‌ام. در این بین صدای یوناتان را شنیدم. بعد زیر نوری او را کنار خود دیدم. بله، او موفق شده بود برای روشن کردن مشعل دیگری که

همراه داشتیم آتش بیفروزد و در حینی که مشغول کار بود با من هم حرف می‌زد. هی حرف می‌زد و هی حرف می‌زد و هی حرف می‌زد آن هم در کمال آرامی و خونسردی. فکر کنم یوناتان عمداً" این کار را می‌کرد که نه یک وقت من زهره ترک شوم.

بعد، راهمان را ادامه دادیم. چه‌قدر طول کشید، نمی‌دانم. در تاریکی و عمق غار کاتلا زمان اصلا" معنی ندارد. درست مثل این بود که ما برای ابد در آن‌جا گم شده بودیم. با این فکر ترس کم‌کم بر من چیره می‌شد که شاید نتوانیم قبل از این که دیر شود از آن‌جا سالم بیرون‌رویم. نمی‌دانم شب بود یا روز، نمی‌دانم بیرون آیا هوا تاریک شده بود یا خیر. شاید شب شده بود و اوروار... او را شاید الان پیش کاتلا انداخته بودند.

از یوناتان پرسیدم که آیا او هم چنین فکر می‌کند؟

یوناتان گفت: " نمی‌دانم، ولی اگر تو می‌خواهی نترسی، به این چیزها فکر نکن".

در این موقع در مسیر تنگ و پرپیچ و خم و لغزنده‌ای قرار گرفتیم که تمامی نداشت و هی باریکتر و باریکتر می‌شد، طوری که دیگر به سختی قدم جلو می‌گذاشتیم، یا حتی خود را با فشار به جلو می‌بردیم ــ و دست آخر فقط یک سوراخ بود که برای ادامهٔ حرکت مجبور بودیم به داخل آن بخزیم.

در آن سمت سوراخ غفلتا" به حفرهٔ بزرگی برخوردیم. چه قدر بزرگ بود، نمی‌دانم، چون در زیر نور مشعل نمی‌توانستیم آن را درست تشخیص دهیم، ولی یوناتان در کمال خونسردی سعی کرد انعکاس صدا را آزمایش کند.

او فریاد زد: " هو هو هو ". و انعکاس صدا از چندین سوراخ



و چندین بار جواب داد: " هو هو هو ".

اما به غیر از انعکاس صدای یوناتان، صدای دیگری هم شنیدیم. صدای دیگری در عمیقترین نقطهٔ تاریکی با نالهٔ خفیفی گفت:

" هو هو هو". صدا انعکاس یافت. پس از لحظه‌ای صدا پرسید: " تو کیستی و برای چه این راه مرموز را با آن مشعل طی کردی و به این جا آمدی؟"

یوناتان گفت: " من دنبال اوروار می‌گردم ".

صدا گفت: " اوروار منم، تو کیستی؟"

یوناتان گفت: " من یوناتان شیردل هستم که همراه برادرم کارل شیردل آمده‌ایم تا تو را نجات دهیم ".

صدا گفت: " دیر آمدید! دیر آمدید! با وجود این خیلی ممنونم ".

هنوز حرف او تمام نشده بود که در مسی غژغژی کرد و باز شد. یوناتان فوری مشعل را به‌زمین انداخت و با لگد آن‌قدر روی آن زد تا خاموش شد، بعد دوتایی بی‌حرکت ایستادیم و منتظر شدیم.

از لای در یکی از افراد تنگیل با مشعلی در دست داخل شد. من در دل به گریه افتادم، نه این که ترسیده باشم، نه، بلکه به خاطر اوروار. آنها چرا باید آن‌قدر وقیح باشند که بخواهند در چنین لحظه‌ای بیایند و او را همراه ببرند؟

همان کسی که داخل شده بود گفت: " اوروار از درهٔ گل سرخ، خودت را آماده کن! چند لحظهٔ دیگر می‌خواهیم تو را نزد کاتلا ببریم. سیاهپوشانی که قرار است تو را ببرند به زودی



خواهند رسید ".

در زیر نور مشعل ما قفس چوبی بزرگی را دیدیم که میله‌های کلفتی داشت و فهمیدیم که اوروار را در آن‌جا مثل حیوانی زندانی کرده‌اند.

بعد همان فرد مشعل را روی زمین کنار قفس قرار داد وگفت: " به دستور تنگیل قبل از این که تو را بیرون ببریم، مشعل را پیشت می‌گذاریم تا در لحظات آخر عمرت چشمانت با نور عادت کند و وقتی با کاتلا روبرو می‌شوی، بتوانی او را خوب ببینی. خیرخواهی از این بهتر؟"

او خنده‌ای شیطانی کرد و از در مسی بیرون رفت و آن را با صدای بلندی پشت سرش بست.

بعد از خارج شدن او، ما به کنار قفس اوروار رفتیم و او را در زیر نور مشعل دیدیم که وضع بسیار رقت‌باری داشت و به‌سختی قادر بود خود را تکان دهد، با وجود این او با دیدن ما به جلو خزید و از پشت میله‌ها دستهایش را به طرف ما دراز کرد وباصدای خفیفی گفت: " یوناتان شیردل، دربارهٔ تو وقتی در درهٔ گل‌سرخ بودم زیادشنیدم، ولی‌خوشحالم که حالاخودت را این‌جامی‌بینم".

یوناتان‌گفت: " من هم راجع‌به تو زیاد شنیده‌ام وخوشحالم که زنده می‌بینمت ".

احساس کردم که یوناتان هم به خاطر وضع رقت‌بار اوروار به گریه افتاد، ولی گریه‌اش را خورد و به سرعت کاردش را از کمرش بیرون کشید و شروع به بریدن در قفس کرد و گفت: " پیراشکی تو هم ببر! کمک کن تو هم ببر! "

من هم کاردم را بیرون کشیدم و با تمام قوا شروع به بریدن

در قفس کردم ، ولی ما با آن دو کارد چه کار می‌توانستیم بکنیم ؟ برای این کار ما احتیاج به اره و تبر داشتیم .

با وجود این آن‌چنان با تمام نیرو میله‌های چوبی قفس را بریدیم که از دستهایمان خون درآمد . ما هی می‌بریدیم و هی گریه می‌کردیم ، چون می‌دانستیم که خیلی دیر آمده‌ایم . اوروار هم می‌دانست ، ولی شاید می‌خواست خود را قانع کند که این‌طور نیست ، چون از شدت هیجان به ذوق آمده بود و هر از گاهی همان‌طور توی قفس زیر لبی می‌لندید :

" عجله کنید ! عجله کنید ! "

و ما آن‌چنان عجله کردیم که خون از دستهایمان درآمد . در حالی که به شدت چوبها را می‌بریدیم در همان حال نیز هر لحظه منتظر بودیم تا در غار باز شود و سیاهپوشانی که قرار بود اوروار را ببرند وارد شوند و آن وقت دیگر کار او و ما و تمام درهٔ گل سرخ تمام شده بود .

پیش خود فکر کردم اگر در این لحظه آنها برسند دیگر اوروار را تنها پیش کاتلا نخواهند برد ، بلکه کاتلا سه نفر را جلوی خود خواهد دید .

حس کردم دیگر توان ادامه ندارم . دستهایم آن‌چنان می‌لرزید که به سختی می‌توانستم کارد را نگه دارم و یوناتان را هم دیدم که میله‌های چوبی قفس آن‌چنان او را از کوره به‌در کرده بودند که از خشم غرید : " لعنتی ! هرچه زور می‌آورم انگار میله‌ها از سنگ ساخته شده ، بریده نمی‌شوند " .

او با لگد به میله‌ها کوبید و جیغ زد و لگد زد و دوباره با کارد آنها را برید ، دوباره لگد زد تا بالاخره موفق شد یکی از



آنها را بشکند . بله ، بالاخره او موفق شد یکی از میله‌های در قفس را بشکند ، بعد یکی دیگر و همین دوتا هم کافی بود . با این کار یوناتان به‌تعجیل گفت : " یالا زود باش! اوروار حالا دیگر بجنب ! "

او فقط ناله‌ای کرد و در قفس شروع به خزیدن کرد و از لای میله‌های چوبی شکسته شده خود را با زور بیرون کشید ، ولی او قادر نبود روی پاهایش بایستد چه برسد به این که بخواهد روی آنها راه برود . من هم از ترس حالم چندان بهتر از او نبود . با وجود این به سرعت جلو رفتم و مشعل را روشن کردم . یوناتان سعی کرد اوروار را روی دوشش نگه دارد و به‌طرف شکافی که از آن به داخل آمده بودیم ببرد . یوناتان هم خسته و کوفته شده بود . بله ، هرچند سه‌تایی ما مثل حیوان روی چهار دست و پا راه می‌رفتیم ، مع‌الوصف می‌توانستیم یکدیگر را بشناسیم یا حداقل من سعی می‌کردم آنها را بشناسم .

یوناتان با تمام قوا سعی کرد اوروار را از آن مسیری که آمده بودیم برگرداند و با هر مخمصه‌ای بود بالاخره توانست او را که بیشتر به مرده‌ها شبیه بود از آن سوراخ بیرون ببرد ، بعد نوبت من بود که از آن سوراخ بیرون بخزم ، ولی من هنوز خارج نشده بودم که صدای غژغژی از دور – از طرف در غار – به گوشمان خورد و در این لحظه بود که تمام نیرو از بدنم خارج شد و دیگر نتوانستم کوچکترین حرکتی به خود بدهم .

یوناتان غرید : " فوری ، فوری مشعل را خاموش کن ! "

و من با وجود این که دستم می‌لرزید مشعل را به طرفش پرتاب کردم . مشعل باید فوری خاموش می‌شد . فقط کافی بود آنها ذره‌ای نور مشعل را ببینند تا فوری مخفی‌گاه ما را پیدا کنند .

سیاهپوشانی که قرار بود اوروار را ببرند ، رسیده بودند و همراه با دیگر سربازان تنگیل که مشعلهایی در دست داشتند ، داخل غار شدند . همه جا روشن شد ، ولی جایی که ما بودیم هنوز تاریک بود . یوناتان به طرف من خم شد و با زور ولی بدون سر و صدا مرا از داخل سوراخ بیرون کشاند و روی لبهٔ راه باریکه‌ای پایین گذارد . در این لحظه که سه‌تایی می‌لرزیدیم ، صدای‌فریادی را شنیدم :

" او فرار کرده است ! او فرار کرده است ! "





# ۱۴



آن شب به هر مشقتی بود ما موفق شدیم اوروار را از همان راهی که خودمان آمده بودیم ، بیرون ببریم . البته یوناتان این کار را کرد . این او بود که اوروار را از میان آن برزخ ـ که اسم دیگری نمی‌توان روی آن گذارد ـ بیرون برد . من تنها خودم را روی پاهایم بند کرده بودم و قادر به انجام هیچ کار دیگری نبودم .

آنها فریاد کشیدند :

" او فرار کرد ! او فرار کرد ! "

وقتی سکوت برقرار شد ، ما منتظر اقدام بعدی آنها شدیم ، ولی هیچ کس به سراغ ما نیامد . حداقل یکی از آن افراد تنگیل بایستی به این فکر می‌افتاد که آن غار حتما" راه دیگری هم دارد که ما در حال خروج از آن بودیم و پیدا کردن آن سوراخ هم برای آنها زیاد سخت نبود . اما آنها آدمهای ترسویی بودند . آنها فقط وقتی جراءت از خود نشان می‌دادند که دسته‌جمعی حمله می‌کردند ، ولی در چنین موقعی هیچ‌کدام از آنها جراءت نکرد پا پیش بگذارد و رد ما را پی‌گیری کند . بله ، رک و راست بگویم آنها خیلی ترسو بودند ، در غیر این‌صورت چرا به آن راحتی گذاشتند ما فرار کنیم ؟ پیش خود اندیشیدم که تا حالا هیچ کس موفق‌نشده از غار کاتلا فرار کند ، پس چه‌طور آنها خواهند توانست فرار اوروار را برای تنگیل توجیه کنند ؟ به قول یوناتان این دردسر آنهاست و به خودشان مربوط می‌شود ، ما به حد کافی مشکل داریم که باید به فکر حل آنها باشیم .

تا وقتی ما با تلاش و سختی فراوان آن راه باریکهٔ تنگ و لغزنده را پشت سر نهادیم ، جراءت نکردیم لحظه‌ای‌توقف کنیم یا نفسی تازه نماییم . برای نجات اوروار بایستی این کار را می‌کردیم . یوناتان به او شیر بز مانده داد که ترش شده بود و نانی که خیس شده بود ، با وجود این اوروار پس از خوردن گفت : " لذیذترین غذای عمرم را خوردم " .

وقتی از مکانی که در آن بودیم مطمئن شدیم ، یوناتان پاهای اوروار را مالش داد تا جان بگیرند . پس از مدتی اوتوانست



کمی آنها را تکان دهد ، ولی هنوز نمی‌توانست روی آنها بایستد یا راه برود بلکه مجبور بود بخزد .

یوناتان برایم توضیح داد که ما باید از کدام راه برگردیم ، در ضمن از اوروار پرسید که آیا او با وجود ضعف جسمانی می‌تواند همان شبانه به رفتن ادامه دهد یا خیر؟

اوروار در جواب گفت : " آره ، آره ، آره . من الان حاضرم تا درهٔ گل سرخ خود را روی زانوان و کف دستانم به پیش ببرم ، فکر کردی چی؟ این‌جا بمانم و منتظر آن سگهای خون آشام تنگیل شوم تا بیایند توی این غار ما را دستگیر کنند ؟ "

از نحوهٔ حرف زدن او به راحتی می‌شد او را شناخت . او یک زندانی مطیع و فرمانبر نبود ، بلکه فردی بود که حتی‌تنگیل هم نمی‌توانست او را مقهور خود سازد . وقتی من چشمان اوروار درهٔ گل سرخ را زیر نور مشعل دیدم ، فهمیدم که تنگیل باید خیلی از ارادهٔ او وحشت داشته باشد . هرچند او ضعیف و زخمی بود ، ولی چیزی مثل آتش در درونش شعله می‌کشید و به دلیل داشتن آن آتش درونیش هم بود که توانست زنده آن شب‌جهنمی را پشت سر بگذارد ، چون واقعا" هیچ شبی بدتر از آن شب وجود نداشت .

آن شب ، شبی بود که به طول ابدیت خوفناک و دلهره‌آمیز بود ، ولی وقتی آدم خسته شود دیگر برایش هیچ فرقی نمی‌کند و به هیچ چیز اهمیتی نمی‌دهد ، حتی اگر تمام سگهای خون‌آشام تنگیل هم در تعقیبش باشند . بله ، من صدای سگها را شنیدم که زوزه‌کشان و پارس‌کنان به تعقیب ما می‌آمدند ، اما دیگر حتی‌رمق ترسیدن هم نداشتم . در ضمن صدای آنها هم خیلی زود بند

آمد، چون حتی آن سگها هم جرات نکردند به آن راههایی که ما خزیدیم پا بگذارند.

پس از تلاش و تلاش زیاد وقتی بالاخره ما خود را به شکاف غار پیش گریم و فیالار رساندیم، هوا روشن شده بود و ما وا رفته و خونین و مالین و لت و پار و خسته مثل مرده آن‌جا رسیدیم. بله، شب به پایان رسیده بود و خورشید بالا آمده بود. اوروار دستهایش را از هم باز کرد، طوری که انگار می‌خواست زمین و آسمان و هرچه در آن است در آغوش گیرد، ولی دستهایش از بی قوتی به پایین افتادند و خودش هم همان‌جا به خواب رفت. ما هم از حال رفتیم و تا قبل از غروب آفتاب انگار روح ازبدنمان خارج شده باشد، بیدار نشدیم تا فیالار پوزه‌اش را به صورت من مالید. حتما" او فکر کرده بود که من به اندازهٔ کافی خوابیده‌ام.

یوناتان هم بیدار شده بود. وقتی به او نگاه کردم گفت:

" ما باید قبل از این که تاریکی شب همه‌جا را فرابگیرد، ازکارمن‌یکا بیرون برویم، در غیر این‌صورت راه را پیدا نخواهیم کرد".

او اوروار را هم بیدار کرد و وقتی جان به قالب او آمد و نشست، با تعجب اطراف خود را نگاه کرد و سعی نمود آن‌چه گذشته، به یاد آورد. وقتی فهمید که دیگر در غار کاتلا اسیر نیست، اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت:

" من آزادام! من آزادم!"

من خوب می‌فهمیدم که او چه احساسی دارد، چون او تنها کسی بود که توانسته بود از آن زندان جان سالم به‌در برد، بقیه را یکی پس از دیگری پیش کاتلا انداخته بودند.

اوروار گفت: " مطمئنم که تنگیل نمی‌تواند غار کاتلا را



خالی ببیند و همین‌روزهاست که دوباره آن را پر از زندانی‌کند".

در این موقع دوباره اشک چشمانش را پر کرد و با خوشحالی گفت: " ای سرزمین من، درهٔ گل سرخ، تا کی می‌خواهی زیر سلطهٔ تنگیل آه بکشی؟!"

او با ولع سعی کرد تمام وقایعی که در موقع زندانی بودنش در نانگیالا اتفاق افتاده بود، بداند، دربارهٔ سوفیا، ماتیاس و کارهایی که یوناتان انجام داده بود و یوناتان هم همه چیز را برایش تعریف کرد. حتی راجع به یوسی هم برایش تعریف کرد. وقتی او فهمید که توسط یوسی لو رفته و این مدت طولانی را درغار کاتلا شکنجه‌شده، خیلی طول کشید تا حواسش سرجا بیاید وبتواند دوباره حرف بزند، بعد گفت:

" زندگی من هیچ ارزشی ندارد، ولی کاری که یوسی برعلیه مردم درهٔ گل سرخ انجام داده، نه قابل جبران است و نه قابل بخشش".

یوناتان گفت: " او چه بخشیده شود چه نشود، حتما" تا حالا جزای عمل خود را دیده است و تو دیگر او را نخواهی دید".

در این موقع تلاطمی در او به‌غلیان درآمد. او می‌خواست بلند شود و راه بیفتد، انگار می‌خواست مبارزهٔ خود را از همان شب آغاز کند، ولی وقتی پاهایش به سختی او را روی خود نگه داشتند، به آنها ناسزا گفت. با وجود این سعی کرد و سعی کرد و آن‌قدر سعی کرد تا بالاخره توانست بلند شود و روی پاهایش بایستد. در این لحظه از این که او توانسته ارادهٔ خود را به ما نشان دهد، غروری وجودش را فرا گرفت. مع‌الوصف همان‌طور که ایستاده بود به جلو و عقب خم و راست شد، طوری که نزدیک بود

معلق شود. و ما به او لبخند زدیم تا غرورش خرد نشود.

یوناتان گفت: " اوروار از دور هم می‌شود فهمید که تو زندانی غار کاتلا هستی".

و این حقیقت داشت. سرتاپای هر سه نفر ما خونین و کثیف بود، اما اوروار از ما بدتر بود. لباسهای او به تنش شندره شده بودند و صورت او از لای ریش و موهای بلندش به سختی دیده می‌شد، فقط چشمانش مثل دو گل آتش، نافذ و سوزان در رواق چشمخانه‌اش دیده می‌شد.

چشمهٔ کوچکی از میان شکاف کوه جریان داشت که ماخونها و کثافات خود را در آن شستیم و آن‌قدر مطبوع بود که من هی پشت سر هم صورتم را توی آن فرو کردم تا بلکه تمام پلیدیهای غار کاتلا را از خود بشویم و دور کنم.

اوروار کارد مرا گرفت، ریش و موهایش را کوتاه کرد، طوری که دیگر کمتر به یک زندانی فراری شبیه بود. یوناتان هم از کوله بارش آن کلاه خود و شنلی را که توانسته بود با پوشیدن آنها آزادانه از در قلعهٔ درهٔ گل سرخ بگذرد، بیرون آورد و گفت:

" بیا اوروار، اینها را بپوش شاید خیال کنند تو یکی از افراد تنگیلی که دو اسیر گرفته‌ای و حالا آنها را طبق دستور به جایی می‌بری".

اوروار شنل و کلاه خود را گرفت، ولی زیاد از آنها خوشش نیامد، چون گفت: " این اولین و آخرین باری است که تو مرا با این قیافه می‌بینی! بوی خفقان و نجاست از آنها می‌بارد".

یوناتان گفت: " بگذار هر بویی می‌خواهد از آنها ببارد، فقط امیدوارم بتوانند تو را به درهٔ گل سرخ برسانند".



درست به موقع راه افتادیم، چون خورشید داشت غروب می‌کرد و اگر هوا تاریک می‌شد، دیگر برای ما خیلی مشکل بود بتوانیم آن مسیر خطرناک را طی کنیم.

یوناتان خیلی مضطرب به‌نظر می‌رسید. او می‌دانست چه چیزی در انتظار ماست و حتی شنیدم که به اوروار گفت: " توی همین دو ساعت است که سرنوشت درهٔ گل سرخ تعیین می‌گردد! فکر می‌کنی بتوانی تمام این مدت روی اسب بنشینی؟"

اوروار گفت: " آره، آره، آره، ده ساعت هم می‌توانم بنشینم".

او قرار شد سوار فیالار شود، یوناتان هم کمکش کرد تا سوار شود. وقتی او سوار شد آن‌چنان ابهتی پیدا کرد که قابل شناخت با اوروار قبلی نبود، انگار ریشه‌اش توی زین زده شد که یکمرتبه رشد کرد و قوی شد و با قامتی راست افسار را گرفت. بله، او شجاع و قوی شد، درست مثل یوناتان. این فقط من بودم که نه شجاع بودم و نه قوی — ولی من هم وقتی از اسب بالا رفتم و پشت یوناتان نشستم و با دستهایم دور کمرش را سفت گرفتم و پیشانیم را به گرده‌اش فشار دادم، انگار شجاعت و قدرت او به من هم، رسوخ کرد، چون کمتر احساس ترس کردم. با وجود این با خود اندیشیدم ای کاش به‌جای این همه فکر کردن به‌شجاعت و قدرت می‌توانستم دوباره با یوناتان زندگی راحت و بی‌دغدغهٔ خود را ادامه می‌دادم، درست مثل همان روزهای اولی که به‌درهٔ آلبالو آمده بودم. وای که انگار سالیان سال از آن موقع گذشته است.

ما به طرف سمتی که خورشید غروب می‌کرد، یعنی سمتی که

پل قرار داشت حرکت کردیم . گذرگاههای کوهستان کارمن‌یکا زیاد بود و بعضی باریک و خطرناک که مطمئنم هیچ کس دیگری غیر از یوناتان نمی‌توانست آنها را به این آسانی پیدا کند . آخر او شم عجیبی برای پیدا کردن گذرگاه داشت .

من از ترس این که مبادا سربازان تنگیل به تعقیب ما بیایند ، آن‌قدر اطراف را نگاه کردم که نزدیک بود چشمانم از حدقه در آیند . ولی حتی سایهٔ آنها را هم ندیدم . تنها اوروار را دیدم که با آن کلاه خود و شنل سیاه ترسناک سوار بر اسب در پشت سر ما می‌آمد . همان هم برای من دلهره آور بود ، چون هر دفعه که سرم را بر می‌گرداندم و او را می‌دیدم از ترس دلم فرو می‌ریخت ، آخر من به تدریج فهمیده بودم که باید از آن کلاه خودها و هر کس که آن را به‌سر دارد ترسید .

ما رفتیم و رفتیم و اتفاقی هم نیفتاد . همه جا آرام و آزاد و زیبا بود و اگر اشتباه نکرده باشم کوهستان غروب آرامی داشت ، ولی چون هر لحظه ممکن بود اتفاق غیر مترقبه‌ای آن سکوت و آرامش را به هم بزند ، همگی تشویش ناشناخته‌ای در خود حس می‌کردیم ، حتی یوناتان هم ناآرام بود و با چشمان از حدقه‌بیرون زده اطراف را می‌کاوید .

او گفت : " فقط اگر ما بتوانیم سالم از روی پل عبور کنیم ، آن وقت سخت‌ترین مرحله را گذرانیده‌ایم " .

من پرسیدم : " چه‌قدر طول می‌کشد تا ما به آن‌جا برسیم ؟ "

یوناتان گفت : " اگر همه چیز به همین آرامی طی شود ، حدود نیم ساعت " .

ولی در همین موقع بود که ما آنها را دیدیم . یک گروه شش



نفری از افراد تنگیل بودند که نیزه به‌دست سوار بر اسبهای‌سیاهی از پشت یکی از گرده ماهیهای کوه پیدا شدند و چهار نعل به‌طرف ما تاختند .

یوناتان گفت : " حالا دیگر مسئلهٔ مرگ و زندگی در میان است ، اوروار تو بیا این‌جا ! "

اوروار به تاخت خودش را به ما رساند و یوناتان افسار اسبش را به طرف او انداخت تا او ما را مثل اسرا به دنبال خود بکشاند .

هرچند آنها هنوز متوجه ما نشده بودند ، اما دیگر خیلی‌دیر شده بود که بخواهیم فرار کنیم یا خود را در جایی مخفی نماییم ، تازه جایی هم برای فرار وجود نداشت . تنها کاری که کردیم این بود که ما هم مستقیم به‌طرف آنها تاختیم ، با این امید که شاید شنل و کلاه خود اوروار بتواند آنها را فریب دهد .

اوروار گفت : " من که هرگز خود را زنده تسلیم آنهانخواهم کرد ، این را باید شما شیردلها بدانید " .

تا آن‌جا که می‌شد سعی کردیم در کمال خونسردی به‌طرف آنها بتازیم . هی که به آنها نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدیم ، پشتم بیشتر می‌لرزید و فکر می‌کردم اگر آنها ما را اسیر کنند حتما " در غار کاتلا از امشب تا فردا ما را زیر شکنجه زجرکش خواهندکرد .

ما به هم رسیدیم . آنها اسبهای خود را یواش کردند تا در آن گذرگاه تنگ بتوانند از کنار ما عبور کنند . کسی که در آخر حرکت می‌کرد ، یک آشنای قدیمی بود . او کسی جز پرک نبود .

ولی پرک حتی نگاه هم به ما نکرد . او فقط به اوروار نگاه کرد و در موقع عبور از کنارش پرسید :

" نمی‌دانی آیا آنها بالاخره توانستند او را اسیر کنند یا

نه؟"

اوروار گفت: "نه، هنوز نمی‌دانم".

پرک پرسید: "داری کجا می‌روی؟"

اوروار گفت: "دارم این دو نفر زندانی را می‌برم". و بیشتر از این حرفی نزد، بعد سه‌نفری به تاخت از جلوی آنها دور شدیم.

یوناتان گفت: "پیراشکی، پیراشکی سرت را برگردان و ببین آنها چه کار می‌کنند".

و من همان‌طوری که یوناتان گفته بود کردم و گفتم: "آنها دارند دور می‌شوند".

یوناتان گفت: "خدا را شکر".

ولی یوناتان خیلی زود خوشحال شده بود، چون دیدم که آنها توقف کردند و همگی برای مدتی طولانی به ما نگاه کردند.

یوناتان گفت: "آنها مشکوک شده‌اند".

و یوناتان درست حدس زده بود.

پرک فریاد زد: "بایستید! گوش کن من می‌خواهم اسرای‌تو را ببینم".

اوروار دندانهایش را به هم فشرد و غرید: "یوناتان به سرعت حرکت کن، در غیر این‌صورت مرگ ما حتمی است".

و ما تاختیم.

در این موقع پرک و تمام افراد گروهش برگشتند و آن‌چنان به سرعت به تعقیب ما پرداختند که زمین زیر پای اسبهاشان به لرزه افتاد.

یوناتان گفت: "گریم حالا وقتش است که خودت را نشان



بدهی".

پیش خود فکر کردم تو هم همین‌طور فیالار و آرزو کردم ای کاش خودم سوارش‌بودم و او را می‌تاختم.

خوب می‌دانستم که هیچ اسبی به پای گریم و فیالار نمی‌رسد. آن هم حالا که مسئلهٔ مرگ و زندگی در میان بود. این را آنها هم خوب درک کرده بودند.

آنها به تاخت در تعقیب ما بودند و ما هم آن‌چنان صدای سم اسبهاشان را در پشت سر خود می‌شنیدیم. بعضی وقتها نزدیک و بعضی وقتها دور می‌شدند، ولی صدا بند نمی‌آمد. حالا دیگر پرک می‌دانست که او در پی شکار چه کسی است و به‌این سادگیها هم حاضر نبود چنین تحفه‌ای را که هیچ کدام از افراد تنگیل نمی‌توانستند شکار کنند، از دست بدهد.

وقتی از روی پل عبور کردیم آنها هم به تاخت پشت سر ما بودند، حتی صدای صفیر چند نیزه را هم که به طرفمان پرتاب شد شنیدیم، ولی هیچ کدام از آنها به ما اصابت نکرد.

وقتی به محدودهٔ نانگیالا رسیدیم یوناتان گفت که اینک سخت‌ترین مرحله را پشت سر می‌گذاریم. آنها در طول رود تاختند و پس از بالا رفتن از شیب کنار ساحل، پیچی را که به طرف درهٔ گل سرخ می‌رفت گذراندند و دوباره به تعقیب ما پرداختند. آن‌جا همان جایی بود که ما موقع آمدن در یک شب مطبوع اطراق‌کردیم. تا الان لابد هزار سال از آن زمان گذشته است. حالا ما در تاریک روشن هوا به تاخت از آن می‌گذشتیم. در حالی که آن موقع سلانه سلانه به اولین سفر خود می‌رفتیم تا آتشی برای خود بیفروزیم و شب‌را آن‌جا به صبح آوریم. پیش خود اندیشیدم اگر آدم‌می‌خواهد

سفر هم برود باید آن‌طور باشد، نه مثل الان که اسبها از زور تقلا دارد نفسشان بند می‌آید.

اوروار که هوای درهٔ گل سرخ به مشامش خورده بود به‌سرعت می‌تاخت، در حالی که یوناتان هرچه زور می‌زد نمی‌توانست به‌پای او برسد و پرک هم داشت کم‌کم به ما می‌رسید. من نفهمیدم چه طور، اما بالاخره فهمیدم که تقصیر من است. آخرچه‌گونه ممکن بود کسی بخواهد به پای گرد اسب چابک سواری مثل او برسد چه برسد به این‌که بخواهد او را اسیر هم بکند. بله، بالاخره فهمیدم، چون او تنها سوار بر اسب نبود، از این رو خود را مجبور می‌دید تا در حین تاخت به من هم فکر کند و همین باعث کندی او شده بود.







یوناتان قبلاً گفته بود که این حرکت ماست که سرنوشت درهٔ گل سرخ را تعیین می‌کند و حالا این تعقیب چه جور تمام می‌شد، چیزی بود که به تصمیم من مربوط می‌شد. چه وحشتناک! اگر به همان شیوه ادامه پیدا می‌کرد، حتماً پایان بدی داشت. این‌فکر بیشتر و بیشتر ذهن مرا به خود مشغول کرد. هر دفعه که سر بر می‌گرداندم و به عقب خود نگاه می‌کردم، افراد تنگیل را می‌دیدم که با آن کلاه‌خودهای سیاهشان به ما نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. بعضی وقتها، آنها پشت یک تپه یا چند درخت قرار می‌گرفتند و از دید خارج می‌شدند، ولی دوباره پیدایشان می‌شد و به ما نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند.

دیگر یوناتان هم مثل من می‌دانست که اگر دوتایی روی اسب بمانیم ، هرگز نخواهیم توانست خود را نجات دهیم . از این که من باعث کندی حرکت او شده بودم ، غصه‌ای سر دلم را گرفت و با خود فکر کردم نه ، او باید به هر نحوی شده جان خود را نجات دهد ، از این رو گفتم : " یوناتان ، حالا هر کاری من می‌گویم بکن ! وقتی برای لحظه‌ای از دیدرس آنها دور شدیم ، مرا از اسب پایین بینداز و خودت را به تاخت به اوروار برسان ! "

حس کردم او اول از این حرف یکه خورد ، ولی نه آن‌قدری که خودم یکه خورده بودم .

یوناتان پرسید : " یعنی تو واقعا" جرأت انجام همچین‌کاری را داری ؟ "

من گفتم : " نه ، اما با وجود این می‌خواهم این‌کار را بکنم " .

او گفت : " بیراشکی شجاع ، مطمئن باش که بلافاصله پس از این که اوروار را در جای امنی نزد ماتیاس گذاشتم ، پیشت بر می‌گردم و تو را با خود می‌برم " .

من گفتم : " قول می‌دهی ؟ "

او گفت : " قول می‌دهم " .

و ما آن‌چنان تاختیم تا به درخت بیدمجنونی رسیدیم که من زیر آن شنا کرده بودم ، در این لحظه به یوناتان گفتم : " همین جا مرا پایین بینداز ، من خود را لای شاخه‌های آن درخت مخفی می‌کنم تا وقتی برگشتی بدانی کجا هستم " .

پیش از این دیگر نتوانستم حرفی بزنم ، چون به پشت‌تپه‌ای رسیده بودیم و یوناتان برای لحظه‌ای اسب را کند کرد تا من به پایین بپرم ، بعد خود به تاخت دور شد و من بلافاصله روی زمین



غلطیدم و خود را توی گودالی انداختم . در این موقع صدای پای اسب افراد تنگیل را شنیدم که از کنار گودال گذشتند . من تنها در یک نگاه کوتاه و سریع پرک احمق را دیدم که چانه‌اش می‌لرزید ، انگار می‌خواست گاز بگیرد – و او کسی بود که یوناتان جانش را نجات داده بود .

از دور یوناتان را دیدم که به تاخت خودش را به اوروار رساند و دوتایی با هم دور شدند . وای که چه‌قدر از ته‌دل‌خوشحال شدم . پیش خود فکرکردم حالا دیگر پرک هر غلطی دلش‌می‌خواهد بکند ، چون دیگر نخواهد توانست اوروار و یوناتان را به‌چنگ آورد .

من آن‌قدر در گودال ماندم تا پرک و افرادش از نظر ناپدید شدند ، بعد خود را به پایین تیغه کنار رود رساندم و از درخت‌بالا رفتم . آن‌قدر خسته بودم که هیچ چیز به اندازهٔ خزیدن لای شاخه‌های سبز بید و نشستن در پناه شاخه و برگ آن برایم‌آرامبخش نبود .

در پایین درخت قایق کوچکی را دیدم با پارویی در آن که کنار ساحل ولو بود . فکر کردم حتما" از جایی بالاتر رها شده و به این طرف آمده ، چون نه لنگری داشت و نه با طناب بسته شده بود ، لابد وقتی صاحبش بر می‌گشت و قایقش را نمی‌دید ، خیلی ناراحت می‌شد . من همان‌طور که بالای درخت نشسته بودم به‌این طرف و آن طرف فکر می‌کردم و اطراف را نگاه می‌کردم . به آب خروشان رود نگاه می‌کردم و منظرهٔ آن را به هنگامی که پرک خود را به آن زد تا خودی به دیگران نشان دهد ، در نظر آوردم . راستی اگر یوناتان آن روز او را نجات نمی‌داد حتما" تکه بزرگ

بدن آن کله پوک گوشش شده بود . بعد به کوه کاتلا که در آن‌سمت رود بود نگاه کردم و پیش خود اندیشیدم چه‌طور بعضی‌هادلشان می‌آید زندگی انسانهای دیگر را به خاطر هوسهای خود در چنین غار مخوفی نیست و نابود کنند ؟ بعد به اوروار و یوناتان فکرکردم و از ته دل آرزو کردم ای کاش آنها بتوانند قبل از رسیدن پرک و همراهانش خود را از آن دالان زیرزمینی به ماتیاس برسانند وفکر کردم به راستی وقتی ماتیاس اوروار را در آن پستو ببیند چه‌خواهد گفت ، حتما " با دیدن او خیلی خوشحال خواهد شد . در آن حال تمامش به این چیزها فکر کردم .

هوا کم‌کم تاریک می‌شد ، از این رو سعی کردم تکیه‌گاه خوبی برای خود لای شاخه و برگهای درخت بید درست کنم تا اگر یوناتان به‌شب خورد و نتوانست خودش را به من برساند بتوانم تمام شب را آن‌جا به صبح آورم . احساس عجیبی به من دست‌داد و به‌تدریج که هوا تاریکتر می‌شد من هم ترسوتر و تنهاتر می‌شدم .

در این وقت غفلتا " زنی را دیدم که سوار بر اسب در سر بالایی کنار ساحل در حال حرکت بود . او نمی‌توانست کسی‌غیر از سوفیاباشد . او حتما "سوفیابود . در آن لحظه هیچ چیزنمی‌توانست به‌اندازهٔ دیدن سوفیا مرا خوشحال کند .

فریاد زدم : " سوفیا ، سوفیا من این‌جا هستم " .

من از درخت پایین لغزیدم و دستهایم را برای او تکان‌تکان دادم . خیلی طول کشید تا توانستم به او بفهمانم که این خودخود من هستم .

او فریاد زد : " چی می‌بینم ؟ کارل تو چه‌طور توانستی به این‌جا بیایی ؟ و یوناتان کجاست ؟ صبر کن تا بیایم پایین ، به‌هر



حال اگر تو را هم نمی‌دیدم باید برای آب دادن به اسبهامان پایین می‌آمدیم " .

و پشت سر او دو مرد را دیدم که آنها هم سوار بر اسب بودند . در همان لحظهٔ اول یکی از آنها را شناختم . او هوبرت بود ، دیگری را به علت تاریکی هوا نتوانستم خوب بشناسم ،ولی وقتی نزدیکتر شد او را هم دیدم . او یوسی بود !

اما او **نمی‌توانست** یوسی باشد . پیش خود فکر کردم یا من حواسم پرت است یا چشمانم عوضی می‌بینند ! چه‌طور سوفیا او را همراه خودش این‌جا آورده است ؟ ! چه اشتباهی رخ داده؟ یعنی سوفیا به حواس‌پرتی دچار شده؟ آیا من خواب‌می‌دیدم که‌یوسی‌یک خائن است؟ نه ، نه ، من خواب نمی‌دیدم . او یک خائن است ! و چشمانم هم درست می‌دید . او را به درستی می‌توانستم تشخیص دهم ! و حالا چه اتفاقی می‌افتاد ؟ خدایا کمکم کن ، حالا چه‌اتفاقی می‌افتد ؟

او هم در تاریکی سوار بر اسب از سربالایی کنار ساحل پایین آمد و از فاصلهٔ دور با خوشحالی فریاد زد : " چی می‌بینم ؟ ! کارل شیردل ! چه خوشحالم که دوباره می‌بینمت " .

هر سه نفر آنها پایین آمدند . من بی حرکت کنار رود در انتظار ایستادم و به خود گفتم : " خدایا کمکم کن . حالا چه اتفاقی ممکن است بیفتد ؟ "

آنها از اسبهاشان پایین پریدند و سوفیا به تعجیل و با دستهای باز به‌طرفم دوید و مرا در آغوش گرفت . او آن‌قدر خوشحال شده بود که چشمانش می‌درخشید .

هوبرت گفت : " نکند دوباره به کوه زده‌ای تا گرگ شکار

کنی؟" و خندید .

اما من ساکت ایستادم و مدتها به آنها براق شدم تابالاخره موفق شدم دهانم را برای حرف زدن باز کنم : " داشتید کجا می‌رفتید؟"

سوفیا گفت : " این‌جا آمدیم تا یوسی راه مطمئنی را که می‌شناسد نشانمان دهد بلکه بتوانیم از آن به موقع برای گذشتن از دیوار و ورود به درهء گل سرخ استفاده کنیم . دانستن این راه برای وقتی که مبارزه اصلی ما شروع می‌شود ، خیلی مهم است" .

یوسی گفت : " بله ، ما باید قبل از حمله نقشهء واضح و مشخصی داشته باشیم " .

چیزی در مغزم جوشید و پیش خود فکر کردم تو که حداقل نقشهء واضح و مشخصی برای خودت داری . من خوب می‌دانستم که او برای چه آمده بود . او دامی برای اسیر کردن سوفیا و هوبرت پهن کرده بود و حالا داشت آنها را به آن‌جا می‌کشاند ــ البته اگر کسی جلوی او رانمی‌گرفت . اما یکی **باید** مانع انجام هدف او می‌شد.

پیش خود فکر کردم باید به آنها کمک کنم ! **باید** به آنها بفهمانم کسی که می‌تواند راه درست را به آنها نشان دهد ، من هستم و برای گفتن این حرف هم تاءخیر جایز نیست . **باید** فوری به آنها بگویم ، هرچند برایم گران تمام شود . **باید** همین الان حرفم را بزنم ، ولی چه‌جوری شروع کنم ؟

دست‌آخر پرسیدم : " سوفیا ، بیانکا حالش چه‌طور است ؟ "

سوفیا با این حرف غمی چهره‌اش را فرا گرفت و گفت: "بیانکا نتوانست از درهء گل سرخ جان سالم به‌در برد ، ولی آیا از یوناتان



خبری داری؟"

از حرف زدنش فهمیدم که او نمی‌خواهد دربارهء بیانکا حرف بزند ، اما من آن‌چه لازم بود بدانم ، دانستم . بیانکا کشته شده بود ، به همین دلیل هم سوفیا به یوسی اعتماد کرده‌بود که‌همراهش راه بیفتد . بله ، پیام ما هرگز به‌دست او نرسیده بود .

یوسی هم با کنجکاوی گوشهایش را تیز کرده بود تا چیزی راجع به یوناتان از زبان من بشنود .

او گفت : " خدا کند که دستگیر نشده باشد " .

من گفتم : " نه ، هنوز که دستگیر نشده . " وقتی این حرف را زدم ، چشمان یوسی گرد شد . بعد ادامه دادم : " دستگیر که نشده هیچی ، اوروار را هم از غار کاتلا آزاد کرده است " .

رنگ از صورت او پرید ، ولی سوفیا و هوبرت فریادی از خوشحالی کشیدند . وای که چه خوشحال شده بودند ! سوفیا مرا در آغوش کشید و هوبرت گفت :

" این بهترین خبری بود که به ما دادی" .

آنها با کنجکاوی از من خواستند تا از تمام وقایع باخبرشان کنم ، ولی یوسی چندان رغبتی از خود نشان نمی‌داد و با دستپاچگی سعی می‌کرد آنها را به عجله از آن‌جا دور کند .

" بهتر است بعدا" برایمان تعریف کند ، فعلا" باید عجله کنیم تا قبل از تاریک شدن هوا به جایی که قرار است برویم " .

فکر کردم جایی که قرار است تو آنها را ببری جایی است که

سربازان تنگیل دام پهن کرده‌اند و منتظرند.

سوفیا گفت: " بیا کارل، بیا، تو هم همراه من سوار اسب شو تا با هم برویم ".

من غریدم: "نه! تو نباید دیگر با این خائن قدمی برداری". با این حرف به یوسی اشاره کردم و اندیشیدم همین الان است که او مرا بکشد.

او گردن مرا در دستهای درشتش گرفت و با فشار تکان داد: " این چه حرفهایی است می‌زنی؟ اگر یک کلمهٔ دیگر این طوری حرف بزنی گردنت را می‌شکنم ".

سوفیا او را واداشت تا گردن مرا رها کند، اما به من هم روی خوش نشان نداد و گفت: " کارل، این منصفانه نیست که چون تو از قیافهٔ کسی خوشت نیامده، بدون ثابت شدن جرمش، او را خائن بدانی. اشکالی ندارد، تو هنوز کوچکی و حالا حالاها درست نمی‌دانی چه می‌گویی ".

در این حال هوبرت لبخند معنی‌داری زد و گفت: " من فکر کردم حتماً " می‌خواهی به من اشاره کنی و بگویی خائن، منی که زیاد می‌دانم و به اسبهای سفید هم خیلی علاقه‌مندم، یا شاید از نوشتن آن‌چیزها روی دیوار آشپزخانهٔ باغ یکه‌تاز منظور دیگری داشتی ".

سوفیا با لحن محکم و تندی گفت: " بله، تو هم مثل کلاف سردرگم به هر کسی مشکوک می‌شوی. از این به بعد مواظب حرف زدنت باش! "

من گفتم: " هوبرت، من از تو جدا " معذرت می‌خواهم ".

سوفیا گفت: " پس یوسی چی؟ "



من گفتم: " از این که من یک خائن را افشاء کرده‌ام ناراحت نیستم، هیچ، معذرت هم نمی‌خواهم ".

هر کاری کردم نتوانستم آنها را مجاب کنم که به حرفم اعتماد کنند. لحظات سختی بود. آنها جدی جدی راه افتادند تا همراه یوسی بروند و با پای خود به تله بیفتند. هر چه سعی کردم فایده‌ای نبخشید. عاقبت فریاد زدم: " او برای شما دام پهن کرده. حرفم را قبول کنید! من می‌دانم! من می‌دانم! از او بپرسید ودر و کادر کیستند که او اغلب آنها را بالای کوه ملاقات می‌کند! از او بپرسید چه‌طوری اوروار را لو داده؟ "

یوسی دوباره خواست به من حمله‌ور شود، ولی خودش را نگه داشت و گفت: " می‌خواهید راه بیفتیم یا می‌خواهید جان خود را با اراجیف و حرفهای یامفت این پسرک به‌خطر بیندازید؟ "

این حرف را زد و نگاه نفرت‌انگیزی به من کرد و گفت: "دلم می‌سوزد که چرا این‌قدر به تو محبت کردم و به تو علاقه‌مند شده بودم ".

من گفتم: " من هم به‌تو علاقه‌مند شده بودم ".

با وجود نفرتی که او از من پیدا کرده بود، ترس را در چهره‌اش می‌دیدم و حس می‌کردم که با چه تلاشی می‌خواهد قبل از فاش شدن رازش، به هر شکلی شده سوفیا را به تله بکشاند، در غیر این‌صورت مرگش حتمی بود.

وقتی فهمید که سوفیا به حرفش اعتماد پیدا کرده و قصد دارد همراهش راه بیفتد، احساس آرامشی کرد. و من خوب می‌دانستم که سوفیا چشم بسته به یوسی اعتماد کرده. کاری که همیشه کرده بود و حالا هم نمی‌خواست به اشتباه خود اعتراف

کند ، ولی من بایستی با افشاء حقیقتی تلخ ، او را به خودمی‌آوردم و موظف بودم که حرفم را به او بقبولانم .

سوفیا گفت : " فعلا " راه بیفت کارل ، بعدا " در این‌باره باتو مفصلتر صحبت خواهم کرد " .

من گفتم : " اگر تو الان با یوسی راه بیفتی دیگر بعدا "وجود نخواهد داشت " . و به گریه افتادم ، چون نمی‌خواستم نانگیالا به این سادگی سوفیای خود را از دست بدهد . با وجود این‌می‌دیدم که به هیچ شکلی نمی‌توانم او را به خود آورم ، یا انگار او خودش نمی‌خواست به خود بیاید و از این مهلکه‌جان سالم به‌در برد .

او با یکدنگی دوباره به‌من تحکم کرد : " راه بیفت کارل ! "

درست در همین موقع چیزی یادم آمد و گفتم : " یوسی ، پیراهنت را باز کن و آن علامتی را که روی سینه داری نشان‌بده ! "

رنگ از چهرهٔ یوسی پرید ، چون فهمید که دارد مشتش پیش هوبرت و سوفیا باز می‌شود ، بعد مثل این که چیز گرانبهایی را زیر پیراهنش قایم کرده است مشتش را به سینه‌اش فشرد .

لحظه‌ای سکوت برقرارشد و همه به‌هم نگاه کردند ، عاقبت هوبرت با لحن خشن و کشداری گفت : " یوسی ، کاری را که‌پسرک گفت ، انجام بده ! "

سوفیا هم مدتی طولانی به یوسی زل زد ، ولی یوسی نگاهش را برگرداند و گفت : " باید برای رفتن عجله کنیم " . این حرف‌را زد و به‌طرف اسبش به‌راه افتاد .

سوفیا نگاه خشن‌تری به او کرد و گفت : " **چندان** عجله‌ای‌هم نداریم . من فرماندهٔ تو هستم یوسی ، سینه‌ات را نشان بده ! "

در این موقع چهرهٔ یوسی به‌شدت درهم رفت و آن‌چنان



دستپاچه و عاجز و ترسان شد که نه می‌توانست فکر کند و نه آرام بایستد . سوفیا به‌طرف او رفت ، ولی یوسی دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت ، انگار با تشویش می‌خواست چیزی را در زیر پیراهنش مخفی کند . سوفیا دستهایش را به طرف پیراهن اودراز کرد و با تکانی آن را پاره کرد .

روی سینهٔ یوسی علامت کاتلا دیده شد و آن علامت ، سر اژدهایی بود که از سرخی مثل خون می‌درخشید .

در این لحظه رنگ سوفیا از یوسی هم سفیدتر شد وغرید : " خائن ! لعنت به تو و کارهای ناشایستی که برضد دره‌های‌نانگیالا کردی ! "

یوسی تکانی به خود داد و پس از گفتن ناسزایی به سرعت به طرف اسبش دوید ، اما هوبرت خود را به او رساند و باضربه‌ای‌نقش بر زمینش کرد . یوسی گیج و هراسان به سرعت از جا برخاست و با حالتی وحشیانه به این طرف و آن طرف به دنبال سوراخی دوید تا خود را در آن مخفی کند که چشمش به قایق کنار رود افتاد . با جهشی خود را به‌آن رساند و قبل از این که سوفیا و هوبرت فرصت حرکتی پیدا کنند ، او به داخل قایق پرید و امواج خروشان او را با خود به‌طرف آبشار بردند .

سوفیا فریاد زد : " اگر پایت به درهٔ آلبالو برسد ، حقت را کف دستت خواهم گذاشت ! "

ولی من پیش خود فکر کردم آن احمق دیگر هرگز به درهٔ آلبالو نخواهد رسید ، چون الان از آبشار کارما فرو می‌افتد ودیگر هیچ وقت پایش به‌جایی نخواهد رسید " .

او سعی کرد پارو بزند ، ولی امواج خروشان غرش‌کنان قایق‌او

را بالا و پایین انداختند تا آن را درهم بشکنند. در همین موقع نیزموج‌عظیمی آمد و پارو را از دستان او قاپید. بعد او را باقایقش درمیان خود پیچاند. من به‌گریه افتادم و باوجوداین‌که می‌دانستم او جاسوس خائن و رذلی است، اما دلم می‌خواست می‌توانستم او رانجات دهم، ولی دیگر راه نجاتی برایش وجود نداشت. آن‌چه می‌دیدم هم وحشتناک بود و هم غم‌انگیز، چون می‌دیدم که درآن تاریک روشن هوا چه‌گونه او در میان امواج عاجز و درمانده پیچ و تاب می‌خورد. ما فقط یک بار دیگر سرش را دیدیم که از میان‌امواج بالا آمد و دوباره فرو رفت و دیگر او را ندیدیم.

وقتی قدیمی‌ترین رودهای رود یوسی را با خود به‌طرف آبشار کارما برد، هوا کاملا" تاریک‌شده بود.





# ۱۵

روز مبارزه بالاخره فرا رسید، روزی که همه منتظرش بودند. آن روز چنان توفانی درهٔ گل سرخ را فرا گرفت که تمام درختها را تا کمر خم‌کرد و حتی بعضی را هم شکست، ولی این توفان آن‌توفانی نبود که اوروار از آن حرف می‌زد. آخر او یک روز گفته بود:

" بالاخره روزی توفان آزادی فرا خواهد رسید و آن روز همان‌طور که درختان را درهم شکست، فشار و اختناق را هم درهم خواهد شکست. چنین توفانی که با صاعقه همراه خواهد بود، بندگی و اسارت را در هم خواهد کوفت و ما را از یوغ بردگی آزاد خواهد ساخت".

او این حرفها را وقتی ما در آشپزخانهٔ ماتیاس بودیم زد. در آن‌جا بود که مردم به‌طور مخفیانه می‌آمدند تا او را ببینند و به حرفهایش گوش دهند. بله، مردم می‌آمدند تا او و یوناتان را ببینند.

ماتیاس معتقد بود: "آنها به همان اندازه تشنهٔ فرا رسیدن توفان آزادی هستند که گل تشنهٔ آب است".

روز مبارزه دیگر تنها چیزی بود که فکر آنها را به خودمشغول کرده و در انتظار فرا رسیدنش بودند. تعجبی هم نداشت، چون بعد از فرار اوروار از غار کاتلا، تنگیل مخوفتر از قبل شده بود. او هر لحظه چیز تازه‌ای برای شکنجه و تنبیه مردم درهٔ گل سرخ می‌تراشید و همین امر هم باعث شده بود تا آنها بیشتر و بیشتر از او متنفر شوند و اسلحه‌های بیشتری در دره دست به‌دست شود.

از دره آلبالو هم مبارزین بیشتر و بیشتری مخفیانه برای جنگ با تنگیل می‌آمدند. سوفیا و هوبرت هم در عمیقترین نقطهٔ جنگل جان پناهی نزد الفریدا درست کرده بودند. بعضی شبها سوفیا ازتوی دالان زیرزمینی به‌آشپزخانهٔ ماتیاس می‌آمد تانقشهٔ حمله را به اتفاق یوناتان و اوروار طرح ریزی کند.

من هم کنار آنها دراز می‌کشیدم و به حرفهایشان گوش می‌دادم. آخر برای این که جای خواب برای اوروار هم باشد من مجبور بودم توی آشپزخانه بخوابم. هر دفعه هم سوفیا پیدایش می‌شد رو به من می‌گفت:

" کارل، من هر دفعه تو را می‌بینم دینی را که بر گردنم داری یادم می‌آید، آخر این تو بودی که جان ما را نجات‌دادی".

و همین‌طور هم اوروار هر دفعه رو به من می‌گفت: " کارل، تو سلحشور درهٔ گل سرخ هستی". ولی این حرفها مانع از آن نمی‌شد که به فکر یوسی بیفتم و آن‌لحظهٔ غم‌انگیز را به یادآورم که او تنها و عاجز در آن تاریکی توی آب غوطه‌می‌خورد و غرق می‌شد.

سوفیا مواد غذایی مبارزین درهٔ گل سرخ را تقسیم‌بندی می‌کرد و بسته‌ها را پشت‌سرهم ازطریق درهٔ آلبالو به‌کوه می‌فرستاد



و از طریق دالان زیرزمینی به درهٔ گل سرخ وارد می‌شد. ماتیاس هم کوله بر پشت می‌نهاد و بی سر و صدا آنها را این‌جا و آن‌جا توزیع می‌کرد. من قبلاً" هیچ نمی‌دانستم چه‌طور ممکن است آدم از دریافت فقط‌کمی نان آن‌قدر خوشحال شود، ولی از وقتی همراه ماتیاس برای توزیع رفتم آن را دیدم. و دیدم چه‌طور مردم خود را برای جنگ آماده می‌کردند و با هم راجع به‌آن حرف می‌زدند و بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند.

من اول، از فرا رسیدن آن‌روز وحشت داشتم، اما به‌تدریج من هم راغب شدم‌و چشم انتظار. به قول یوناتان این کشنده است که آدم فقط‌انتظار بکشد و انتظار بکشد.

یوناتان به اوروار گفت: "مانمی‌توانیم و نباید مدتی طولانی مخفی بمانیم، چون هر آن ممکن است به‌آسانی تمام آمال ما برای آزادی درهم شکسته شود".

یوناتان حق داشت چنین بگوید، چون کافی بود فقط یکی از افراد تنگیل از آن دالان زیرزمینی بو ببرد و پس از آن بخواهند خانهٔ ما را بگردند، آن وقت اوروار و یوناتان در جا توی پستو دستگیر می‌شدند! وای‌که حتی فکرکردن به آن هم تنم را می‌لرزاند.

ولی افراد تنگیل هم کر بودند و هم کور، در غیر این‌صورت با این آمد و رفتی که به خانهٔ ماتیاس می‌شد، باید متوجه چیزی می‌شدند. آنها اگر کمی گوش‌تیز می‌کردند حداقل زمزمهٔ توفان آزادی را که داشت به تدریج اوج می‌گرفت تا تمام درهٔ گل سرخ را تکان دهد، می‌شنیدند، اما آنها حتی زحمت این‌کار را هم به خود ندادند.

شبی که قراربود فردای آن جنگ‌آغازگردد، من دررختخوابم

دراز کشیده بودم و خوابم نمی‌برد، آن هم به خاطر صفیر توفانی که به‌تدریج در بیرون اوج می‌گرفت و تشویشی که به آن خاطر مرا فرا گرفته بود. تصمیم گرفته شده بود که در طلوع آفتاب حمله‌آغاز گردد. صحبت دربارهٔ این تصمیم را موقعی شنیدم که اوروار و یوناتان و ماتیاس در آشپزخانه نشسته بودند و راجع به آن حرف می‌زدند و من هم آن‌جا دراز کشیده بودم، یعنی بیشتر، حرفهای اوروار را می‌شنیدم، چون بیشتر او بود که هی حرف می‌زد و حرف می‌زد و آتشی در چشمانش شعله می‌کشید. او بیشتر از هر کس دیگری در انتظار طلوع آفتاب بود.

از حرفهایشان فهمیدم که نقشه باید این‌طور اجرا می‌شد: نگهبانان در بزرگ قلعه و نگهبانان رودخانه باید زودتر از همه نابود می‌شدند تا برای ورود سوفیا و هوبرت و همراهانشان بتوانند در را باز کنند. قرار شده بود سوفیا از طریق در بزرگ قلعه و هوبرت از دری که مشرف به رود می‌شد داخل شوند.

اوروار گفت: " و بعد ما همگی باید آن‌چنان بجنگیم که یا پیروز شویم یا بمیریم". بعد ادامه داد که همه چیز باید سریع صورت گیرد. دره باید فورا" از تمام افراد تنگیل پاکسازی شود و. درهای قلعه را هم باید فورا" قبل از این که تنگیل موفق شود کاتلا را این‌جا بیاورد، ببندیم، چون هیچ اسلحه‌ای به کاتلا اثر نمی‌کند، به غیر از گرسنگی هیچ چیز نمی‌تواند او را از پای در آورد.

او گفت: " نه تیر، نه نیزه و نه شمشیر، هیچ چیزنمی‌تواند ضربه‌ای کاری به‌او وارد سازد و فقط کافی است پرآتشش به کسی بخورد تا او را فلج کند یا بکشد، حالا هر کس می‌خواهد باشد".



من پرسیدم: " ولی اگر تنگیل کاتلا را در قلعهٔ خودش نگه دارد، آن وقت اگر هم ما درهٔ گل سرخ را آزاد سازیم، او به سادگی می‌تواند با آن هیولا همه را درهم بشکند".

اوروار گفت: " فراموش نکن از او برای ما دیواری می‌ماند که پشت آن سنگر بگیریم و درهای محکمی که ببندیم و نگذاریم آن هیولا داخل شود!"

به‌گفتهٔ اوروار دیگر احتیاجی نبود که من از تنگیل بترسم، چون طبق نقشه قراربود همان شب او و یوناتان وسوفیا وخیلی‌های دیگر به قلعهٔ تنگیل یورش برند و قبل از این که او چیزی دربارهٔ طغیان دره بفهمد اول محافظینش را به هلاکت رسانند و بعد خود او را بکشند. سپس کاتلا را در همان سوراخش که به زنجیر بسته شده، آن‌قدر نگه دارند تا از گرسنگی ضعیف شود و به راحتی بتوان او را از پای درآورد.

اوروار گفت: " طریق دیگری که بتوان‌از شر آن هیولا راحت شد به‌نظرم نمی‌رسد".

بعد او دربارهٔ پاکسازی دره از تمام افراد تنگیل حرف‌زد.

حرف اوروار تمام نشده بود که یوناتان پرسید: " پاکسازی؟ منظورت این است که آنها را بکشیم؟"

اوروار گفت: " بله، مسلم است! پس فکر کردی چه منظور دیگری دارم؟"

یوناتان گفت: " ولی من نمی‌توانم کسی را بکشم، این را که تو خوب می‌دانی اوروار!"

اوروار پرسید: " حتی اگر برای نجات جان خودت‌باشد؟"

یوناتان گفت: " حتی اگر برای نجات جان خودم‌باشد".

اوروار به سختی توانست حرف او را درک کند. هوبرت هم همین‌طور.

اوروار گفت: " اگر همه مثل تو بودند آن وقت اهریمنان برای ابد حاکمیت می‌یافتند".

در این موقع من گفتم که اگر همه مثل یوناتان بودند، آن وقت دیگر هیچ اهریمنی وجود نمی‌داشت.

بعد از آن دیگر در طول شب حرفی نزدم، تنها وقتی ماتیاس به سراغم آمد تا دلداریم دهد، یواشکی گفتم: " من خیلی می‌ترسم ماتیاس!"

و ماتیاس سرم را نوازش کرد و گفت: " من هم همین‌طور".





یوناتان باید به اوروار قول می‌داد که در طول مبارزه سوار بر اسب باشد و افراد را طوری تشجیع کند تا کاری را که او خود نمی‌توانست یا نمی‌خواست انجام دهد، آنها انجام دهند.

اوروار گفت: " مردم درهٔ گل سرخ باید تو را دوش به‌دوش مبارزین ببینند. آنها باید هر دوی ما را ببینند".

ولی من درسوسوی تنها نور کمرنگی که در آشپزخانه‌می‌سوخت دیدم که او چه رنگ پریده‌ای پیدا کرده بود.

ما مجبوربودیم گریم و فیالار را درجنگل نزد الفریدابگذاریم تا طبق نقشه در روز مبارزه، در موقع بازگشت از غار کاتلا، سوفیا بتواند با آنها از در بزرگ قلعه داخل شود.

کاری هم که من باید انجام می‌دادم تعیین شد. من نباید کاری می‌کردم، تنها کارم این بود که منتظر شوم تا همه چیز طبق نقشه پیشرود. این وظیفه را یوناتان برایم تعیین کرد، که‌من باید در آشپزخانه می‌ماندم و منتظر می‌شدم.

آن شب برای یک لحظه هم چشمانم روی هم نرفت.

و بالاخره طلوع آفتاب فرا رسید.

بله، بالاخره طلوع آفتاب و روز مبارزه فرا رسید. وای که چه‌قدر آن روز قلبم در سینه‌ام می‌طپید! چه چیزها دیدم و چه فریادها شنیدم، تمامش هم خون بود وفریاد. آنها در پایین خانهٔ ماتیاس تا آخرین نفس می‌جنگیدند. از دور یوناتان را می‌دیدم که سوار بر اسب به این طرف و آن‌طرف می‌تاخت و توفان موهایش را به نوسان در می‌آورد و در اطراف او فقط جنگ بود و شمشیرهایی که ضربه می‌زد و نیزه‌هایی که پرتاب می‌شد و تیرهایی که از چلهٔ کمان در می‌رفت و فریاد بود و فریاد. و من به فیالار

گفتم که اگر یوناتان بمیرد ، آن وقت من هم خواهم مرد .

بله ، فیالار در آشپزخانه پیش من بود . من نگذاشتم کسی چیزی راجع به او بداند ، چون همین که او را پیش خود داشتم قلبم قوت می‌گرفت . *به تنهایی نمی‌توانستم* آن‌جا بمانم ، اصلا" امکان نداشت . یک بار وقتی فیالار از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و افرادی را که تا آخرین نفس می‌جنگیدند دید ، شیههٔ بلندی کشید . نمی‌دانم آیا او هم دلش می‌خواست همراه گریم باشد یا این که مثل من ترسیده بود .

*من خیلی ترسیده بودم . . . ترسیده بودم ، ترسیده !*

من ودر را دیدم که با نیزهٔ سوفیا به پایین غلطید و کادر را دیدم که با شمشیر اوروار به هلاکت رسید ، دودیک هم همین‌طور و خیلی‌های دیگر که این‌طرف و آن‌طرف به زمین افتادند و درخون خود غلطیدند و وقتی یوناتان را دیدم که در میان آنها می‌تاخت و توفان موهایش را به نوسان در می‌آورد ، قلبم بیشتر و بیشتر می‌طپید .

و بالاخره پایان همه چیز فرا رسید .

آن روز چه فریادهایی درهٔ گل سرخ را پر کرد ، فریادهایی که هیچ یک شبیه دیگری نبود .

در میان ولولهٔ توفان مبارزه ، شیپور جنگ به‌صدا درآمد و فریادی شنیده شد :

" کاتلا دارد می‌آید ! "

بعدفریادهاشنیده‌شد . کاتلای‌گرسنه که‌همه‌خوب‌می‌شناختندش وارد معرکه شد . شمشیرها و نیزه‌ها و تیر و کمانها پایین آمد . آنها که می‌جنگیدند سرجایشان میخکوب شدند ، چون می‌دانستند که



دیگر هیچ راه نجاتی برایشان باقی نمانده است . فقط غرش توفان و جیغ و شیپور جنگ تنگیل بود که حالا دره را پر می‌کرد و آتش کاتلا که از سوراخهای بینی‌اش به بیرون فوران می‌زد و هر کس را که تنگیل اشاره می‌کرد می‌سوزاند . او اشاره می‌کرد و اشاره می‌کرد و چهرهٔ منحوسش حریصتر و پلیدتر می‌شد و من فهمیدم که تمام تلاشها برای نجات درهٔ گل سرخ به هدر رفته است .

من نمی‌خواستم آ ا ببینم . من‌نمی‌خواستم آن راببینم . . . اصلا" نمی‌خواستم چ بینم ، فقط دلواپس یوناتان بودم وفقط می‌خواستم او را ببینم – و او را دیدم که کاملا" نزدیک خانهٔ ماتیاس ایستاده بود . او آن‌جا با رنگ پریده و بی‌حرکت روی‌گریم نشسته بود و توفان موهایش‌را به نوسان در می‌آورد .

من فریاد زدم : " یوناتان ، یوناتان صدای مرا می‌شنوی؟ "

ولی او صدای مرا نشنید و من دیدم که به اسبش هی زد و مثل تیر از جا پرید و به طرف سرازیری تاخت طوری که سریعتر از او را نه در آسمان دیده بودم و نه در زمین . او به سمت تنگیل تاخت . . . و از کنار او گذشت .

بعد صدای شیپور جنگ دوباره به‌صدا درآمد ، اما این بار یوناتان بود که در آن می‌دمید . او شیپور را از چنگ تنگیل‌بیرون آورده بود و با صدای بلند در آن می‌دمید*تا کاتلا بداند که از این به بعد دیگر او صاحب تازه‌ای پیدا کرده .*

به ناگهان همه جا ساکت شد ، حتی توفان هم آرام شد ، همه چیز در انتظار بود . تنگیل هم که از عصبانیت روی اسبش خشکش زده بود ، در انتظار بود . کاتلا هم در انتظار بود .

یوناتان دوباره در شیپور دمید .

در این لحظه کاتلا با خشم برگشت و به‌طرف کسی که قبلاً کورکورانه از او تبعیت می‌کرد، حمله برد.

یادم می‌آید که یوناتان یک‌بار گفته بود: **" بالاخره روزی نوبت تنگیل هم می‌رسد! "**

و حالا آن لحظه رسیده بود.

بدین‌گونه روز مبارزه در درهٔ گل سرخ به پایان رسید، ولی بسیاری زندگی خود را برای به‌دست آوردن آزادی فدا کردند. بله، حالا دیگر درهٔ آنها آزاد شده بود، اما کشته‌هایی که این طرف و آن‌طرف زمین را گلگون کرده بودند، چیزی راجع به آن نمی‌دانستند.

ماتیاس هم کشته شده بود و من دیگر پدر بزرگی نداشتم. هوبرت هم کشته شده بود. او اولین کسی بود که در خون خود غلطید. او هرگز موفق نشد از در مشرف به رود داخل شود، چون در آن‌جا با تنگیل و سربازانش و کاتلا روبرو شد. تنگیل آن هیولا را درست آن روز همراه خود آورده بود تا مردم درهٔ گل‌سرخ را به



خاطر فرار اوروار برای آخرین بار تهدید و تنبیه کند و از این‌که آن روز، روز مبارزه بود، هیچ اطلاعی نداشت، ولی وقتی آن اتفاق افتاد خوشحال شد که حداقل کاتلا را همراه خود داشته است.

ولی حالا تنگیل هم مثل بقیهٔ افرادش به هلاکت رسیده‌بود.

اوروار گفت: " ظالم به‌درک واصل شد و حالا دیگر بچه‌های ما می‌توانند آزادانه زندگی کنند وخوشبخت شوند".

اما من پیش خود فکر کردم ای کاش ماتیاس زنده بودوباچشم خود آن‌چه را همیشه آرزو می‌کرد، می‌دید.

اوروار هم شمشیری پشتش را دریده بود، اما انگار او اصلا" آن را حس نمی‌کرد یا به آن اهمیتی نمی‌داد، چون هنوز چشمانش می‌درخشید و هر از گاهی با حرارت به مردم می‌گفت: " برای خوشبختی فردا، باید از همین امروز به همت خودمان خرابیهای این دره را آباد سازیم".

آن روز، بسیاری از مردم درهٔ گل‌سرخ از خوشحالی گریستند، ولی خود اوروار اصلا" گریه نکرد.

سوفیا زنده مانده بود. او کوچکترین زخمی هم بر نداشته بود و داشت خود را آماده می‌کرد تا به اتفاق مبارزین همراهش که زنده مانده بودند، به درهٔ آلبالو برگردد.

وقتی او به خانهٔ ماتیاس آمد تا با ما وداع کند، گفت: " در این‌جا ماتیاس زندگی می‌کرد که الان جایش واقعا" خالی است". او این حرف را زد و چند قطره اشک از چشمانش پایین چکید، بعد یوناتان را در آغوش کشید و گفت: " سعی کن هرچه زودتر به‌درهٔ آلبالو برگردی. من به‌خاطر دیدار و دیدن دوباره‌ات در آن‌جا انتظار می‌کشم". بعد به من نگاه کرد و گفت: " کارل، می‌خواهی



از همین الان همراه من بیایی؟"

من گفتم: " نه، نه، من می‌خواهم همراه یوناتان باشم".

خدا خدا کردم که نکند یک وقت یوناتان بخواهد مرا همراه سوفیا بفرستد، ولی او این کار را نکرد و گفت: " بهتر است او همراه من باشد".

در پایین خانهٔ ماتیاس کاتلا ایستاده بود، مثل تپه‌ای‌مخوف و بزرگ، ساکت و سیر از خون. هر از گاهی به یوناتان نگاه‌می‌کرد، درست مثل سگی که به صاحبش نگاه کند تا دستوری بدهد و او آن را اجرا کند. او کوچکترین حرکتی به خود نمی‌داد، اما تا وقتی او وجود داشت، وحشت هم در آن دره وجود داشت و هیچک [illegible] ت خوشحالی نداشت. اوروار معتقد بود که تا وقتی کاتلا وجود دارد مردم درهٔ گل‌سرخ نه می‌توانند به‌خاطر آزادی خود خوشحال شوند و نه به‌خاطر از دست دادن شهدای خود عزاداری کنند. و تنها کسی که می‌توانست او را دوباره توی غارش برگرداند، یوناتان‌بود.

اوروار گفت: " اگر می‌خواهی آخرین خدمتت را به مردم درهٔ گل سرخ بکنی، آن هیولا را به جای اولش برگردان و در آن جا زنجیرش کن، بقیهٔ کارها را من انجام خواهم داد".

یوناتان گفت: " بله اوروار، برای آخرین بار هم که شده با کمال میل به تو کمک خواهم کرد".

من خوب می‌دانستم چه کار کنیم تا آن هیولا را از رود بگذرانیم. باید درضمن این‌که اسبهامان را آهسته حرکت‌می‌دادیم، مواظب طغیان رود هم می‌شدیم که یک وقت سر شاخه‌های بید که در آب نوسان داشتند، مانعی جلوی ما به‌وجود نیاورند. این‌طوری خوب می‌توانستیم از رود بگذریم، اما در صورتی که آن هیولا همراه

ما نبود .

ولی ما این کار را کردیم و صدای قدمهای سنگینش را هم که پشت سر ما حرکت می‌کرد ، شنیدیم . بامب ، بامب ، بامب ، بامب . هر جا او قدم می‌گذاشت همه به وحشت می‌افتادند . گریم و فیالار از ترس داشتند زهره‌ترک می‌شدند ، طوری که به سختی می‌توانستیم افسار آنها را در دست نگه‌داریم . گه‌گاهی هم یوناتان درشیپورش می‌دمید و نوای ناشناخته‌ای از آن بیرون می‌آمد . مسلما "خودکاتلا هم زیاد از آن خوشش نمی‌آمد ، ولی چاره‌ای نداشت جز این که به محض شنیدن صدا ، دستور صاحب شیپور را اطاعت کند . این تنها چیزی بود که در حین حرکت مرا تسلی می‌داد .

در طول راه حتی یک کلمه هم بین من و یوناتان رد و بدل نشد . تنها در فکر این بودیم که هرچه زودتر قبل از فرا رسیدن شب بتوانیم کاتلا را در سوراخش ـ جایی که باید می‌مرد ـ زنجیر کنیم و دیگر او را نبینیم و فراموش کنیم که روزگاری سرزمینی مثل کارمن‌یکا وجود داشته است و دیگر لازم نباشد تا زمانی که آن کوه کوههای قدیمی برای ابدیتهای ابدی سربرافراشته‌اند ، ما ـ یا کس دیگری ـ آن مسیرهای خطرناک را ـ برای مبارزه بااهریمنانی مثل تنگیل ـ طی کند .

هوا کم کم تاریک می‌شد . دیگر از توفان خبری نبود ، بلکه شب آرامی بود با هوایی مطبوع . از آن شبهایی بود که آدم هوس می‌کرد سوار بر اسب ، طول رودخانه را طی کند بدون این که از چیزی بترسد .

من با این‌که خیلی می‌ترسیدم ، اما سعی کردم ترسم را از یوناتان مخفی کنم .



عاقبت ما نزدیک آبشار کارما رسیدیم .

وقتی ما از روی پل عبور می‌کردیم ، یوناتان فریاد زد : "ای آبشار کارما ، حالا دیگر تو ما را برای آخرین بار می‌بینی" . بعد شیپور را به صدا درآورد .

کاتلا صخرهٔ خود را در آن سمت رود دید و آن‌چنان ذوقی برای رفتن به آن‌جا از خود نشان داد که جیغ غریبی کشید و این جیغ را درست زیر گوش گریم کشید . کاری که نبایستی می‌کرد .

چون آن‌چه نباید اتفاق بیفتد ، اتفاق افتاد و گریم وحشت‌کرد و روی پل به این طرف و آن‌طرف گیج خورد و روی دو پایش بلند شد . من از ترس فریاد کشیدم ، چون فکر کردم همین الان است که یوناتان با مخ توی آبشار کارما واژگون شود . او واژگون نشد ، ولی شیپور از دستش در رفت و به ته امواج خروشان رود افتاد .

چشمان مخوف کاتلا همه چیز را دید و فهمید که دیگر هیچ اربابی ندارد . دراین‌وقت دوباره جیغ غریبی کشید و ازسوراخهای بینی‌اش آتش عظیمی بیرون داد .

وای که باچه سرعتی فرارکردیم تا جان‌خود را نجات‌دهیم .

وای که باچه سرعتی تاختیم و درحالی که کاتلا پشت سر ما می‌غرید ازروی پل گذشتیم و بعد ، ازمسیری که به‌طرف قلعهٔ تنگیل می‌رفت ، فرار کردیم .

مسیری که از پیچ و خم قدیمی‌ترین کوه کوهها بالا می‌رفت آن‌قدر وحشتناک بود که حتی فکرش را هم نمی‌کردم روزی‌بتوانم برای خلاصی از شر کاتلا ازپرتگاهی به پرتگاه دیگر بگریزم . او هم‌چنان در تعقیب ما بود و آن‌چنان شعله‌های آتشش را به‌طرف ما می‌فرستاد . یک دفعه شاخه‌ای از آتش او آن‌چنان نزدیک‌یوناتان

به زمین خورد که برای یک لحظه فکر کردم حتما" او را سوزاند و خاکستر کرد، ولی صدایش را شنیدم که فریاد زد: " نایست! بتاز! بتاز! "

بی‌چاره گریم و فیالار! کاتلا آن‌چنان آنها را به وحشت انداخته بود که برای رهایی خود از شر آن هیولا تا سر حد مرگ می‌دویدند و با وجود این که تنشان خیس عرق شده بود باز می‌تاختند و می‌تاختند. کاتلا هم آن‌چنان در پشت سر ما جیغ می‌کشید. حالا دیگر نه کسی بود که او را مهار کند و نه وسیله‌ای که به توسط آن بتوان او را تحت فرمان درآورد. صدای بامب، بامب، بامب قدمهای سنگینش در کوهستان منعکس می‌شد و من می‌دانستم که او بالاخره بر ما غلبه خواهد کرد.

ما بدون ذره‌ای امید به نجات خود تاختیم و تاختیم.

پس از تلاش زیاد فقط توانستیم مسافت کوتاهی را تا سر بالایی کوه طی کنیم. با وجود این ما هنوز یک قدم از او جلو بودیم و از آن‌جا کاتلا را در پایین خود روی برآمدگی صخرهٔ بالای آبشار کارما دیدیم که برای لحظه‌ای ایستاد و به رود خیره شد. آن‌جا همان صخره‌ای بود که او معمولا" می‌ایستاد و به رود زل می‌زد و حالا هم همان کار را کرد. انگار چیزی کاتلا را بی‌اراده آن‌جا میخکوب کرد تا به رود خیره شود. آتش و دود هنوز از سوراخهای بینی‌اش به بیرون فوران می‌زد و او بی‌تابانه پاهای سنگینش را به جلو و عقب می‌کوبید. بعد از لحظه‌ای دوباره به یاد ما افتاد و با چشمان پلیدش به ما براق شد.

من پیش خود فکر کردم ای بد ذات، ای بد ذات، ای بد ذات، چرا همان‌جا روی صخره‌ات بند نمی‌شوی؟



ولی فکر من بی‌مورد بود، چون می‌دانستم که او بالاخره به دنبال ما خواهد آمد، او حتما" به‌دنبال ما خواهد آمد...

در این فاصله ما موفق شدیم از او دورتر رویم و خود را پشت سنگ بزرگی که برای اولین بار وقتی به طرف کارمن‌یکا می‌رفتیم، سر لعنتی کاتلا را از پشت آن دیدیم، برسانیم. در این‌موقع اسبهای ما دیگر قدم از قدم بر نداشتند. چه دردناک است در لحظات اضطراری، اسبی حاضر به جلو رفتن نباشد، ولی خوب، چیزی‌بود که پیش‌آمده بود و گریم و فیالار روی زمین پهن شدند و وا رفتند. با این اتفاق، حتی اگر قبلا" به معجزه‌ای هم دل بسته بودیم تا جانمان را نجات دهد، حالا دیگر آن امید را هم از دست داده بودیم.

ما باخته بودیم. من این را خوب می‌دانستم و کاتلا هم این را خوب می‌دانست.

چه احساس پیروزی اهریمنی در چشمان کاتلا درخشید! او هم‌چنان روی صخره‌اش ایستاده بود و به ما خیره نگاه می‌کرد. انگار او هیچ عجله‌ای نداشت یا شاید ما را بازی می‌داد و در دل‌خندهٔ شیطانی می‌کرد، شاید پیش خود فکر می‌کرد که هر وقت بخواهم به سراغتان می‌آیم، فعلا" بهتر است منتظرم باشید.

یوناتان آن‌چنان که عادتش بود بامهربانی نگاهی به‌من کرد و گفت: " پیراشکی، مرا ببخش که شیپور را از دست دادم، ولی خودت دیدی که تقصیر من نبود، اتفاقی بود که نمی‌توانستم جلوی آن را بگیرم و افتاد ".

من خواستم به یوناتان بگویم که هیچ دلیلی برای عذرخواهی او نمی‌بینم، اما از ترس لال شده بودم.



کاتلا هم‌چنان پایین ایستاده بود و با هر نفسی که بیرون می‌داد آتش و دود هم از سوراخهای بینی‌اش به بیرون فوران می‌زد. در این لحظه قدمهایش دوباره شروع به دامب دامب‌کرد. ما خود را پشت آن سنگ بزرگ پنهان کردیم تا بال آتشش به ما نخورد. من خود را سفت به یوناتان چسباندم، سفت سفت و او در حالی که بغضش را می‌خورد به من نگاه کرد.

غفلتا" خشمی یوناتان را فرا گرفت، قد راست کرد و به‌طرف کاتلا که در پایین بود فریاد زد: " گوش کن هیولا، اگر بالت به پیراشکی بخورد و اگر چپ به او نگاه کنی، آن وقت . . . "

او چنگهایش را روی سنگ بزرگ گذاشت مثل این‌که غول‌است و می‌خواهد او را بترساند. او غول نبود و کاتلا را هم نمی‌ترساند، ولی سنگ روی لبهٔ سنگ زیری طوری قرار گرفته بود که جای سستی داشت.

اوروار گفته بود: " نه تیر، نه نیزه و نه شمشیر، هیچ چیز نمی‌تواند ضربه‌ای کاری به او وارد سازد". اما حداقل باید این را هم می‌گفت که هیچ سنگی هم هرقدر بزرگ باشد نمی‌تواند ضربه‌ای کاری به او وارد سازد.

کاتلا از سنگی که یوناتان روی او انداخت هلاک نشد، ولی سنگ مستقیم روی سر او افتاد و او با جیغی که کوه را به لرزه در آورد، خود را از آبشار کارما عقب کشاند.



# ۱۶

نه، یوناتان نتوانست کاتلا را بکشد، بلکه کارم این‌کار را کرد و کاتلا هم کارم را کشت، آن هم جلوی چشم ما. ما آن را دیدیم. هیچ کس دیگری غیر از یوناتان و من ندید که چه‌طور آن دو هیولای ماقبل تاریخ یکدیگر را نابود کردند. ما آنها را دیدیم که چه‌طور در آبشار کارما با یکدیگر جنگیدند و یکدیگر را هلاک کردند.

عاقبت پس از مدتی جدال، وقتی کاتلا جا زد و جیغ کشید و در آب فرو رفت، اول نتوانستم آن‌چه را می‌بینم باور کنم. اصلا" غیر ممکن بود بتوان قبول کرد که آن هیولا دیگر وجود ندارد. در جایی که او غرق شد ما فقط حبابهای پراکنده‌ای روی آب دیدیم و بعد همه چیز تمام شد. کاتلا هم تمام شد.

پس از لحظه‌ای ما مار را دیدیم که آن هم هیولایی بود که سر سبزش را از زیر حبابها بیرون آورد و چندین بار با دمش روی آب کوبید. وای که چه هیولایی بود! یک مار هیولا بود که طولش به اندازهٔ طول رود بود، درست همان‌طور که الفریدا گفته‌بود.

مار هیولای آبشار کارما را، که الفریدا به هنگام کودکی در قصه‌ها زیاد شنیده بود، مثل کاتلا واقعیت پیدا کرد و ما با چشم خود دیدیم که دیگر قصه نبود، بلکه واقعیت داشت. ما او را وقتی دیدیم که کاتلا روی صخره‌اش ایستاده بود و به رود خیره نگاه می‌کرد و درجستجوی . . . که او ناگهان کاتلا را دید و کاتلا هم بلافاصله خود را به عمیقترین نقطهٔ رود انداخت و به‌سرعت در وسط گرداب قرار گرفت. در این موقع مار خود را روی کاتلا انداخت و دور او حلقه زد. هرچه کاتلا بیشتر آتش کشنده‌اش را از سوراخهای بینی‌اش بیرون می‌داد، مار هم بیشتر به او فشار می‌آورد تا آن‌جا که آتش کاتلا در سینه‌اش خفه شد. در این‌موقع آنها در آب به هم پیچ و تاب خوردند، بالا و پایین افتادند، به هم پریدند، یکدیگر را گاز گرفتند و با تمام قوا سعی کردند یکدیگر را بکشند. آنها از زمان ماقبل تاریخ انتظار چنین‌لحظه‌ای را می‌کشیدند. بله، آنها مثل دو کوه عظیم در امواج رود بهم پیچ و تاب خوردند و یکدیگر را پاره کردند و کاتلا هر دفعه که با دندانهایش مار را پاره می‌کرد، جیغ غریبی می‌کشید، ولی کارم حملاتش را بی سر و صدا انجام می‌داد. به تدریج خون سیاه اژدها و خون سبز مار حبابهایی روی رود ایجاد کردند که هر چه رنگ حبابها سیاهتر می‌شد آنها بیشتر در آب فرو می‌رفتند.

چه مدتی آنها با هم جنگیدند، نمی‌دانم، فقط می‌دانم که انگار ما هزار سال در آن سربالایی ایستاده بودیم و هیچ چیز دیگری غیر از جنگ آن دو هیولا را که در نهایت خشم و نفرت می‌جنگیدند، نمی‌دیدیم.

یک جنگ طولانی و مخوف بود، ولی عاقبت تمام شد. کاتلا



جیغ دلخراشی کشید که جیغ مرگش بود، بعد صدایش بریده شد. سپس کارم را دیدم که سر نداشت، با وجود این دمش را آن‌چنان دور کاتلا حلقه زده بود و فشرده‌تر و فشرده‌تر هیکل کاتلا را درهم می‌شکست و با خود به ته رود می‌برد. بعد دیگر نه کارم وجود داشت و نه کاتلا. آنها به ته رود رفتند، طوری که انگار اصلا" وجود نداشتند و حبابها دوباره سفید شدند و خونهای مسموم هیولاها به‌وسیلهٔ امواج شدید رود و فشار آبشار کارما شسته شدند و رفتند. همه چیز به شکل اولش برگشت، همان‌طور که در زمان ماقبل تاریخ بود.

با وجود این که همه چیز تمام شده بود، مع‌الوصف ما هنوز به‌حالت بهت‌زده در آن سربالایی ایستاده بودیم و به رود نگاه می‌کردیم، طوری که مدتی طولانی نتوانستیم حرفی به هم بزنیم، تا بالاخره یوناتان گفت:

" ما باید فورا" از این‌جا برویم! فورا"! دارد شب‌می‌شود و من هیچ دلم نمی‌خواهد که کنار آبشار کار ما شب ما را بگیرد".

دلم به حال گریم و فیالار می‌سوخت. نمی‌دانم چه‌طوری ما توانستیم دوباره آنها را روی پا بایستانیم و چه‌طوری از آن‌جا دور شدیم، چون آنها آن‌قدر خسته بودند که حتی سمشان را به زور از زمین بلند می‌کردند.

ولی ما موفق شدیم از کارم‌یکا برگردیم و برای آخرین بار از روی پل عبور کنیم. از آن به‌بعد دیگر اسبها نتوانستند حتی یک قدم به‌جلو بردارند و به محض این که ما به‌آن سمت‌رسیدیم، آنها وا رفتند و روی زمین پهن شدند. آنها با این کار انگار می‌خواستند به ما بفهمانند که ما به شما کمک کردیم تا به نانگیالا

برسید ، حالا دیگر خودتان برای بقیه راه چاره‌ای بیابید .

یوناتان گفت : " بهتر است برویم سرجای قبلی‌مان آتش درست کنیم " . او منظورش صخره‌ای بود که ما شبی را در زیررگبار و آسمان قرمبه‌ء آن ، به صبح رساندیم و من برای اولین بار کاتلا را دیدم . وقتی به یاد آن افتادم ، تنم لرزید و از ته دل آرزو کردم ای کاش یوناتان برای روشن کردن آتش جای دیگری را پیشنهاد می‌کرد ، ولی ما دیگر توان راه رفتن نداشتیم ، در غیر این صورت حتما" در جای دیگری این کار را می‌کردیم .

قبل از اطراق باید اسبها را آب می‌دادیم ، ولی آنها لب به آب نزدند . آنها از زور خستگی حتی نای تکان خوردن هم نداشتند . در این وقت نگران حال آنها شدم و گفتم : " یوناتان ، فکرکنم آنها حالشان خوب‌نیست ، یعنی به‌نظر تو اگر آنهابخوابند بهتر می‌شوند ؟ "

یوناتان گفت : " بله ، وقتی آنها بخوابند حتما" بهتر می‌شوند " .

من گرده‌ء فیالار را که روی زمین پهن شده بود ، نوازش کردم و وقتی او چشمهایش را به هم کشید گفتم : " فیالار عزیز ، می‌دانم روز سختی را گذراندی ، ولی فردا صبح حتما" حالت خوب خواهد شد . یوناتان هم این را گفت " .

ما درست در جای قبلی خود روی آن صخره آتشی درست کردیم و مطمئنم اگر کارمن‌یکا در نزدیکی ما نبود ، آن‌جاجالبترین جایی‌بود که می‌توانستیم آتش درست‌کنیم . درپشت سر ما قله‌های سر به فلک کشیده‌ای قرار داشتند که ما در یال یکی از آنها نشسته بودیم و دامنه‌ء آنها به آبشار کارما منتهی می‌شد که هنوز گرمای



آفتاب‌را درخود داشتند ـ و ما رادرمقابل باد محافظت‌می‌کردند . در زیر دامنه ، مرغزاری وجود داشت که از دور مثل نقطه‌ء سبزی به‌نظر می‌رسید .

ما کنار آتش نشستیم و تاریکی شب را دیدیم که یواش یواش کوه کوهها و رود رودهای ماقبل تاریخی را می‌پوشاند . من از زور خستگی نای تکان خوردن نداشتم ، چون طولانی‌ترین و سخت‌ترین روز زندگیم را پشت سر گذاشته بودم . از طلوع تا غروب آن روز هیچ چیز غیر از خون و وحشت و مرگ ندیده بودم . با این که یوناتان برایم درباره‌ء چنین روزی قبلا" توضیح داده بود ، مع‌الوصف بین آن‌چه شنیده بودم با آن‌چه دیده بودم خیلی فرق بود . در آن روز ماجراهایی اتفاق افتاد که واقعا" نمی‌بایستی اتفاق می‌افتاد . به هر حال با وجود این که روز جدال طولانی و سختی بود ، ولی بالاخره به پایان رسید .

اما غم و ناراحتی من هنوز به پایان نرسیده بود ، چون من ماتیاس را از دست داده بودم و تمام مدتی هم که همراه یوناتان کنار آتش نشسته بودم به خاطر از دست دادن او بغضی گلویم را می‌فشرد . در این حال از یوناتان پرسیدم : " یوناتان ، تو فکر می‌کنی ماتیاس حالا کجاست ؟ "

یوناتان گفت : " او الان در نانگیلیماست " .

من پرسیدم : " نانگیلیما؟ چنین اسمی تا حالا به گوشم نخورده است " .

یوناتان گفت : " چرا ، چرا حتما" به‌گوشت خورده . یادت می‌آید آن‌روز صبح زودی که من به قصد رفتن به دره‌ء گل سرخ راه افتادم و تو ازترس باغ یکه‌تاز را ترک‌کردی و به‌خانه‌ء سوفیاآمدی؟

یادت می‌آید که آن وقت من به تو چی گفتم؟ در آن وقت به تو گفتم که اگر برنگشتم عاقبت یکدیگر را در نانگیلیما خواهیم دید و حالا هم ماتیاس آن‌جاست".

بعد او برایم از نانگیلیـما صحبت کرد. مدتها بود که او هیچ صحبتی برایم نکرده بود، اصلا" فرصت صحبت پیدا نکرده بود، ولی حالا که کنار آتش نشسته بودیم، برایم درباره‌ء نانگیلیما شروع به حرف زدن کرد، درست مثل همان موقعی که در آشپزخانه‌ء منزلمان کنار رختخوابم می‌نشست و برایم حرف می‌زد لحن‌صدایش مهربان بود:

" در نانگیلیما... در نانگیلیما... آن‌جا هنوز که هنوز است زمان، زمان قصه‌هاست".

من گفتم: " بی‌چاره ماتیاس! حالا لابد آن‌جا هم پر از وقایع وحشتناکی است که نباید وجود داشته باشند".

اما یوناتان برایم توضیح داد که در نانگیلیما زمان، زمان داستانهای مخوف نیست، بلکه زمان، زمان داستانهای شاد و خوشحال کننده است. داستانهایی که مملو از تفریح و بازی هستند و مردم در آن به خوشی و خرمی زندگی می‌کنند. بله، آنها در آن‌جا کار هم می‌کنند و در همه چیز به هم کمک می‌کنند، ولی‌خوب آن‌جا همه بازی می‌کنند و می‌خوانند و شاد هستند و داستانهای خوب هم برای هم تعریف‌می‌کنند. بعضی‌وقتها هم درداستانهاشان بچه‌ها را از هیولاهای واقعی مخوف و بی‌رحمی مثل کارم و کاتلا و شیاطینی مثل تنگیل می‌ترسانند، ولی بعد از تمام شدن‌داستان، فقط به این حرفها می‌خندند و به بچه‌هاشان می‌گویند: اینها فقط داستان هستند، چنین چیزهایی هیچ وقت وجود نداشته ونخواهد



داشت، یا حداقل در دره‌ء ما چنین چیزهایی هیچ وقت نبوده و نخواهد بود".

یوناتان گفت که ماتیاس حتما" در نانگیلیما وضع رو به‌راهی دارد. حالا او حتما" باغ و آلونکی در دره‌ء سیب گیرش آمده. باغ و آلونکی در زیباترین و سرسبزترین نقطه‌ء دره‌ای از دره‌های نانگیلیما.

یوناتان لحظه‌ای صبر کرد، بعد دوباره ادامه داد: "به‌زودی فصل چیدن سیبهای باغ ماتیاس فرا خواهد رسید. در آن موقع ما باید حتما" پیشش باشیم و به او کمک کنیم تا سیبهای باغش را بچینند. او حالا دیگر خیلی پیر است و برایش مشکل است که‌خودش از نردبان بالا برود و سیب بچیند".

من گفتم: " جدا" از ته دل آرزو می‌کنم ای کاش من هم می‌توانستم آن‌جا پیش او باشم و در چیدن سیبها کمکش کنم. آخر این حرفها را که می‌شنوم دلم هوایی نانگیلیما می‌شود. از همه مهمتر این‌که آن‌قدر دلم هوای ماتیاس را کرده که دلم می‌خواهد الان پیش‌او باشم".

یوناتان گفت: " خوب، این که اشکالی ندارد، ما هم می‌توانیم درباغ ماتیاس دردره‌ء سیب که یکی ازدره‌های‌نانگیلیماست با او زندگی کنیم".

من‌گفتم: " بازهم برایم تعریف کن که آن‌جا چه‌طوری‌است".

یوناتان‌گفت: " وای که آن‌جا چه‌قدر خوب‌است. مامی‌توانیم سوار بر اسب شویم و در جنگل بتازیم یا در جنگل برای خود آتش درست‌کنیم، یکی این‌جا و یکی آن‌جا ـ اگرمی‌دانستی چه‌جنگلهایی اطراف دره‌ء نانگیلیما قرار گرفته! و در قلب جنگل چه دریاچه‌های

کوچک کوچک فراوانی وجود دارد ! ما هم می‌توانیم هر شب کنار یکی از این دریاچه‌ها برای خود آتش درست کنیم و از طلوع تا غروب آفتاب این طرف و آن‌طرف بگردیم و تفریح کنیم و خوش باشیم و شب که شد دوباره پیش ماتیاس در باغ سیب برگردیم " .

من گفتم : " و به او کمک کنیم تا سیبهایش را بچیند . آن وقت سوفیا و اوروار باید دیگر خودشان تنهایی ، بدون یوناتان ، درهٔ آلبالو و درهٔ گل سرخ را اداره کنند " .

یوناتان گفت : " بله ، چرا که نه؟ سوفیا و اوروار دیگر احتیاجی به من ندارند . آنها دیگر باید خودشان خوشبختی مردم دره‌هاشان را فراهم کنند " .

بعد او ساکت شد و دیگر حرفی نزد . من هم ساکت شدم . هم ساکت شدم و هم خسته و دیگر خوشحال نبودم ، حتی‌حوصله نداشتم دیگر چیزی راجع به نانگیلیما که‌آن همه از ما دور بود بشنوم .

هوا تاریکتر و کوهسار سیاهتر و سیاهتر می‌شد . پرندگان سیاه بزرگی روی سر ما پرواز می‌کردند و جیغهای غم‌انگیزی می‌کشیدند . همه چیز به‌نظر غم‌انگیز می‌رسید . صدای غرش آبشار کارما هم که سکوت را می‌شکست غم‌انگیز بود . که از آن‌هم خسته شده‌بودم . فقط دلم می‌خواست همه چیز را فراموش کنم و به هیچ چیز فکر نکنم . غم‌انگیز ، غم‌انگیز ، اصلا" همه چیز غم انگیز شده بود . احساس کردم که خوشی مرده است و من دیگر هرگز خوشحال نخواهم شد . احساس کردم که دیگر لبانم برای خندهٔ خوشحالی باز نخواهد شد .

من خودم را به یوناتان نزدیکتر کردم که هم‌چنان بی‌حرکت



به کوه تکیه داده بود و رنگ به چهره نداشت . او در جایی که نشسته بود درست مثل یل قصه‌ها به‌نظر می‌رسید ، ولی یک یل قصه که خسته و رنگ پریده بود . من می‌دانستم که یوناتان هم مثل من خسته است و دلم می‌خواست کاری می‌کردم که او را کمی سرحال و خوشحال می‌ساختم ، اما کاری از دستم ساخته نبود .

ای کاش ما در همان حال و همان سکوت می‌ماندیم‌ویوناتان حرفی نمی‌زد ، ولی او گفت :

" پیراشکی ، چیزی هست که من باید دربارهٔآن تو را مطلع کنم " .

در این موقع غفلتا" قلبم فرو ریخت و ترسی تنم را لرزاند ، چون معمولا" وقتی او با چنین لحنی حرف می‌زد ، می‌دانستم که می‌خواهد حرف به‌خصوص و تکان‌دهنده‌ای بزند .

من گفتم : " راجع به چه چیزی می‌خواهی مرا مطلع کنی ؟ "

او با انگشت اشاره‌اش صورتم را نوازش کرد و گفت : " نترس پیراشکی . . . ولی یادت هست که اوروار یک‌بار دربارهٔ کاتلا چه گفت ؟ او گفت فقط کافی است بال آتش او به کسی بخورد تا او را فلج کند یا بکشد ، حالا هر کس می‌خواهد باشد . یادت می‌آید که او این را گفت ؟ "

من گفتم : " درست است ، یادم می‌آید . ولی چه شده که تو راجع به‌آن صحبت می‌کنی ؟ "

یوناتان گفت : " برای این که . . . برای این که وقتی ما از کاتلا فرار می‌کردیم ، یک پر آتش او به تن من خورد و مرا سوزاند" .

با وجود این که تمام آن روز با وحشت و ترس دست به گریبان بودم ، ولی گریه نکرده بودم ، اما وقتی یوناتان آن حرف‌را



زد ، دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم و در حالی که به شدت به گریه افتادم فریاد زدم : " یعنی تو باز دوباره باید بمیری؟ "

یوناتان گفت : " ای کاش می‌توانستم این کار را بکنم ، چون دیگر حتی قادر نیستم کوچکترین حرکتی به بدنم بدهم " .

بعد او برایم راجع به نحوست آتش کاتلا توضیح داد وگفت که اگر آن آتش آدم را نکشد ، آن‌چنان بلایی سرش خواهد آورد که از مردن هم بدتر است و آن این که چیزی را در درون انسان از بین می‌برد که بلافاصله آن را حس نخواهد کرد ، بلکه به تدریج اعضاء بدن از کار می‌افتند تا این که ذره ذره زجر کش شود . او اضافه کرد :

" حالا من فقط قادرم دستهایم را تکان دهم ، ولی می‌دانم که به زودی این‌کار را هم نمی‌توانم انجام دهم " .

من گریان گفتم : " یعنی فکر نمی‌کنی که تو به زودی خوب خواهی شد ؟ "



یوناتان گفت : " نه پیراشکی . من دیگر هرگز خوب نخواهم شد . فقط آرزو می‌کنم بتوانم هرچه زودتر به نانگیلیما بروم " .

وقتی او این حرف را زد فهمیدم که چه‌قدر در آرزوی رفتن به نانگیلیماست . او می‌خواست دوباره مرا تنها رها کند ، این را خوب می‌فهمیدم . یک بار بدون من به نانگیالا رفت و . . .

فریاد زدم : " دیگر این کار را نکن ! دیگر بدون من جایی نرو ! تو نباید بدون من به نانگیلیما بروی ! "

او پرسید : " پس تو هم می‌خواهی همراه من بیایی ؟ "

من گفتم : " مسلم است که می‌آیم ، پس چی فکر کرده‌ای؟ مگر نگفتم هرجا که تو بروی من هم به دنبالت می‌آیم ؟ "

یوناتان گفت : " چرا ، چرا ، این را گفتی و همین حرف تو هم هست که مرا تسلی می‌دهد ، ولی برای این که همراه من بیایی باید تصمیم سختی بگیری " .

او لحظه‌ای طولانی سکوت کرد و گفت : " یادت می‌آید وقتی خانهٔ ما آتش گرفته بود و در آن وضع وخیم گیر کرده بودیم؟یادت می‌آید وقتی من تو را کول کردم و دوتایی خود را از توی پنجره به بیرون پرت کردیم و من به نانگیالا آمدم ؟ یادت می‌آید ؟ "

من در حالی که بغضم ترکیده بود و با صدای بلند گریه می‌کردم ، گفتم : " معلوم است که یادم می‌آید ، دیگر چرا سئوال می‌کنی ؟ من هیچ وقت آن لحظه را از یاد نبرده‌ام " .

یوناتان گفت : " می‌دانم ، می‌دانم " . و با ملایمت صورت مرا نوازش کرد و گفت : " من فکر کردم شاید ما بتوانیم دوتایی یک بار دیگر خود را پرت کنیم ، خود را از یال این کوه به پایین به طرف آن مرغزار پرت کنیم " .

من گفتم : " ولی آن وقت ما می‌میریم . . . اما یعنی اگر ما این کار را بکنیم حتما" به نانگیلیما خواهیم رفت ؟ "

یوناتان گفت : " بله ، مسلم است که‌ما به آن‌جا خواهیم رفت ، آن هم بلافاصله که به زمین خوردیم . درست در همان لحظه نوری از نانگیلیما خواهیم دید ، نوری صبحگاهی که دره‌های نانگیلیما را روشن کرده است . بله ، برای این که حالا آن‌جا دارد شب به پایان می‌رسد و خورشید طلوع می‌کند .

من با اشتیاق فریاد زدم : " چه عالی ! و ما می‌توانیم وسط نانگیلیما بپریم " . این را گفتم و برای اولین بار پس از مدتها خندهٔ بلندی کردم .

یوناتان گفت : " بله ، ما می‌توانیم و درست در لحظه‌ای که به زمین خوردیم ، راه درهٔ سیب را در مقابل خود خواهیم دید و گریم وفیالار را هم خواهیم دید که آن‌جا رو به‌روی ما ایستاده‌اند و انتظار می‌کشند . آن وقت ما فقط باید از جایمان برخیزیم وروی زین آنها سوار شویم و به تاخت برویم " .

من گفتم : " و تو دیگر فلج نخواهی بود " .

یوناتان گفت : " نه ، آن وقت من هم آن‌قدر سالم‌وخوشحال خواهم شد که حد و اندازه‌ای ندارد ! و تو هم همین‌طور پیراشکی ، تو هم خوشحال و سرحال خواهی شد . بعد دوتایی می‌توانیم سوار بر اسب راه درهٔ سیب را که از جنگل می‌گذرد ، در پیش‌گیریم و در حالی که خورشید طلوع می‌کند ، از میان آن بگذریم ، آن هم تو و من با هم ! "

من فریاد زدم : " عالی است ! عالی است ! " و دوباره از ته دل خندیدم .



یوناتان گفت : " و در آن‌جا ما می‌توانیم در کمال آرامش اگر دلمان خواست در دریاچه‌ای شنا کنیم . ما حتما" به موقع ، قبل از این‌که ماتیاس آبگوشتش را ازروی چراغ بردارد ، آن‌جا رسیده‌ایم" .

من گفتم : " وای که او چه‌قدر از دیدن ما خوشحال خواهد شد " . ولی غفلتا" به حرف یوناتان فکر کردم و این که ما چه‌طور خواهیم توانست گریم و فیالار را هم همراه خود به نانگیلیما ببریم ؟ "

" تو چه‌طور می‌گویی که آنها الان در نانگیلیما منتظر ما هستند ، در حالی که آنها این‌جا خوابیده‌اند " .

یوناتان‌گفت : "آنها نخوابیده‌اند ، پیراشکی ! آنهامرده‌اند . آنها از آتش کاتلا مرده‌اند . آن‌چه را تو این‌جا می‌بینی ،فقط جسم آنهاست ، روح آنها از تنشان خارج شده . حرفم را قبول کن ! گریم و فیالار حالا کنار جاده‌ای که به نانگیلیما می‌رود ایستاده‌اند و انتظار ما را می‌کشند " .

من گفتم : پس معطل چه هستیم ؟ عجله کنیم که آنها بی جهت این‌قدر منتظر ما نمانند " .

در این لحظه یوناتان نگاه معنی‌داری به من کرد و بالبخندی گفت : من دیگر نمی‌توانم کوچکترین حرکتی به خود بدهم چه‌برسد به این که عجله کنم . مگر فراموش کرده‌ای چرا ؟ "

آن وقت فهمیدم که من باید چه‌کار کنم .

من گفتم : " یوناتان ، من تو را به پشت می‌گیرم . تو یکبار این‌کار را برای من کردی و حالا من این کار را برای تو می‌کنم تا عادلانه باشد " .

یوناتان گفت : " حق با توست . این‌کار عادلانه است ، ولی

فکر می‌کنی تو، پیراشکی شیردل، جرات انجام این‌کار را داشته باشی؟"

من به لب پرتگاه رفتم و به پایین نگاه کردم. آن‌جا کاملا" تاریک شده بود، طوری که مرغزار به سختی دیده می‌شد، ولی آن‌قدر عمیق بود که در دلم وحشت بیندازد. اگر ما با هم خود را پرت می‌کردیم، حداقل من می‌توانستم مطمئن باشم که هر دوی ما به نانگیلیما وارد خواهیم شد و دیگر هیچ یک از ما مجبور نبود که دیگری را تنها رها کند و در غم از دست دادن دیگری بنشیند و گریه کند و بترسد.

ولی این *ما* نبودیم که بایستی خود را به‌پایین پرت می‌کردیم، من باید این‌کار را می‌کردم. یوناتان قبلا" گفته بود که ورود به نانگیلیما کار ساده‌ای نیست، ولی حالا می‌فهمیدم چرا. چه‌طور من جرات می‌کردم چنین کاری را انجام دهم؟ چه‌طور من می‌توانستم به خود جرات دهم و تصمیم انجام آن را بگیرم؟

پیش خود فکر کردم بله، اگر الان من جرات نکنم چنین‌کاری را انجام دهم، آن وقت من طفیلی حقیری خواهم بود که هیچ وقت، هیچ وقت نخواهم توانست این حقارت را از خود پاک‌کنم.

من به‌طرف یوناتان برگشتم و گفتم: " بله، من جرات انجام این کار را دارم".

او گفت: " پیراشکی کوچک شجاع، پس ما باید همین الان این کار را بکنیم!"

من گفتم: " بگذار اول کمی کنار تو بنشینم".

یوناتان گفت: فقط زیاد طول نکشد".

من گفتم: " نه، فقط می‌خواهم هوا کاملا" تاریک شود تا



نتوانم جایی را ببینم".

و من کنار او نشستم و دست او را سفت در دست گرفتم، طوری که قدرت و محبت را در گرمای دستش حس کردم واندیشیدم که هیچ چیز، هیچ چیز در جایی که او وجود دارد، برایم خطرناک نیست.

شب فرا رسید و تاریکی سرتاسر نانگیالا و کوهسار و رود را پوشاند. من کنار یوناتان لب پرتگاه ایستادم، بعد بدن او را روی دوش انداختم و دستهایش را دور گردنم حلقه زدم، طوری که نفس گرم او را زیرگوش خود حس کردم. چه‌قدر آرام نفس می‌کشید، اصلا" شبیه به نفس کشیدن من نبود... یوناتان، برادرم، چرا من مثل تو شجاع نیستم؟

من دیگر عمق پرتگاه را جلوی خود نمی‌دیدم، ولی می‌دانستم که آن‌جا پرتگاه عمیقی است و کافی است فقط یک قدم در تاریکی بردارم تا همه چیز تمام شود و این کار را هم باید فوری انجام می‌دادم.

یوناتان گفت: " پیراشکی شیردل، می‌ترسی؟"

" نه... بله، می‌ترسم! ولی با وجود این انجام می‌دهم. یوناتان من همین الان این‌کار را می‌کنم ... الان... و بعد دیگر هرگز نخواهم ترسید. دیگر هرگز نخواهم تر..."

و ای نانگیلیما! یوناتان من می‌بینم، بله، من نور را می‌بینم!

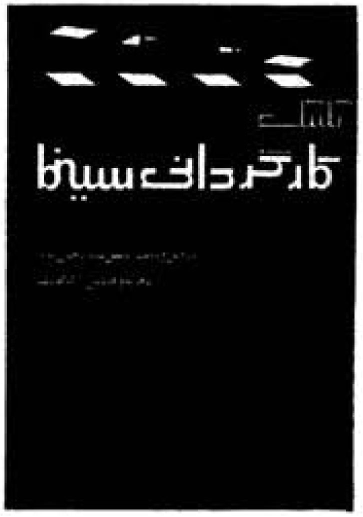
*من نور را می‌بینم!*

از همین مترجم :

تکنیک کارگردانی سینما

تدوین و تألیف: ترنس سنت جان مارنر

ترجمه و اقتباس : اکبر گلرنگ




**تکنیک کارگردانی سینما** کتابی است مهم و ارزنده در جهت شناساندن الفبای فیلم‌سازی حرفه‌ای :

نقش کارگردان ،

تدارکات ،

فیلمنامه

آماده ساختن صحنه برای فیلمبرداری ،

تداوم منطقی تصاویر ،

لنز و کمپوزیسیون ،

نقطهٔ دید و حرکت ،

کارگردانی و بازیگران ،

تمرین و بدیهه‌سازی ،

قسمتی از فیلمنامهٔ " حالا دیگر گاو وحشی رفته است ".

قسمتی از فیلمنامهٔ " این زندگی پرتلاش ".

انتشارات

مردمک

۴۰۰ ریال

پخش در سراسر ایران : سازمان نشر و پخش گلواژه

کارل پسر ده‌ساله‌ای است که به‌دلیل بیماری قادر به بازی با دیگر کودکان نمی‌باشد. او برادر مهربانی دارد که علاوه بر مواظبت از کارل، کارهای متهورانه‌ای را هم که در بیرون انجام می‌دهد برای او تعریف می‌کند. در طول داستان، کارل آن‌چنان در تصورات خود با برادرش هم‌ذات پنداری می‌کند که از عالم واقع نیز خارج می‌گردد و پس از یک سلسله وقایع تخیلی، شهامتی از خود نشان می‌دهد که برادرش را هم متحیر می‌سازد.

